



گذرِ ساحران

(سفرِ بانوی کبریا در طریقت و عرفان و آئین)

تایشا آبلار

برگردان: مهران کندی

گذر ساحران

(سفر بانویی در طریقت معرفت یاکی)

اثر:

تایشا آبلار

ترجمه مهران کندری

این اثر ترجمه‌ای است از:

Taisha Abelar, *The Sorcerers' Crossing: Womans' Journey*, Foreword by
Carlos Castaneda
Penguin, Arkana, 1993

و

Die Zauberin, Die magische Reise einer Frau auf dem Yaqui-weg des Wissens,
Mit einem Vorwort von Carlos Castaneda, Scherz, 1996

Abelar, Taisha	آبلار، تایشا
گذر ساحران (سفر بانویی در طریقت معرفت یاقی) / تایشا آبلار؛ برگردان مهران کندری. - تهران: نشر میترا، ۱۳۷۹.	
ISBN 964-5998-56-5	[۲۴۹] ص.
	فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
The Sorcerers' Crossing.	عنوان اصلی:
	۱. علوم غریبه. ۲. آبلار، تایشا، Abelar, Taisha الف. کندری، مهران. - مترجم. ب. عنوان.
۱۳۲ / ۴۳	BF۱۹۹۹ / ۱۲ ۳۴
	۳۷۸
۷۸-۲۳۹۶۰ م.	کتابخانه ملی ایران



تشریح

گذر ساحران

(سفر بانویی در طریقت معرفت یاقی)

تایشا آبلار

برگردان: مهران کندری

چاپ اول: بهار ۱۳۷۹ - چاپ: چاپخانه تابش

حروفنگاری و صفحه‌آرایی: میترا

لیتوگرافی: ندا ۸۷۴۶۲۰۱ - طرح و اجرای جلد: حسین سجادی

شماره: ۲۰۰۰ نسخه

هرگونه اقتباس از ترجمه این کتاب بدون مراعات قوانین حمایت

از مولفان و مصنفان تحت تعقیب جرایمی قرار خواهد گرفت.

نشر معتقد خیابان مجاهدین اسلام، شماره ۲۶۲، تلفن: ۲۱۳۲۵۰۵

ISBN:964-5998-56-5

شابک: ۹۶۲-۵۹۹۸-۵۶-۵

یادداشت مترجم

سالیان سال است که کارلوس کاستاندا نوآیی خویش را تحت رهبری ناوال خوان ماتوس نقل کرده و از حقیقتی دیگر سخن گفته است. اکنون تایشا آبلار، یکی از بانوان گرده دون خوان، از گذر خویش به دنیایی دیگر سخن می‌گوید. وی را بانوان گروه دون خوان آموزش داده‌اند. در این اثر وی از آغاز آشنایی و شیوه نوآیی خویش سخن می‌گوید و نیز از افرادی که همکاران دون خوان بوده‌اند. دون خوان وی را رهنمون می‌شود تا طریقت زنان خردمندی را بشناسد که آنان را به سرچشمه ژرف‌ترین نیروی زنانگی شان می‌رساند.

کاستاندا معتقد است که آموزش تایشا در طریقت معرفت یاکی همچون آموزش وی و با این حال متفاوت بوده است. از آن رو که موظف بوده است در آن زمان در مورد آموزش خویش سکوت اختیار کند، اکنون وقایع ناشنیده را درباره هنر کمین و شکار کردن آشکار می‌سازد.

پیشگفتار از کارلوس کاستاندا

تایشا آبلار به گروهی متشکل از سه بانو تعلق دارد که بعضی از ساحران مکزیکی تحت نظارت [ناوال] دون خوان ماترس، به شیوه‌ای سنجیده به آنان تعلیم داده‌اند.

من درباره‌ی تعلیم و تربیت خودم زیر نظر او بتفصیل نوشته‌ام، ولی هرگز درباره‌ی گروه خاصی که تایشا آبلار عضو آن است، چیزی ننوشته‌ام. بین کسانی که شاگرد دون خوان بودند توافقی تلویحی بود که هیچ حرفی درباره‌ی آنها زده نشود.

بیش از بیست سال این توافق را مراعات کردیم و گرچه با هم کار می‌کردیم و در جوار هم می‌زیستیم، هرگز درباره‌ی تجربیات شخصی خویش با یکدیگر سخنی نگفتیم. در واقع هرگز فرصت چنین کاری را نداشتیم، حتی برای مبادله

دیدگاهها درباره آنچه بویژه دونخوان یا ساحران گروهش با هریک از ما انجام داده بود.

چنین وضعی مشروط به حضور دونخوان نبود. بعد از آنکه او و گروهش دنیا را ترک گفتند، به قواعد آن وفادار ماندیم، زیرا به هیچ وجه نمیخواستیم از انرژی خویش برای مرور کردن هیچیک از توافقه‌های پیشین سود جوییم. تمام وقت و نیرویی را که در اختیار داشتیم بدین منظور به کار بردیم تا آنچه را دونخوان چنان دقیق و موşkافانه به ما آموخته بود، به خویشتن اثبات کنیم. دونخوان ساحری را به عنوان جد و جهدی عمل گرایانه آموخت که توسط آن هریک از ما می‌توانست انرژی را مستقیماً مشاهده کند. او ذکر کرد برای آنکه انرژی بدین شیوه مشاهده شود، بایستی از قید توانایی عادی [عادات] درک و مشاهده‌ای که داریم، رها گردیم. آزادسازی خود و مشاهده مستقیم انرژی وظیفه‌ای بود که آنچه را داشتیم، گرفت.

اندیشهٔ ساحر این است که پارامترهای درک و مشاهدهٔ عادی ما، بینش عادی ما، به عنوان بخشی از جامعه‌پذیری به ما تحمیل شده است، البته نه کاملاً به زور و با این حال طوری است که آنها ویژگی وابسته دارند. یک جنبهٔ این پارامترهای ضروری، نظام تفسیری است که روندهای داده‌های حسی را به واحدهایی پرمفهوم مبدل می‌سازد و نظم اجتماعی را به عنوان ساختار تفسیر ارائه می‌دارد.

عملکرد عادی ما - درون نظم اجتماعی - نیاز به حمایتی کورانه و وفادارانه به تمام چیزهایی دارد که مشاهده می‌کند. هیچیک از آنها امکان مشاهدهٔ مستقیم انرژی را فراموشی خوانند. برای مثال دونخوان ذکر کرد امکان دارد که انسانها را به عنوان میدانهای انرژی، همچون تخم مرغهای فروزان عظیم و درازی مشاهده کنیم.

برای آنکه مهارت افزایش مشاهدهٔ خود را به انجام رسانیم، به انرژی درونی

نیاز داریم. بنابراین، موضوع اصلی برای کارآموز ساحری این است که انرژی درونی را دستیافتنی سازد تا چنین وظیفه‌ای را برآورده کند.

شرایطی که مناسب زمان و مکان ماست، این امکان را برای تایشا آبلار فراهم ساختند تا دربارهٔ تعلیم و تربیت خویش بنویسد که درست مانند آموزش من و با این حال یکلی متفاوت بود. نوشتن مدت مدیدی از وقت وی را گرفت، زیرا ابتدا او می‌بایست از وسایل ساحری سود جوید تا بتواند بنویسد. دون‌خوان ماتوس خودش وظیفهٔ نوشتن دربارهٔ معرفت ساحری خویش را به من واگذار کرد و خود نیز نوع این وظیفه را با گفتن این جمله تعیین کرد: "مثل نویسنده تنویس، مثل ساحر بنویس." منظور من این بود که باید این کار را در حالت ابر آگاهی انجام می‌دادم که ساحران رؤیا دیدن می‌نامند. سالها وقت تایشا آبلار را گرفت تا رؤیا دیدن خویش را تا حدی کامل کند که بتواند وسیلهٔ ساحری وی برای نوشتن شود.

ساحران، در دنیای دون‌خوان، بسته به خلق و خوی اصلی خویش به دو دستهٔ مکمل یکدیگر تقسیم می‌شوند: رؤیابینان و کمین‌کنندگان شکارچی. رؤیا بینان آن دسته از ساحرانند که سهولت فطری برای ورود به ابر آگاهی را با کنترل کردن رویاهای خود دارند. این سهولت با آموزش به هنر مبدل می‌شود: هنر رؤیادیدن. از سوی دیگر، کمین‌کنندگان شکارچی آن دسته از ساحرانند که سهولت درونی برای سروکار داشتن با امور را دارند و قادرند بادیستکاری و کنترل رفتار خویش وارد حالات ابر آگاهی شوند. بر اثر آموزش ساحری این توانایی طبیعی به هنر کمین و شکار کردن مبدل می‌شود.

هرچند همه در گروه ساحران دون‌خوان معرفتی کامل از هر دو هنر داشتند، ولی در این یا آن دسته قرار گرفته‌اند. تایشا آبلار در گروه کمین‌کنندگان شکارچی بود و آنها به او آموزش داده بودند. کتاب وی اثر آموزشی خیره‌کنندهٔ او در مقام کمین‌کنندهٔ شکارچی است.

مقدمه

من زندگیم را وقف انضباطی سخت کرده‌ام که به دلیل فقدان نامی مناسبتر آن را ساحری نامیده‌ایم؛ همچنین مردم‌شناسم و دکترایم را در این رشته گرفته‌ام. دو رشته تخصصی خود را به ترتیب ذکر کردم، زیرا ابتدا با ساحری آشنا شدم. معمولاً شخص نخست مردم‌شناس می‌شود و سپس تحقیق میدانی در یکی از رشته‌های فرهنگی را انجام می‌دهد، برای مثال مطالعهٔ تمرینات ساحری را. در مورد من طوری دیگر اتفاق افتاد: در مقام شاگرد ساحری، مردم‌شناسی تحصیل کردم. در اواخر دههٔ شصت، در حالی که در تاکسون (Tucson)، آریزونا، می‌زیستم، زنی مکزیکی را به نام کلارا گرا (Clara Grau) ملاقات کردم که از من دعوت کرد تا در خانهٔ او واقع در ایالت سونورا، در مکزیک، اقامت کنم. او در آنجا حداکثر سعی خود را کرد تا مرا به دنیای خویش رهنمون شود، زیرا کلارا ساحره‌ای بود و جزو گروه منسجمی، متشکل از شانزده ساحره، به شمار

می‌رفت. بعضی از آنها سرخپوست یاکی بودند و دیگران مکزیکی‌هایی با خاستگاهها، پیشینه‌ها، سن و سالها و جنسیت‌های متفاوت. اکثر آنها زن بودند. تمام آنها با صداقت، یک و همان هدف را دنبال می‌کردند: شکستن نظمها و تعصبات ادراکی که ما را درون حد و مرزهای دنیای زندگی روزمره به زنجیر می‌کشند و مانع می‌شوند تا به دنیا‌های مشاهده‌شده‌ی دیگری گام نهم.

شکستن چنین نظم و ترتیب‌های ادراکی ساحران را قادر می‌ساخت تا از مانع بگذرند و به تصورناپذیری بچهند. آنان چنین جهشی را «گذر ساحران» می‌نامند. گاهی اوقات نیز «پرواز تجربیدی» می‌گویند، زیرا این امر حاوی صعود از سوی مادیات، سوی جسمانی، به سوی ادراک بسط یافته و شکل‌های تجربیدی غیرشخصی است.

این ساحران مایل بودند به من کمک کنند تا این پرواز تجربیدی را طوری به نتیجه رسانم که بتوانم در تلاش‌های اساسی آنان شرکت جویم. تربیت آکادمیکی برای من بخش سازنده‌ی آمادگی برای «گذر ساحران» شد، رهبر گروه ساحران که با او نشست و برخاست کردم؛ یعنی ناول، آنچنانکه نامیده می‌شود، شخصی با دلبستگی پرشوری به تحصیلات رسمی آکادمیکی بود. از این جهت بایستی تمام کسانی که تحت مراقبت او بودند، توانایی خود را برای تجرید و در واقع تفکری واضح توسعه می‌دادند که فقط در دانشگاهی مدرن به دست می‌آید.

به عنوان زن حتی وظیفه‌ی مهمتری داشتم که این نیاز را برآورده سازم. به طور کلی زنان از اوان کودکی طوری بار می‌آیند که برای مفهوم‌پردازی و به راه انداختن تغییرات به اعضای مذکر جامعه وابسته باشند. ساحرانی که مرا تربیت کردند، نظرات بسیار محکمی در این خصوص داشتند، فکر می‌کردند که برای زنان ضروری است تا عقل خویش را بسط دهند و توانایی خود را برای تجزیه و تحلیل و تجرید قزون کنند تا دنیای دوروبر خویش را بهتر دریابند.

تربیت عقل نیز ترفند اصیل ساحران است. ساحران با این کار که عمداً ذهن

خویش را مشغول تجزیه و تحلیلها و استدلال نگاه دارند، آزاد می‌گردند تا حیطه‌های دیگر ادراک را بدون هیچ مانعی کشف کنند. به زبان دیگر، در حالی که سوی منطقی مشغول تحقیقات رسمی آکادمیکی است، سوی انرژتیک یا غیرمنطقی که ساحران «کالبد اختری» می‌نامند با اجرای وظایف ساحری مشغول نگاه داشته می‌شود. بدینسان ذهن شکاک و تحلیل‌گر کمتر مستعد است که مداخله کند یا حتی متوجه شود که در سطح غیرمنطقی چه خبر است.

همای گسترش آکادمیکی من فزونی تواناییم برای آگاهی و ادراک بود؛ این دو همراه با هم وجود ما را می‌پرورانند و ظاهر می‌سازند. این دو همچون واحدی با یکدیگر کار کردند و مرا از زندگی مشخصی دور کردند که به عنوان زنی در آن متولد و برای آن اجتماعی شده بودم. مرا از آنچه دنیای هادی برایم در آستین داشت به حیطه امکانات ادراکی عظیمتری بردند.

نمی‌خواهم بگویم که فقط تمهد من به دنیای ساحری کافی بود تا موفقیت مرا تضمین کند. کشش دنیای روزمره چنان نیرومند و مستمر است که با وجود با ثبات‌ترین و با استقامت‌ترین آموزش آنان، تمام کاره‌رزان چنان بارها و بارها خود را در وسط رقت‌انگیزترین وحشت؛ یعنی حماقت و افراط‌کاری، می‌یابند که گویی هیچ نیاموخته‌اند. آموزگارانی که به من هشدار دادند که استثنا نیستم و فقط مبارزه‌بی‌وقفه لحظه به لحظه می‌تواند طبیعت شخص را متعادل کند، ولی لحظات گیجی و منگی بی‌تغییر باقی می‌ماند.

پس از آزمون دقیق هدفهای نهایی‌ام، همراه با همکارانم به این نتیجه رسیدیم که باید آموزشم را شرح دهم تا بر اهمیت بسط توانایی درک و مشاهده برای جستجوگران ناشناخته، بیش از آن چیزی تأکید ورزم که با مشاهده عادی انجام می‌دهیم. چنین بینش فزاینده‌ای بایستی راه عاقلانه، عمل‌گرا و جدید درک و مشاهده باشد. این امر تحت هیچ شرایطی نمی‌تواند صرفاً تداوم درک و مشاهده دنیای زندگی روزمره باشد.

وقایعی را که در اینجا نقل می‌کنم، مراحل اولیه آموزش ساحری برای کمین‌کننده شکارچی را نشان می‌دهد. این مرحله شامل پاک کردن طرق عادت شده شخص در تفکر، رفتار و احساس توسط به عهده گرفتن ابزار ساحری سنتی است، همانی که لازم است تمام تازه‌کاران اجرا کنند و «مرور دوباره» نام دارد. برای آنکه من مرور دوباره را به انجام رسانم، سلسله‌ای تمرینات را به آموختند که «حرکات ساحری» نام دارد و شامل حرکات و تنفس کردن می‌شود. برای آنکه به این تمرینات انسجامی مناسب دهم، دلایل منطقی فلسفی و توضیحات آن را هم همراه با آن آموختم.

هدف آنچه آموختم، تقسیم دوباره انرژی متعارف من و افزایش آن به طریقی بود که می‌توانست برای شاهکارهای غیرعادی درک و مشاهده‌ای استفاده شود که آموزش ساحری آن را طلب می‌کند. اندیشه‌ای که در پی این آموزش قرار دارد، این است که به محض آنکه الگوهای جاذب عادت‌ها، تفکرات، انتظارات و احساسات قدیمی توسط ابزار مرور دوباره شکسته شد، شخص مسلماً در وضعی هست که انرژی لازم برای زندگی کردن را از طریق دلایل منطقی کرد آورد که توسط سنت ساحران تهیه شده است و این دلایل را با مشاهده مستقیم واقعیت دیگری به اثبات رساند.

به محل پرتی، دور از مردم و بزرگراه رفتم تا سایه‌های صبح زود را بر گدازه‌های بی‌همتای کوهستانها ترسیم کنم که حاشیه‌هایی به گران دیسیرتو (Gran Desierto) در جنوب آریزونا داده بود. دندانهای قهوه‌ای تیره صخره‌ها برق زدند، وقتی که نور خورشید نوک آنها را روشن ساخت. روی زمین دوروبر من تکه‌های بزرگ منفذدار صخره ریخته بود، بقایای گدازه‌هایی که از انفجار عظیم آتشفشانی روان شده بود. روی یکی از این قطعات راحت نشستم و خرق در کارم شدم و هر چیز دیگری را فراموش کردم، همچنانکه اغلب در این مکان زیبا و ناهموار همین کار را می‌کردم.

طرح کلی سنگ پوزها و فرورفتگی و برجستگی کوههای دوردست را تمام کرده بودم که متوجه شدم زنی مراقب من است. بیتهايت ناراحت شدم که کسی مزاحم تنهایی من شده است. نهایت تلاشم را کردم تا او را نادیده بگیرم، ولی

وقتی نزدیکتر آمد تا کارم را بنگرد با خشم برگشتم تا با وی رویارو شوم. گونه‌های برآمده و موهای بلند تا شانه‌اش او را اروپایی- آسیایی می‌نمایاند. پوستی لطیف و نرم داشت، طوری که تشخیص سن او مشکل بود. می‌توانست بین سی تا پنجاه سال داشته باشد. شاید پنج سانتیمتر بلندتر از من بود که ۱۷۵ سانتیمتر می‌شد، ولی با ساختمان بدنی نیرومند خویش دو برابر اندازه من به نظر می‌رسید. با این حال در شلوار ابریشمی و سیاه خود و کت شرقی خویش بینهایت متناسب می‌نمود.

متوجه چشمانش شدم. سبز بودند و برق می‌زدند. برقی چنان دوستانه داشتند که خشمم از بین رفت و صدای خودم را شنیدم که از او پرسشی ابلهانه می‌کنم:

– در این حوالی زندگی می‌کنید؟

در حالی که چند قدم به طرفم برمی‌داشت، گفت:

– نه، من دارم به پست بازرسی مرز ایالات متحده در سونویتا (Sonoyta) می‌روم. توقف کردم که کفش و قوسی به پاهایم بدهم و به این نقطه متروک رسیدم. آنتدر از دیدن یک نفر در اینجا که اینقدر دور از هر جای دیگری است حیرت کردم که نتوانستم مزاحم نشوم. اجازه بده خودم را معرفی کنم. نامم کلارا گراست.

دستش را دراز کرد و من گرفتم و دست دادم و بدون کمترین تردیدی گفتم وقتی که متولد شده‌ام، نام تایشا را بر من نهاده‌اند، ولی بعدها والدینم فکر کرده‌اند که این اسم به اندازه کافی آمریکایی نیست و مرا به نام مادرم، مارتا، صدا زده‌اند. من از این نام متنفرم و تصمیم گرفتم که در عوض مری نامیده شوم. او غرق در فکر گفت:

– چقدر جالب است. شما سه اسم دارید که اینقدر متفاوت است. من شما را تایشا صدا می‌زنم، چون نام تولد شماست.

خوشحال بودم که این نام را انتخاب کرده است. این همانی بود که خودم هم انتخاب کرده بودم. هرچند در آغاز با والدینم موافق بودم که این نام زیاده از حد بیگانه است، آنقدر از اسم مارتا بدم می آمد که تصمیم گرفته بودم تا یاشا را نام رمزی خودم کنم.

آنکاه با لحنی خشن که فوراً در پس لبخندی مهربان مخفی کرد و با سلسله اظهاراتی که به شکل پرسش مطرح کرد، مرا به ستوه آورد، شروع کرد و گفت:
— اهل آریزونا که نیستید؟

با صداقت پاسخ او را دادم، کاری که در مورد من عادی نبود، چون عادت داشتم با مردم و بوروه با بیکانگان محتاط باشم. گفتم:
— یکسال قبل به آریزونا آمدم که کار کنم.
— بیشتر از بیست سال که ندارید؟
— چند ماه دیگر بیست و یکسالم می شود.

— لهجه اندکی دارید: به نظر امریکایی نمی رسید، اما نمی توانم ملیت شما را دقیقاً مشخص کنم.

— آمریکایی هستم، ولی وقتی بچه بودم در آلمان زندگی کرده ام. پدرم امریکایی و مادرم مجارستانی است. وقتی به کالج رفتم خانه را ترک گفتم و هرگز برنگشتم، برای اینکه دیگر نمی خواهم سروکاری با خانواده ام داشته باشم.
— فکر می کنم که با آنها نمی سازید.

— نه، من بدبخت بودم. حتی نمی توانستم منتظر روزی بمانم که خانه را ترک کنم.

او لبخندی زد و سر را تکان داد، طوری که گویی با این احساس آشنا بود که شخصی می خواهد از خانه فرار کند. بعد پرسید:
— ازدواج کرده اید؟
— نه، کسی را در دنیا ندارم.

این را با حس دلسوزی به حال خود گفتم که همواره وقتی درباره خودم حرف می‌زد، داشتم. او حرفی نزد، اما چنان آرام و دقیق سخن گفت که گویی می‌خواست مرا تسکین دهد و همزمان نیز با هر جمله‌اش به اندازه کافی اطلاعاتی را که می‌تواند درباره خودتس به من بدهد.

وقتی او حرف می‌زد، مدادهای طراحیم را در جعبه‌ام گذاشتم، بی آنکه از او چشم برگیرم. نمی‌خواستم به او این برداشت را بدهم که به حرفهایش کوش نمی‌کنم. او گفت:

— من تنها فرزند خانواده بودم و حالا والدینم مرده‌اند. خانواده پدرم مکزیک و اهل آحاکاست، اما خانواده مادرم امریکاییهای آلمانی الاصل اند. آنها در مشرق می‌زیستند و حالا در فنیکس (Phoenix) زندگی می‌کنند. من از جشن ازدواج یکی از خاله‌زاده‌هایم برو می‌کردم.

— شما هم در فنیکس زندگی می‌کنید؟

— نیمی از زندگی‌م را در آریزونا زیسته‌ام و نیم دیگر را در مکزیک، ولی این چند سال گذشته خانهم در ایالت سونورا واقع در مکزیک بوده است.

من زیپ کیفم را بستم. ملاقات و صحبت با این زن چنان مرا آشفته کرده بود که می‌دانستم قادر نیستم امروز کار بیشتری انجام دهم. او باز هم توجه مرا به خود جلب کرد، گفت:

— به شرق هم سفر کرده‌ام. در آنجا طب سوزنی و هنرهای رزمی و درمانگری را آموختم. حتی چند سالی در یکی از معابد بودایی زیسته‌ام.

به چشمانش خیره شدم و گفتم:

— واقعاً؟

نگاه شخصی را داشت که خیلی زیاد مراقبه می‌کنند. آنها سوزان و با این حال آرام بودند. گفتم:

– مشرق زمین برای من هم خیلی جذاب است، بویژه ژاپن. من هم بودائیسیم و هنرهای رزمی را مطالعه کرده‌ام.

همچون بازتاب صدای من پاسخ داد:

– واقعاً؟ دلم می‌خواست نام بودایی خودم را به شما بگویم، اما نامهای رمزی بجز در شرایط مناسب نباید بر زبان آورده شوند.

در حالی که نوارهای کیفم را محکم می‌کردم، گفتم:

– من به شما نام رمزی خودم را گفتم.

او با لحن جلدی بی‌مناسبتی پاسخ داد:

– بله، تایشا، شما گفتید، ولی فعلاً فقط وقت معارفه است.

در حالی که آن ناحیه را به دنبال اتومبیلش می‌گشتم، گفتم:

– با اتومبیل اینجا آمدید؟

– همین الان می‌خواستم همین سؤال را از شما کنم.

– من اتومبیلم را در حدود چهارصد متری جنوب اینجا و در جاده‌ای خاکی گذاشته‌ام.

او با شادی پرسید:

– اتومبیلت شورولت سفید رنگی است؟

– بله.

– خوب، مال من کنار آن پارک شده است.

و طوری نخودی خندید که گویی حرف خنده‌داری زده است. حیرت کردم

که خنده‌اش این‌طور ناراحت‌کننده بود. گفتم:

– حالا باید بروم. از ملاقات با شما خیلی خوشوقت شدم. خدا حافظ

به راه افتادم که به طرف اتومبیلم بروم و فکر می‌کردم که او می‌ماند تا از

منظره آنجا لذت ببرد، ولی اعتراض کرد و گفت:

– هنوز وقت خدا حافظی نیست. من هم با شما می‌آیم.

با یکدیگر به راه افتادیم. این زن در کنار من که پنجاه کیلو بیشتر وزن نداشتم مثل تخته سنگ عظیمی بود. قسمت میانی بدنش گرد و پرفدرت بود و موجب می شد فکر کنیم که چاق است، ولی چاق نبود. فقط برای آنکه سکوت ناخوشایند را بشکنم، گفتم:

— می توانم از شما یک سؤال خصوصی کنم، خانم کرا؟

او ایستاد و مرا نگرید و پرخاش کنان گفت:

— من خانم هیچ کس نیستم. کلارا گرا هستم. شما می توانید مرا کلارا صدا بزنید و بله، ادامه بده و هر چه دلت می خواهد بپرس.

در پاسخ به لحنی که به کار برده بود، گفتم:

— فکر می کنم موافق عشق و ازدواج نیستند.

لحظه ای نگاه ترسناکی به من کرد، ولی فوراً نگاه خود را ملایم کرد و گفت:

— قطعاً موافق با برده داری نیستم، ولی نه فقط برای زنان. شب می خواستید چه چیزی از من پرسید؟

— عکس العمل او چنان غیرمنتظره بود که من آنچه را می خواستم بپرسم، فراموش کردم و با خیره شدن به او شرمنده هم شدم. بعد شتابان پرسیدم.

— چه چیزی موجب شد که این همه راه را تا اینجا بیایید؟

او به شکل گدازه ها در دوردست اشاره کرد و گفت:

— اینجا آمدم، چون اینجا مکان انرژی است. این کوهها زمانی از دل زمین

همچون خون بیرون زده اند. هر وقت در آیزونا هستم، همواره بیراهه می روم و به

اینجا می آیم. این محل، انرژی زمینی ویژه ای را پس می دهد. حالا اجازه بده من

هم از شما همین را بپرسم. چه شد که این محل را انتخاب کردید؟

— اغلب اینجا می آیم. اینجا مکان مطلوب من برای طراحی است.

این را به عنوان شوخی نگفتم، ولی او زد زیر خنده و بعد فریاد زد:

— حالا همه چیز روشن شد.

آنگاه با لحنی آرامتر ادامه داد:

— می‌خواهم کاری کنید که ممکن است آن را عجیب یا حتی احمقانه بدانید، اما گوش کن. دوست دارم به خانه‌ام بیایید و چند روزی مهمان من باشید.

دستم را بلند کردم که از او تشکر کنم و پاسخ منفی بدهم، اما او اصرار کرد که باز هم فکر کنم. به من اطمینان داد که علاقه مشترک ما به مشرق زمین و هنرهای رزمی، مبادله جدی عقاید را ایجاب می‌کند. پرسیدم:

— دقیقاً در کجا زندگی می‌کنید؟

— نزدیک شهر ناووحوا (Navojoa)

— اما بیشتر از شش هزار کیلومتر با اینجا فاصله دارد.

— بله، فاصله زیادی دارد، اما آنجا آنقدر زیبا و آرام است که مطمئن هستم خوشت خواهد آمد.

سپس لحظه‌ای طوری ساکت ماند که گویی منتظر پاسخ من است و بعد ادامه داد:

— بعلاوه حس می‌کنم که در این موقع کار خاصی ندارید و در این فکر هستید که چه کنید. خوب، این می‌تواند درست همان چیزی باشد که منتظرش هستید.

در این مورد که کاملاً نمی‌دانستم یا زندگی‌م چه کنم، حق با او بود. تازه بکارم را که منشی‌گری بود ول کرده بودم تا به کار هنری‌ام بپردازم، اما یقیناً دلم نمی‌خواست در خانه کسی مهمان باشم.

به اطراف نگریستم، زمین را می‌گشتم به این امید که نشانه‌ای به من در این مورد بدهد که بعد چه کنم. هرگز قادر نبودم توضیح دهم از کجا این فکر به ذهنم رسیده است که آدم می‌تواند کمک یا سرنخهایی از محیط دوروبر خود به دست آورد، ولی معمولاً به این طریق کمکی دریافت می‌کردم. فنی داشتم که به نظر می‌رسید از ماکجا به مغزم خطور می‌کند و توسط آن اغلب راه چاره دیگری می‌یافتم که قبلاً برایم ناشناخته بود. معمولاً نگاهم را به افق جنوبی می‌دوختم و

می گذاشتم که افکارم پوسه زنند، هر چند باز هم نمی دانستم که چرا همواره جنوب را برمیگزینم. بعد از چند لحظه سکوت معمولاً نشانه‌هایی به دست می‌آوردم که کمکم می‌کرد تصمیم بگیرم چه کنم یا چگونه در وضعی خاص پیش روم.

در حالی که قدم می‌زدیم، نگاهم را به افق جنوبی دوختم و ناکهان دیدم راه و روش زندگی در مقابل من همچون صحرای بایری گسترده است. صادقانه می‌توانم بگویم که گرچه می‌دانستم تمام منطقه جنوب آریزونا، قسمتی از کالیفرنیا، نیمی از ایالت سونورا و مکزیک، صحرای سونوراست، هرگز قبلاً متوجه نشده بودم که این سرزمین پهناور چقدر دورافتاده و پرت است.

لحظه‌ای طول کشید تا متوجه شدم که زندگی همانقدر خالی و بی‌ثمر است که این صحرا. از خانواده‌ام جدا شده بودم و خودم نیز خانواده‌ای تشکیل نداده بودم. حتی هیچ چشم اندازی برای آینده نداشتم. شغلی نداشتم. با ارث مختصری می‌زیستم که خالهام برایم بر جای گذاشته بود، خالهای که نام او را بر خود داشتم، اما این درآمد هم تمام شده بود. کاملاً در دنیا تنها بودم. عظمتی که تمام اطراف را فراگرفته بود، خشن و بی‌تفاوت، در من حس توان‌گاه دلسوزی به حال خود را فراخواند. حس کردم به دوستی نیاز دارم، به کسی که تنهایی زندگی را از بین ببرد.

می‌دانستم احمقانه است که دعوت کلارا را بپذیرم و وارد وضع ناشناخته‌ای شوم که بر آن هیچ کنترلی ندارم، اما چیزی در صراحت رفتار و سرزندگی جسمانی او وجود داشت که در من حس کنجکاوی و احترام را برانگیخت. متوجه شدم که او را تحسین می‌کنم و حتی به زیبایی و نیروی او غبطه می‌خورم. فکر کردم که او چشمگیرترین و نیرومندترین زن است، مستقل، دارای اعتماد به نفس، بی‌تفاوت و با این حال خشک و بد مشرب هم نیست. او دقیقاً صفاتی را داشت که همواره دلم می‌خواست خودم داشته باشم، ولی مهمتر از

همه آنکه به نظر می‌رسید حضور او بی‌ثمری و بیهودگی مرا از بین برده است. او فضای دوروبر خود را پزیراژوی، سرزنده و سرشار از امکانات می‌کرد.

با این حال خط مشی انعطاف‌ناپذیر من این بود که هرگز دعوت به خانه مردم را قبول نمی‌کردم و یقیناً دعوت کسی را که همین آن با او در بیابان برهوت آشنا شده بودم! آپارتمان کوچکی در تاکسون داشتم و پذیرش دعوت برآیم به این معنا بود که باید متقابلاً او را دعوت کنم، کاری که آمادگی آن را نداشتم. لحظه‌ای بیحرکت در آنجا ایستادم، نمی‌دانستم به چه راهی رو آورم. کلارا تشویق کرد:

— خواهش می‌کنم بگو که می‌آیی. برای من خیلی اهمیت دارد.

در حالی که می‌خواستم دقیقاً مخالف این جمله را بگویم با سستی گفتم:

— خیلی خوب، گمان می‌کنم به دیدارتان بیایم.

با خرسندی مرا نگرست و من فوراً ترسم را به خوش مشربی مبدل کردم

که بسی به دور از احساسم بود و گفتم:

— برای من تغییر محیط خیلی خوب است، می‌تواند ماجرابی باشد.

او به علامت موافقت سر تکان داد و با حسن اعتمادی که کمکم کرد تا

تردیدهایم از بین برود، گفت:

— پشیمان نخواهی شد. می‌توانیم با یکدیگر هنرهای رزمی را تمرین کنیم.

با دستش چند حرکت تند کرد که شاهانه و پر قدرت بود. به نظرم

ناهماهنگ رسید که این زن تنومند می‌تواند این چنین چالاک باشد. وقتی

متوجه شدم که او بسادگی حالت لانگ-پُل فایتِر (long-pole fighter)،

چوب‌بازی در کونگ‌فو) را به خود گرفته است، پرسیدم.

— چه سبک خاصی از هنرهای رزمی را در مشرق آموختید؟

با اثر لبخندی پاسخ داد:

— در مشرق تمام سبکها را آموختم و با این حال هیچ نوع خاصی را. وقتی در

خانه من باشیم، خوشحال خواهم شد که آنها را نشان دهم.

بقیه راه را در سکوت رفتیم. وقتی به محلی رسیدیم که اتومبیلها پارک شده بود، وسایلم را در صندوق ریختم و منتظر شدم که کلارا حرفی بزند. او گفت: - خوب، به راه بیفتیم. من راه را نشان می‌دهم. تند می‌رانی یا آهسته تایشا؟ - می‌خزم.

- من هم همین‌طور. زندگی کردن در چین شتاب مرا درمان کرد.

- می‌توانم سؤالی دربارهٔ چین بپرسم. کلارا؟

- البته، همین الان گفتم که می‌توانی هر چه می‌خواهی بپرسی، بی‌آنکه اول اجازه بگیری.

- باید قبل از جنگ جهانی دوم در چین بوده باشید، این‌طور نیست؟

- بله، مدتها قبل آنجا بوده‌ام. احتمالاً هرگز در سرزمین چین نبوده‌ای.

- نه، فقط در تایوان و ژاپن بوده‌ام.

کلارا غرق در فکر پاسخ داد:

- البته قبل از جنگ امور متفاوت بود. پیوند با گذشته هنوز دست نخورده بود. حالا همه چیز قطع شده است.

نمی‌دانستم چرا می‌ترسیدم از اینکه بپرسم منظوروش از این اشاره چیست، در عوض پرسیدم رانندگی تا خانه‌اش چقدر طول می‌کشد. کلارا به‌طور نگران‌کننده‌ای گیج می‌نمود. فقط به من هشدار داد که برای سفری سخت آماده باشم. بعد لحن صدایش را پایین آورد و افزود که او شجاعت مرا بینهایت تحسین می‌کند:

- این‌طور خونسرد با بیگانه‌ای رفتن یا کاملاً احمقانه و یا بینهایت دلیرانه است.

- معمولاً خیلی محتاطم، اما این بار اصلاً خودم نیستم.

این امر حقیقت داشت و هر چه بیشتر دربارهٔ رفتار توضیح ناپذیریم فکر می‌کردم، ناراحتی من بیشتر می‌شد. او دوستانه، طوری که گویی می‌خواست آسوده خاطر کند، گفت:

— برای من از خودت بیشتر حرف بزن.

بعد آمد و کنار اتومبیل ایستاد. دوباره اطلاعات صحیح را درباره خودم به او دادم:

— مادرم مجارستانی است، اما متعلق به خانواده قدیمی اتریشی است. او در انگلیس و در جنگ جهانی دوم با پدرم آشنا شد، در موقعی که هر دو در بیمارستان صحرایی کار می‌کردند. بعد از جنگ در ایالات متحده مستقر شدند و سپس به آفریقا رفتند.

— برای چه به آفریقا رفتند؟

— مادرم می‌خواست با خویشاوندانی باشد که در آنجا زندگی می‌کردند.

— برادر یا خواهر هم داری؟

— دو برادر دارم که یکسال با هم اختلاف سن دارند. برادر بزرگتر الان بیست و شش سال دارد.

چشماتش به من دوخته شده بود و من با سبکی بی سابقه‌ای بار احساسات دردناکی را از دوشم برداشتم که تمام عمرم در خودم ریخته بودم. به او گفتم که در تنهایی بزرگ شده‌ام. برادراتم هرگز توجهی به من نکرده‌اند، زیرا دختر بودم. وقتی بچه بودم عادت داشتند طناب‌بازی را دورم گره بزنند و مرا همچون سگی به دیگری ببندند، در حالی که خودشان دور حیاط می‌دویدند و فوتبال بازی می‌کردند. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که طنابم را بکشم و شاهد اوقات خوش آنها باشم. بعدها، وقتی بزرگتر شدم، دنبال آنها می‌دویدم، اما آن موقع آنها دوچرخه داشتند و هرگز نمی‌توانستم با آنها باشم. وقتی به مادرم شکایت می‌کردم پاسخ همیشگی او این بود که پسرها پسر هستند و من باید با عروسکها بازی کنم و در خانه کمک کنم. او گفت:

— مادرت تو را به روش سنتی اروپایی بار آورد.

— می‌دانم، ولی این مایه تسلی خاطر نیست.

وقتی شروع به گفتن کردم، به نظر رسید که دیگر راهی نیست که چیز بیشتری به این زن نگویم. به او گفتم که برادرانم به گردش می‌رفتند و بعدها به مدرسه و من باید در خانه می‌ماندم. من هم دلم می‌خواست ماجراهایی مثل این پسرها داشته باشم. اما طبق سخنان مادرم دخترها باید می‌آموختند که تختخوابها را مرتب کنند و لباسها را اتو بزنند. مادرم می‌گفت که مراقبت از خانواده به اندازه کافی ماجراست. زنان برای اطاعت کردن متولد می‌شوند. وقتی داشتم به کلارا می‌گفتم که سه اریاب مذکر؛ یعنی برادرانم و پدرم را داشته‌ام که باید خدمت آنها را می‌کردم، چیزی نمانده بود که بزنم زیر گریه. کلارا خاطر نشان ساخت:

— باید خیلی ناراحت کننده بوده باشد.

— وحشتناک بود. خانه را ترک کردم که تا آنجا که می‌توانم از آنها دور شوم و ماجراهایی هم داشته باشم، ولی تا حالا چندان خوشی و هیجانی نداشته‌ام. تصور می‌کنم بار نیامده‌ام که شاد و شنگول باشم.

شرح زندگیم برای بیگانه‌ای کامل مرا بینهایت مضطرب کرد. ساکت شدم و به کلارا نگریستم، منتظر عکس‌العملی ماندم که یا اضطرارم را تخفیف دهد و یا تا آن حد افزون کند که عقیده‌ام را عوض کنم و یا او نروم. او گفت:

— خوب، به نظر می‌رسد که یک کار را خیلی خوب بلدی انجام دهی، پس بخوبی هم می‌توانی بیشترین استفاده را از آن ببری.

فکر می‌کردم می‌خواهد بگوید که می‌توانم طواحی یا نقاشی کنم، اما در نهایت تعجب دیدم که افزود:

— تنها کاری که می‌توانی بکنی این است که برای خودت تأسف می‌خوری.

انگشتانم را به دستگیره در اتومبیل قشردم و اعتراض کردم:

— حقیقت ندارد. تو کی هستی که چنین حرفی می‌زنی؟

او زد زیر خنده و سرش را تکان داد و گفت:

— من و تو خیلی به هم شباهت داریم. به ما یاد داده‌اند که فعال نباشیم، چاپلوس باشیم و با هر وضعی سازگار باشیم، ولی در درون می‌جوشیم. ما مثل آتشفشانی آماده انفجاریم و آنچه ما را بیشتر نومید می‌کند این است که هیچ رؤیایی یا انتظاراتی نداریم، جز اینکه روزی مرد واقعی زندگیمان را بیاییم که ما را از بدبختی نجات دهد.

نظقم را کور کرد و به سؤال کردن ادامه داد:

— خوب، حق دارم؟ حق دارم؟ صادق باش، آیا حق با من هست؟

دستهایم را به هم فشردم و آماده شدم که به او توهین کنم. او دوستانه لبخند می‌زد، حس سلامتی و نیرویی از او ساطع بود که باعث شد احساس کنم نیازی ندارم دروغ بگویم یا احساساتم را پنهان کنم. موافقت کردم: — بله، تو مرا گیر انداختی.

بایستی اقرار کنم که تنها چیزی که به وجود آندوهبارم معنا می‌داد، بجز کار هنری‌ام، امیدی واهی بود که روزی مردی را ملاقات خواهم کرد که مرا می‌فهمد و به دلیل اینکه آدم خاصی هستم ستایش می‌کند. او با لحنی امیدبخش گفت: — شاید روزی زندگی‌ت بهتر شود.

داخل اتومبیلش شد و به من علامت داد که او را دنبال کنم. آن وقت متوجه شدم که او اصلاً از من نپرسید که آیا پاسپورت یا لباس کافی یا پول و یا چیزهایی دیگر را دارم یا ندارم. این مرا نترساند و دلسرد نکرد. نمی‌دانم به چه دلیل، ولی وقتی ترمز دستی را آزا و شروع به حرکت کردم، مطمئن بودم که تصمیم درستی گرفته‌ام به هر حال شاید زندگیم داشت عوض می‌شد.

بعد از چهار ساعت رانندگی مداوم، برای ناهار خوردن در شهر گویاماس (Guaymas) توقف کردیم. همچنانکه منتظر رسیدن ناهار بودم، از پنجره بیرون و خیابان باریکی را می‌نگریستم که کنار خلیج واقع شده بود. دسته‌ای از پسران بدون پیراهن تویی را با پا می‌زدند؛ جای دیگری کارگران آجرها را در ساختمانی کار می‌گذاشتند؛ مردم دیگری هم که وقت ناهارشان فرا رسیده بود، به آبوهی از کیسه‌های باز نشده سیمان تکیه داده و سودا را از شیشه‌اش می‌نوشیدند. کاری از دستم برنمی‌آمد جز اینکه فکر کنم در مکزیک همه چیز بیش از حد پرسروصدا و خاک‌آلود است. کلارا برای جلب توجه من گفت:

— در این رستوران خوشمزه‌ترین سوپ لاک‌پشت را سرو می‌کنند.

درست در همان موقع مستخدمه‌ای با دندانی نقره‌ای در جلو دو کاسه سوپ را روی میز گذاشت. قبل از آنکه مستخدمه عجله کند تا غذای مشتریان

دیگر را سرو کند، کلارا مؤدبانه چند کلمه با او به اسپانیایی حرف زد. من در حالی که قاشقی را برمی‌داشتم تا ببینم تمیز هست یا نیست گفتم:
- قبلاً هرگز سوپ لاک پشت نخورده‌ام.

کلارا در حالی که مرا می‌نگریست که قاشقم را با دستمال کاغذی تمیز می‌کردم، گفت:
- اینجا هستی که غذای لذیذی بخوری.

با اکره یک قاشق خوردم. تکه‌های گوشت سفید در گوجه فرنگی خامه‌دار شناور بود، واقعاً خوشمزه بود. چند قاشق دیگر خوردم و بعد پرسیدم:
- از کجا لاک پشت‌ها را می‌گیرند؟
کلارا به پنجره اشاره کرد و گفت:

- مستقیماً از خلیج.

مرد مسن و زیبایی سر میزی کنار ما نشسته بود، به طرفم برگشت و چشمکی زد. فکر کردم حرکت او بیشتر تلاشی برای شوخ‌بودن است تا کنایه‌ای سگسی. او به طرف من چنان خم شد که گویی با او حرف می‌زدم. با انگلیسی لهجه داری گفت:

- لاک پشته‌ی که الان می‌خورید بزرگ بوده است.

کلارا به من نگریست و یک ابرویش را طوری بالا برد که گویی نمی‌تواند جسارت بیگانه‌ای را باور کند. آن مرد ادامه داد:

- این لاک پشت به اندازه کافی بزرگ بود که یک دوجین از مردم گرسنه را سیر کند. لاک پشت را از دریا گرفتند. چندین مرد آن را به درون [قایق] کشیدند.
خاطر نشان کردم:

- فکر می‌کنم آنها را مثل نهنگ‌ها با نیزه می‌زنند.

مرد صندلی خود را ماهرانه به میز ما نزدیک کرد و گفت:

- نه، فکر می‌کنم از تورهای بزرگ استفاده می‌کنند. سپس به قصد کشت آنها را

می‌زنند تا بیهوششان کنند، قبل از آنکه شکم آنها را پاره کنند. به این طریق گوشت آنها زیاده از حد سفت نمی‌شود.

اشتهایم از بین رفت. آخرین چیزی که می‌خواستم این بود که بیگانه‌ای بی‌احساس و گستاخ سر میز ما بیاید. با این حال نمی‌دانستم که در این وضع چه کنم. مرد با لبخندی خلع سلاح‌کننده گفت:

— چون در مورد غذا حرف می‌زنیم و گویاماس برای میگوهای بزرگش مشهور است، اجازه بدهید قدری برای شما دو نفر سفارش دهم.

کلارا به طعنه گفت:

— من سفارش داده‌ام.

درست همان مرقع مستخدمه آمد و بزرگترین میگوهای بی را آورد که تا آن موقع ندیده بودم. برای ضیافتی کافی بود. یقیناً بیشتر از آنچه بود که من و کلارا بتوانیم بخوریم، مهم هم نبود که چقدر کرسنه باشیم.

مصاحب ناخواسته ما به من نگریست و منتظر بود که او را هم دعوت به خوردن کنیم. اگر تنها بودم او موفق می‌شد که برخلاف میل خود را به من نزدیک کند، اما کلارا برنامه‌های دیگری داشت و با قاطعیت عکس‌العمل نشان داد. مثل گریه‌ای چالاک از جا پرید و روی او خم شد، مستقیماً در چشمانش نگریست و گفت:

— بزن به چاک، بی‌مزه مزاحم.

و به اسپانیایی فریاد زد.

— چطور جرئت می‌کنی سر میز ما بنشین. خواهرزده‌ام روپسی جفت بشو نیست.

طرز برخورد او چنان پرقدرت و صدایش چنان ترساننده بود که همه چیز در آن رستوران ساکت شد. تمام چشمها به میز ما دوخته شده بود. مرد چنان به طور رقت‌انگیزی خود را جمع کرد که به حالش تأسف خوردم. از روی صندلی

برخواست و نیم‌خیز از رستوران بیرون رفت. وقتی کلارا دوباره نشست به من گفت:

— می‌دانم تربیت شده‌ای که مردان بهترین استفاده را از تو ببرند، فقط برای اینکه مرد هستند، همواره با مردان خوب بوده‌ای و آنها شیرهات را برای آنچه داشته‌ای مکیده‌اند. نمی‌دانی که مردان از انرژی زنان تغذیه می‌کنند.

شرمنده‌تر از آنی بودم که با او بحث کنم. حس می‌کردم تک تک چشمها به من دوخته شده است. کلارا ادامه داد:

— تو می‌گذاری که آنها با قلدری به تو دستور بدهند چون به حالشان تأسف می‌خوری. در دل دل‌هایت مستأصل هستی که از مردان، هر مردی، مراقبت کنی. اگر این ابله زن بود، خود تو هرگز اجازه نمی‌دادی که سر میز ما بنشیند. اشتهایم کاملاً از بین رفته بود. عبوس و غمگین شدم. کلارا پوزخند زنان گفت:

— می‌بینم که انگشت بر زخم‌ت گذاشته‌ام.

سرزنش‌آمیز گفت:

— الم شنگه به راه انداختی، پررویی.

خنده‌کنان پاسخ داد:

— یقیناً، ولی او را هم تا سرحد مرگ ترساندم.

چهره او چنان گشاده بود و آنقدر خوشحال به نظر می‌رسید که سرانجام من هم خندیدم، در حالی که به یاد می‌آوردم آن مرد چقدر ترسیده بود. غرغر کردم: — من درست مثل مادرم هستم. او موفق شد از من موشی بسازد، در وقتی که امری مربوط به مردان است.

در لحظه‌ای که این فکر را به زبان آوردم، فشار روحی من از بین رفت و حس کردم دوباره گرسنه‌ام. تقریباً به بشقاب میگو را هم برق انداختم. کلارا توضیح داد: — هیچ احساسی قیاس‌پذیر با شروع جدیدی با شکم پر نیست.

ترس ناکهانی میگوها را در شکم سنگین کرد، به دلیل آن همه هیجان به فکرم ترسیده بود که از کلارا دربارهٔ خانه‌اش بپرسم. شاید کلبه‌ای بود، مثل همانهایی که بیشتر دیده بودم، در حالی که در شهرهای مکزیکی می‌رانندیم. چه نوع غذایی خواهم خورد؟ شاید این آخرین غذای خوب من باشد؟ قادر خوا بود آب آنجا را بنوشم؟ مجسم کردم که به مشکلات دقیق مربوط به روده مبتلا شده‌ام. نمی‌دانستم چگونه از کلارا دربارهٔ جا و مکانم بپرسم، بی‌آنکه توهین‌آمیز یا تاسپاس به گوش برسد. کلارا عیب جویانه مرا می‌نگریست. به نظر می‌رسید که حال پویشان مرا حس می‌کند. گفت:

— مکزیکی مکان ۱۰۰ است. یک لحظه هم نمی‌توانی از خودت غافل شوی، اما به آن عادت می‌کنی. قسمت شمال کشور حتی از بقیه هم خشن‌تر است. مردم دسته دسته در جستجوی کار به شمال می‌روند یا به عنوان توقفگاه، برای گذر از مرز ایالات متحده با بارهای ترن می‌آیند. بعضی می‌مانند، بقیه در واگنهای باری به داخل سرزمین می‌روند تا در بخشهای عظیم کشاورزی کار کنند که به شرکت‌های خصوصاً تعلق دارد، اما در آنجا فقط جا یا غذای کافی یا کار برای همه نیست. پس اکثر آنها به عنوان کارگر (bracero) به ایالات متحده می‌روند. — سوپ را تا آخر خوردم. حس می‌کردم دربارهٔ پشت سر گذاشتن همه چیز مقصوم، گفتم:

— کلارا، برایم بیشتر از این ناحیه حرف بزن.

— تمام سرخپوستان اینجا یاکی‌هایی هستند که دولت مکزیکی آنها را به سونورا منتقل کرده است.

— منظورت این است که همواره اینجا نموده‌اند؟

— اینجا سرزمین نیاکان آنهاست، اما در دههٔ بیست و سی، آنها ریشه کن و دهها هزار نفر به مکزیکی مرکزی فرستاده شدند. آنگاه در اواخر دههٔ چهل آنها را به صحرای سونورا بازگرداندند.

کلارا قدری آب معدنی در لیوان خود ریخت و بعد لیوان مرا هم پر کرد.
گفت:

— زندگی کردن در صحرای سونورا سخت است. همان طور که وقتی می‌راندیم دیدی، سرزمین اینجا ناهموار و نامساعد است. با وجود این سرخپوستان چاره‌ای ندارند جز اینکه در اطراف بقایای ویران جایی مستقر شوند که زمانی رودخانهٔ یاکی بوده است. یاکی‌ها در آنجا و در زمانهای قدیم معابد مقدس خود را ساختند و صدها سال در آنها زیستند تا اسپانیایی‌ها آمدند.

— ما از این شهرها گذر می‌کنیم؟

— نه، ما وقت نداریم. می‌خواهم قبل از آنکه تاریک شود به ناووحوا بروم. شاید روزی سفر کنیم و از این شهرهای مقدس دیدار کنیم.

— چرا این شهرها مقدس‌اند؟

— زیرا برای سرخپوستان مکان هر شهر در کنار رود به طور نمادین مطابق با نقطه‌ای در دنیای اسطوره‌ای آنان است. این محلها در واقع مثل کوهستانهای کدازهای در آریزونا، مکانهای قدرتمند سرخپوستان اسطوره‌شناسی بسیار غنی‌ای دارند. آنان یقین دارند که می‌توانند در یک چشم به هم زدن وارد دنیای رؤیا شوند و یا از آن خارج گردند. می‌بینی که درک آنان از واقعیت مثل درک ما نیست. طبق اسطورهٔ یاکی‌ها این شهرها در دنیاهای دیگر نیز وجود دارند و از آن قلمرو اثیری است که اقتدار خویش را به دست می‌آورند. آنان خود را قوم بی‌عقل می‌نامند تا خود را از ما، مردم عاقل، متمایز سازند.

— چه نوع اقتداری به دست می‌آورند؟

— جادوی خربش، ساحری خربش، معرفت خربش. تمام آنها مستقیماً از دنیای رؤیا به آنها می‌رسد و آن دنیا در افسانه‌ها و داستانهایشان وصف شده است. سرخپوستان یاکی تاریخ شفاهی غنی و گسترده‌ای دارند.

به دوروبر رستوران شلوغ نگرستم. از خود می‌پرسیدم کدام یک از مردمی

که سر میز نشسته‌اند، اگر باشند، سرخپوست هستند و کدام یک مکزیکی. بعضی از مردان بلند قد و لاغر بودند، در حالی که دیگران کوتاه و خپل. همه مردم به نظرم خارجی می‌رسیدند و من در نهان حس می‌کردم برترم و بوضوح جایم اینجا نیست.

کلارا میگو را با لوبیا و برنج خورد. حس می‌کردم باد کرده‌ام، ولی با وجود اعتراض او در اینکه پودینگ کارامل برای دسر سفارش دهد، اصرار ورزید. با چشمکی گفت:

— بهتر است حسایی بخوری. آدم هرگز نمی‌داند که غذای بعدی چه موقع است و یا چه چیزی است. اینجا، در مکزیک، ما همواره هر چیزی را که هست می‌خوریم.

می‌دانستم که مرا مسخره می‌کند و با این حال صداقت را در کلماتش احساس می‌کردم. پیشتر دیده بودم که در شاهراه اتومبیلی به الاغ مرده‌ای زد. می‌دانستم که نواحی روستایی فاقد سردخانه است و به همین علت هر گروشتی که به دستشان برسد، می‌خورند. نمی‌توانستم از خودم نپرسم که غذای بعدی من چه خواهد بود. در سکوت تصمیم گرفتم که مدت اقامتم را نزد کلارا فقط محدود به چند روز کنم.

کلارا با لحنی جدیتر به بحث خود ادامه داد. گفت:

— امور در اینجا برای سرخپوستان از بد بدتر شد، وقتی که دولت سدی به عنوان قسمتی از طرح برقی-آبی (هیدروالکتریک) ساخت. این سد جریان زودخانه یاکی را چنان بشدت تغییر داد که مردم مجبور شدند وسایلشان را جمع کنند و در جای دیگری اقامت گزینند.

سخنی این نوع زندگی با بزرگ شدن من هم در جایی مصادف شد که بقدر کافی غذا و آسایش بود. از خودم پرسیدم آیا آمدن به مکزیک بیان آرزوی ژرفی از جانب من برای تغییر کامل نیست. تمام عمرم در پی ماجرا بودم و حالا که در

آغوش آن قرار داشتم، وحشت از ناشناخته وجودم را بر کرده بود.
قدری کارامل خوردم و وحشتی را از ذهنم دور کردم که از موقع دیدار کلارا
در صحرای آریزونا در من پدید آمده بود. در این موقع با میگوهای بزرگ و سوپ
لاک پشت پخوبی تغذیه شده بودم و حتی گرچه آن طور که کلارا خودش گفته
بود ممکن بود آخرین غذای خوب من باشد، تصمیم گرفتم به او اعتماد کنم و
بگذارم که ماجرا آشکار گردد.

کلارا اصرار کرد صورتحساب را بپردازد. ما باک اتومبیلها را پر از بنزین
کردیم و دوباره در جاده به راه افتادیم. بعد از اینکه چند ساعتی رانندیم به
ناووحوا رسیدیم. توقف نکردیم و وارد آن شدیم، در واقع در حالی که شاهراه
پان امریکن را ترک می‌کردیم به جاده‌ای شنی پیچیدیم که به طرف شرق بود.
اواسط بعد از ظهر بود. اصلاً خسته نبودم. از باقیمانده سفر لذت می‌بردم. هر چه
بیشتر به سمت جنوب می‌رانندیم، حس سلامتی و شادی بیشتری جایگزین
حالت عصبی و افسردگی من می‌شد که به آن عادت داشتم.

کلارا بعد از آنکه بیش از یکساعت در جاده پر دست‌انداز راند، تغییر جهت
داد و به من هم اشاره کرد که او را دنبال کنم. بر زمین سفتی در امتداد دیوار بلندی
رانندیم که بوته گل کاغذی گلداری روی آن ریخته بود. در پایان دیوار، روی زمین
تسطیح شده سفتی پارک کردیم. وقتی خود را از صندلی راننده خلاص کرد، با
صدای بلند به من گفت:

— این جایی است که من زندگی می‌کنم.

به طرف اتومبیلش رفتم. به نظر خسته و بزرگتر می‌رسید. گفت:

— تو به طراوات موقعی هستی که ما راه افتادیم. آخ، شگفتیهای جوانی!

آن طرف دیوار که کاملاً توسط درختان و بوته‌های متراکم پوشیده بود،
خانه عظیمی با سقفی سفالین، پنجره‌های نرده‌دار و چندین بالکن باهیبت
نمودار شد. گیج و منگ به دنبال کلارا از در بزرگ آهنی رد شدم، از یک حیاط

آجری و در چوبی سنگینی گذشتم و وارد عقب خانه شدم. موزائیکهای سفالین کف خنک و خالی هال، نمود دیوارهای سفید کاری شده و تیرکهای چوبی را شدت می‌بخشید که به طور طبیعی تیره رنگ بودند. از میان هال گذشتیم و وارد اتاق نشیمن جمع و جور شدیم.

دیوارهای سفید، حاشیه‌ای با کاشیهای نقاشی شده خارق‌العاده داشت. دو کاناپهٔ بورنگ تمیز و چهار صندلی دسته‌دار دور میز چوبی و سنگین قهوه‌خوری چیده شده بود. روی میز چند مجله به زبان انگلیسی و اسپانیایی بود. این طور برداشت کردم که هم اکنون کسی آنها را می‌خوانده، در حالی که در یکی از صندلیهای دسته‌دار نشسته بوده است، ولی وقتی ما از در عقب وارد شده‌ایم با شتاب آنجا را ترک کرده است. کلاً در حالی که مغرورانه تبسم می‌کرد پرسید:

— نظرت راجع به خانه‌ام چیست؟

— فوق‌العاده است. چه کسی فکر می‌کرد که چنین خانه‌ای اینجا و در این بیابان برهوت باشد؟

اما آن وقت حسادتم به جوش آمد و بسادگی بکلی احساس بدبختی کردم. دقیقاً خانه‌ای بود که همواره خواب داشتش را دیده بودم، با وجودی که می‌دانستم هرگز استطاعت آن را نخواهم داشت. او گفت:

— نمی‌دانی چقدر صحیح و دقیق است وقتی که می‌گویی فوق‌العاده است. تنها چیزی که می‌توانم راجع به خانه به تو بگویم این است که مثل آن کوههای متشکل از گدازه که امروز صبح دیدیم، آکنده از اقتدار است. اقتداری بی‌نظیر و خاموش در آن جریان دارد، مثل جریان الکتریکی که در سیم‌هاست.

باشنیدن این کلمات امری وصف‌ناشدنی روی داد: حسادتم از بین رفت. با آخرین واژه‌ای که او گفت کاملاً محو شد. خبر داد:

— حالا به تو اتاق خوابت را نشان می‌دهم و بعد هم چند قاعدهٔ اساسی وضع می‌کنم که وقتی اینجا مهمان من هستی باید مراعات کنی. می‌توانی از هر

قسمتی از این خانه که در سمت راست و عقب این اتاق نشیمن است، استفاده کنی و این شامل زمین خانه هم می‌شود، اما نباید وارد هیچ یک از اتاق خوابها، البته بجز مال خودت بشوی. در اتاقت می‌توانی از هر چه آنجاست استفاده کنی. حتی اگر دلت بخواهد می‌توانی در حالت خشم آنها را بشکنی یا در موقع فوران علاقه آنها را دوست داشته باشی. به هر حال سوری چپ خانه به هیچ وجه و در هیچ موقعی و به هیچ صورتی در اختیار تو نیست، پس به آنجا نرو و نزدیک نشو.

از تقاضای عجیبش تعجب کردم، با این حال به او اطمینان دادم که کاملاً می‌فهمم و تسلیم خواسته‌های او هستم. احساس واقعی من این بود که تقاضای او بی‌ادبانه و مستبدانه است. در واقع هر قدر او بیشتر به من هشدار می‌داد که از قسمتهای معینی از خانه دور بمانم، بیشتر کنجکاو می‌شدم که آنها را ببینم. به نظر رسید که کلارا به چیز دیگری فکر کرد و افزود:

— البته می‌توانی از اتاق نشیمن استفاده کنی، حتی می‌توانی اینجا روی کاناپه بخوابی، وقتی که خیلی خسته‌ای یا زورت می‌آید که به اتاق خوابت بروی. به هر حال قسمت دیگری را که می‌توانی استفاده کنی، زمینهای جلو خانه است و همچنین در اصلی، فعلاً قفل است. پس همیشه از در عقب وارد خانه شو.

او به من وقت برای پاسخ دادن نداد. مرا به راهروی طولی راهنمایی کرد که از چندین اتاق در بسته می‌گذشت و گفت که اتاق خوابها هستند و برای من ممنوع‌اند تا آنکه به اتاق خواب بزرگی رسیدیم. نخستین چیزی که به محض ورود توجهم را جلب کرد، تزئین تختخواب دو نفره چوبی بود. تخت با روتختی قلاب بافی شده سفید استخوانی زیبایی پوشیده شده بود. کنار دیوار پنجره‌ای که به حیات عقب باز می‌شد، قفسه طبقه‌داری از چوب ماهاکونی قرار داشت که با دست‌کنده کاری شده بود و تا آنجا که جا داشت با اشیای آنتیک پر بود.

گلدانها و پیکره‌های چینی، جعبه‌های خانه خانه و کاسه‌های کوچک. کنار

دیوار دیگر کمد لباسی به همان سبک بود که کلارا باز کرد. داخل آن لباسها، کتھا، کلاهها، کفشها، چترهای آفتابی و جوبدستی های بسیار زیبا بود. تمام آنها به نظر می رسیدند اقلام بی نظیر و دست چین شده ای باشند.

قبل از آنکه بتوانم از کلارا بپرسم که از کجا این چیزهای زیبا را گرفته است، در را بست و گفت:

— راحت باش و از هر چه خواستی استفاده کن. اینها لباسهای تو هستند و تا وقتی که در این خانه هستی این هم اتاق توست.

سپس از روی شانهاش طوری نگاه کرد که گویی شخص دیگری در اتاق است و افزود:

— و چه کسی می تواند بگوید که چه مدتی خواهد بودا

به نظرم می رسید که از دیداری طولانی صحبت می کند. حس می کردم کف دستم عرق کرد، وقتی که با ترس به او کفتم که فقط می توانم چند روزی بمانم. کلارا به من اطمینان داد که اینجا کاملاً در امان هستم. در واقع بیش از هر جای دیگری در امان هستم. او افزود که احمقانه خواهد بود اگر این فرصت را برای بسط دانشم از دست بدهم. به حالت عذرخواهی گفتم:

— اما باید دنبال شغلی بگردم. پولی ندارم.

— در مورد پول ناراحت نباش. هر قدر که بخواهی به تو قرض می دهم یا به تو می دهم. اینکه مشکلی نیست.

از پیشنهادش تشکر کردم و به او اطلاع دادم با این عقیده بار آمدم که خوب نیست از بیگانه ای پول بگیرم، مهم هم نیست که منظور او از این پیشنهاد چقدر خوب بوده است. او با گفتن جمله زیر حرقم را رد کرد:

— تایشا فکر می کنم ناراحتی تو این است که عصبانی شدی وقتی که تقاضا کردم از سمت چپ خانه و در اصلی استفاده نکنی. می دانم که فکر می کنی مستبد و بینهایت مرموزم. حالا از روی ادب می خواهی فقط یکی دو روز بمانی. شاید

هم فکر می‌کنی که زن پسر و نامتعارفی هستیم که بالا خانه‌ام را اجاره داده‌ام؟
- نه، نه کلارا، این طور نیست. من باید اجاره‌ام را بپردازم. اگر بزودی شعلی پیدا
نکنم، دیگر پولی نخواهم داشت و پذیرش پول از کسی برای من امکان ندارد.
- منظورت این است که از تقاضایم در مورد اجتناب از قسمتهای معینی از خانه
تاریحت نشدی؟

- البته که نشدم.

- کنجکاو هم نشدی که چرا چنین تقاضایی کردم؟

- چرا، شدم.

- دلیلش این است که مردم دیگری در آن قسمت خانه زندگی می‌کنند.

- خوبشانت، کلارا؟

- بله، ما خانواده بزرگی هستیم. در واقع دو خانواده در اینجا زندگی می‌کنند.

- هر دو خانواده‌های بزرگی هستند؟

- بله، هستند. هر کدام هشت نفرند که جمعاً می‌شود شانزده نفر.

- و همه آنها در سمت چپ این خانه زندگی می‌کنند، کلارا؟

در تمام عمرم چنین نظم و ترتیب عجیبی را نشنیده بودم.

- نه، فقط هشت نفر در آن قسمت زندگی می‌کنند. هشت نفر دیگر خانواده
بلافاصل من هستند و در سمت راست خانه با من زندگی می‌کنند. تو مهمان
منی، پس باید در سمت راست بمانی. خیلی مهم است که تو این موضوع را
بفهمی. ممکن است غیرعادی باشد، اما نفهمیدنی نیست.

از قدرتی که بر من داشت تعجب کردم. کلماتش احساساتم را آرام می‌کرد،
ولی ذهنم را آسوده خاطر نمی‌کرد. آنگاه فهمیدم برای آنکه در هر وضعیتی
عاقلاً نه عکس‌العمل نشان دهم، نیاز به پیوند هر دو دارم: ذهنی هراسان و
احساساتی بی‌ثبات. در غیر این صورت رام و بی‌تفاوت منتظر انگیزه برونی
بعدی می‌مانم تا مرا تحت تأثیر قرار دهد. بودن با کلارا به من فهماند که با وجود

اعتراضم بر ضد امر، با وجود مبارزه‌ام که متفاوت و مستقل باشم، قادر نیستم
بوضوح فکر کنم یا تصمیماتم را بگیرم.

کلارا عجیب‌ترین نگاه را به من کرد، طوری که کویی افکار بیصدایم را دنبال
می‌کرد. سعی کردم آشفتگی‌ام را با گفتن شتابزدهٔ جمله‌ای بپوشانم:
— خانه‌ات زیباست کلارا، خیلی قدیمی است؟
— البته.

ولی توضیح نداد منظورش این است که خانهٔ قشنگی است یا خیلی
قدیمی است. با لبخندی افزود:

— حالا که خانه را دیده‌ای؟ یعنی نیمی از آن را، کار کوچکی داریم که باید انجام
دهیم.

او چراغ قوه‌ای از یکی از قفسه‌ها برداشت و از کمد لباس هم یک کت پنبه
دوزی شدهٔ چینی و یک جفت چکمهٔ پیاده‌روی برداشت. به من گفت بعد از آنکه
چیزی خوردم آنها را بپوشم، زیرا به پیاده‌روی خواهیم رفت. اعتراض کردم:
— ولی ما تازه اینجا رسیده‌ایم. مگر بزودی تاریک نخواهد شد؟

— چرا، ولی می‌خواهم تو را به محل چشم‌اندازی در تپه ببرم که بتوانی تمام
خانه و زمینها را از آنجا ببینی. بهتر است که نخست خانه را در این موقع روز
ببینی. تمام ما نخستین نگاه را در شفق به خانه انداخته‌ایم.

— وقتی می‌گویی ما، منظورم چه کسانی است؟
— طبیعتاً شانزده نفری که در اینجا زندگی می‌کنند. همهٔ ما دقیقاً یک کار را
می‌کنیم.

قادر نبودم تعجبم را پنهان کنم و گفتم:

— شغل همهٔ شما مثل هم است؟

او در حالی که دستش را به طرف صورتش که می‌خندید می‌برد، گفت:
— ای خدای بزرگوار، نه. منظورم آن چیزی است که برای هر یک از ما انجام

دادنش ضروری است، بقیه هم باید همان کار را بکنند. هر یک از ما باید ابتدا خانه و زمینها را در شفق می‌دید، پس این همان موقعی است که تو هم باید ببینی.

— کلارا چرا مرا هم در این مورد به حساب می‌آوری؟

— بگذار صرفاً برای حالا بگویم که چون تو مهمان هستی.

— و من با خویشانت هم بعداً آشنا خواهم شد؟

به من اطمینان داد:

— با همه آنها آشنا خواهی شد، فعلاً بجز ما دو نفر و یک سگ نگهبان کسی در این خانه نیست.

— در مسافرت هستند؟

— دقیقاً، همه به سفر دور و درازی رفته‌اند و من و سگ از خانه مراقبت می‌کنیم.

— و چه موقعی منتظر بازگشت آنها هستی.

— می‌تواند چند هفته و یا حتی چند ماه باشد.

— کجا رفته‌اند؟

— ما همواره در رفت و آمدیم. گاهی اوقات من هم برای ماهها می‌روم و یکی دیگر در خانه می‌ماند و مراقبت از آن را به عهده می‌گیرد.

داشتم دوباره می‌پرسیدم کجا رفته‌اند که او پاسخ پرسشم را داد. گفت:

— همه به هندوستان رفته‌اند.

تا باورانه پرسیدم:

— هر پانزده نفر؟

— استثنایی نیست؟ و چقدر خرج آن می‌شود؟

این جمله را با چنان لحنی گفت که تقلیدی از احساس حسادت درونی من بود و زدم زیر خنده. سپس این فکر به ذهنم خطور کرد که بودن در این خانه خالی و دورافتاده و صرفاً با کلارا، به عنوان مصاحب، امن و امان نخواهد بود. او در نهایت کنجکاوی گفت:

— ما تنها هستیم، ولی در این خانه چیزی برای ترسیدن وجود ندارد. شاید فقط ترس از سگ باشد. وقتی از پیاده‌روی برگردیم. تو را به او معرفی می‌کنم. وقتی او را می‌بینی باید خیلی آرام باشی. او دقیقاً درونت را می‌بیند و اگر خصومتی حس کند یا تو بترسی، حمله می‌کند.

بی مقدمه گفتم:

— ولی من می‌ترسم.

و شروع به لرزیدن کردم. از زمانی که بچه بودم از سگها نفرت داشتم، یکی از سگهای دُپرمن پدرم به من پرید و مرا به زمین کوبید. در واقع سگ مرا گاز نگرفت فقط غرید و به من دندانهای تیزش را نشان داد. فریاد زدم و کمک طلبیدم، چون آنقدر ترسیده بودم که حرکت نکردم. آنقدر وحشتزده شدم که شلوارم را خیس کردم. هنوز به یاد می‌آوردم چگونه برادرهایم وقتی مرا دیدند، مسخره کردند. به من گفتند بچه‌ای که باید هنوز پوشک داشته باشد. کلارا گفت: — من هم از سگها خوشم نمی‌آید، ولی سگی که ما داریم در واقع سگ نیست. چیز دیگری است.

علاقه‌مرا برانگیخت، اما این امر حس دلشوره مرا از بین نبرد. او گفت:

— اگر می‌خواهی ابتدا سر و صورتی صفا دهی و تروتازه شوی تو را تا دستشویی خارج از ساختمان همراهی می‌کنم فقط برای اینکه سگ ممکن است آنجا پوسه بزند و دنبال طعمه بگردد.

سر تکان دادم. خسته و تندخو بودم. سرانجام رانندگی طولانی اثر خود را کرده بود. می‌خواستم گرد و خاک جاده را از سر و صورتم بشویم و موهای سیخ سیخ آشفته‌ام را شانه کنم.

کلارا مرا به راهرو دیگری برد، سپس خارج شدیم و به عقب رفتیم. دو بنای کوچک با فاصله‌اندکی از بنای اصلی قرار داشت. او در حالی که به یکی از آنها اشاره می‌کرد، گفت:

– این سالن ورزش من است. به آنجا هم نمی‌توانی بروی، مگر اینکه بخواهم روزی تو را به آنجا دعوت کنم.

– همان جایی است که هنرهای رزمی را تمرین می‌کنی؟

کلارا بخشکی پاسخ داد:

– همین طور است. بنای دیگر دستشویی است. من در اتاق نشیمن منتظرت می‌مانم. در آنجا قدری ساندویچ می‌خوریم، اما نگران موهابیت نباش.

این جمله را طوری گفت که گویی متوجه شده است به چه چیزی فکر می‌کنم و ادامه داد:

– اینجا هیچ آینه‌ای وجود ندارد. آینه‌ها هم مثل ساعت‌اند: آنها گذر زمان را نشان می‌دهند و آنچه مهم است این است که آن را برگردانیم.

می‌خواستم از او پیرسم منظورش از برگرداندن زمان چیست، ولی او مرا به طرف دستشویی هل داد. داخل آنجا چند در بود. چون کلارا هیچ‌گونه قید و شرطی در مورد سمت چپ و راست این بنا قائل نشده بود و چون نمی‌دانستم کدام یکی توالت است، به تمام آنها سرکشی کردم. در یک سمت هال مرکزی شش دستشویی کوچک بود و هر یک توالت کوتاه چوبی داشت و بلندی آن طوری بود که می‌شد روی آن چمباتمه زد. چیز غیرعادی در آنها این بود که آنها بوی مشخص عفونت یا بوی تعفن نفس‌گیر چاههای توالت را نداشتند. صدای آب به گوشم می‌خورد که از زیر توالت‌های چوبی جریان داشت، اما نفهمیدم این آب از کجا می‌آید.

در سوی دیگر هال سه اتاق کاشیکاری شده زیبا و مشابه وجود داشت. هر یک حاوی وان مستقل و آنتیک و جعبه میزمانندی بود که روی آن پارچی پرآب و لگن چینی متناسب با پارچ قرار داشت. در این اتاقها هیچ آینه‌ای یا حتی قفسه فلزی ضد زنگی نبود که بتوانم تصویرم را در آن ببینم. هیچ لوله‌ای هم نبود.

در لگن آب ریختم و به صورتم زدم و سپس انگشتهای خیس را به میان موهایم فرو بردم. در عوض آنکه از یکی از حوله‌های نرم و سفید ترکی استفاده کنم، از ترس آنکه می‌آدا آنها کثیف شود، دستهایم را با چند دستمال کاغذی خشک کردم که در جعبه‌ای روی جعبه میز بودند. چند نفس عمیق کشیدم و قبل از آنکه بیرون روم و یا کلارا مواجه شوم، گردن تنیده‌ام را مالیدم.

او در اتاق نشیمن یافتم که گل‌هایی را در گلدان چینی سفید و آبی رنگ مرتب می‌کرد. مجله‌هایی که قبلاً باز بودند، با دقت روی هم چیده شده بود و کنار آنها سینی غذا قرار داشت. وقتی مرا دید لبخندی زد و گفت:

— مثل گل‌های مینا تروتازه به نظر می‌رسی. ساندویچی بخور. بزودی شفق می‌شود. وقتی برای از دست دادن نداریم.

۳

بعد از آنکه نیمی از ساندویچ ژامبون را فرو بردم. کت و چکمه‌هایی را که کلارا به من داده بود، شتابان پوشیدم و خانه را ترک گفتیم. هر یک چراغ قوه‌ای قوی داشتیم. چکمه‌ها خیلی تنگ بودند و چکمه پای چپ به پاشنه‌ام ساییده می‌شد. مطمئن بودم که تاول خواهد زد، اما از داشتن کت خوشحال بودم، چون غروب سردی بود. یقه‌ام را بالا کشیدم و قزن را در گردن محکم کردم. کلارا گفت:

— ما اطراف زمینها قدم می‌زنیم. می‌خواهم این خانه را از دوردست و در پرتو شفق ببینی. به نکته‌هایی اشاره می‌کنم که به خاطر بسپاری، پس خوب توجه کن.

کوره راه باریکی را پی گرفتیم، می‌توانستم پرهیب تیره و دندانه‌دار کوهستانهای شرقی را در برابر آسمان ارغوانی ببینم. وقتی اظهار داشتم که چقدر بد یمن به نظر می‌رسد، کلارا پاسخ داد دلیل اینکه آن کوهستانها آنقدر بد شگون

به نظر می‌رسند این است که جوهر اثیری آنها باستانی است. به من گفت که هر چیزی در قلمرو مرئی و نامرئی جوهری اثیری دارد و شخص باید آن را پذیرا باشد تا بداند که چگونه پیش رود.

آنچه او گفت مرا به یاد شیوه نگاه کردنم به افق جنوبی برای کسب بینش و راهنمایی انداخت. قبل از آنکه بتوانم در این مورد از او چیزی بپرسم، به صحبت کردن درباره کوهستانها و درختان و جوهر اثیری صخره‌ها ادامه داد. به نظرم رسید که کلارا فرهنگ چینی را تا آن حد درونی کرده است که معما انگیز حرف می‌زند، به شیوه‌ای که آدمهای روشنگر در ادبیات شرقی وصف کرده‌اند. سپس متوجه شدم که در سطحی نهانی تمام روز به دلخواه او رفتار کرده‌ام. این احساسی عجیب و غریب بود، زیرا کلارا آخرین نفری بود که می‌خواستم یا او به شیوه‌ای لطف‌آمیز رفتار کنم. عادت داشتم در مدرسه یا سرکار مردم ضعیف یا متکبر را مسخره کنم، اما کلارا ضعیف نبود و متکبر هم نبود. کلارا در حالی که به سطح تسطیح‌شده‌ای در زمینی بلندتر اشاره می‌کرد، گفت:

— این مکان است. از آنجا می‌توانی خانه را ببینی.

باریکه راه را ترک کردیم و به قطعه صافی رفتیم که او اشاره کرده بود. از آنجا منظره‌ای خیره‌کننده از دره پایین آن داشتیم. دسته بزرگی از درختهای بلند سرسبز را دیدم که نواحی قهوه‌ای تیره‌ای آن را احاطه کرده بود، اما خانه را ندیدم، چون درختان و بوته‌ها کاملاً آن را پرشاندند. کلارا در حالی که به آن توده سبز اشاره می‌کرد، گفت:

— خانه کاملاً طبق چهار جهت اصلی بنا شده است. اتاق خواب تو در سمت شمال است و قسمتهای ممنوعه در سمت جنوب. ورودی اصلی در مشرق است؛ در عقب و در حیاط در مغرب واقع شده‌اند.

کلارا با دستش اشاره می‌کرد که این قسمتها کجا هستند، اما هر چه کوشیدم نتوانستم چیزی ببینم. تنها چیزی که می‌دیدم آن تکه سبز تیره بود. نق زدَم:

— برای دیدن خانه نیاز به چشم اشعه ایکس داری. درختان کاملاً آن را پنهان کرده‌اند.

کلارا در حالی که خلق و خوی ناسازگار مرا نادیده می‌گرفت، با خوش خلقی ادامه داد:

— و آن هم درختان بسیار مهم. هر یک از آن درختان موجودی منفرد با هدفی معین در زندگی است. رنجیده گفتم:

— یعنی بی آنکه بگویی معلوم نیست که هر موجود زنده‌ای در روی زمین هدفی معین دارد؟

چیزی در روش مشتاقانه‌ای که کلارا ملک خویش را به من نشان می‌داد، مرا ناراحت کرد. این امر مسلم که نمی‌توانستم آنچه را نشان می‌داد، ببینم حتی مرا زود رنج‌تر کرد. وزش باد شدیدی کت مرا در کمرم باد کرد و بعد این فکر به مغزم خطور کرد که شاید تندخویی من به دلیل حسادت محض است. کلارا هذرخواهی کرد:

— نمی‌خواستم حرف مبتذلی بزنم. آنچه می‌خواستم بگویم این بود که هرکس و هر چیزی در خانه من به دلیل خاصی آنجاست و این امر شامل درختان، خودم و البته توهم می‌شود.

می‌خواستم موضوع صحبت را عوض کنم و چون فکر بهتری به مغزم نرسید، پرسیدم:

— کلارا این خانه را خریده‌ای؟

— نه، آن را به ارث برده‌ایم. نسلهاست که در خانواده مانده است، هر چند در زمانهای آشوب و ناآرامی که مکزیکی گذرانده بارها خراب و از نو ساخته شده است.

متوجه شدم وقتی که پرسشهای ساده و سراسر است می‌کنم، در راحت‌ترین وضع حودم هستم و کلارا هم به من پاسخهای سراسرستی می‌دهد. بحث او درباره

جوهر اثری چنان انتزاعی بود که نیاز داشتم وقفهٔ صحبت دربارهٔ چیزی دنیوی باشد، اما متأسفانه کلارا تغییر صحبت معمولی و کوتاه را قطع کرد و دوباره به کتابه‌های رمزی خویش پرداخت. تقریباً محترمانه گفت:

– این خانه الکوی تمامی اعمال مردمی است که در اینجا زندگی می‌کنند و بهترین ویژگی آن نهان بودن آن است. برای کسی که می‌بیند آنجاست، ولی هیچ کس آن را نمی‌بیند. این را به خاطر بسپار، خیلی مهم است.

فکر کردم چگونه می‌توانم آن را به خاطر سپارم. مدت بیست دقیقه بود که در این نیمه تاریکی به چشم‌هایم فشار می‌آوردم که خانه را ببینم. دلم می‌خواست دوربینی با خود داشتم تا کنجکاویم را ارضا کنم. قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم، کلارا شروع به پایین رفتن از تپه کرد. دوست داشتم مدت بیشتری در آنجا می‌ماندم تا در هوای آزاد شب نفس می‌کشیدم، اما می‌ترسیدم نتوانم در تاریکی راه برگشت به خانه را پیدا کنم. تصمیم گرفتم در خلال روز به این نقطه بازگردم و برای خودم مشخص کنم که آیا واقعاً ممکن است این خانه را به نحوی که کلارا گفت، دید.

موقع بازگشتمان به هیچ وجه طولی نکشید که به ورودی عقب ملک رسیدیم. شبی فیرکون بود. فقط توانستم ناحیهٔ کوچکی را ببینم که چراغ قوهٔ ما روشن می‌کرد. او نور چراغ قوه‌اش را روی نیمکتی چوبی انداخت و گفت که بنشینم و چکمه‌ها و کتم را بیرون بیاورم، سپس آنها را به جالباسی کنار در آویزان کرد.

کاملاً گرسنه بودم. هرگز در زندگی‌م اینقدر گرسنه نبودم، با این حال فکر کردم بی‌ادبانه است که اگر رکی و راست از کلارا بپوسم شام می‌خوریم یا نمی‌خوریم. شاید او انتظار داشت که غذای مجللی که در گوایماس خوردیم برای امروز کافی باشد. با وجود این با توجه به هیکل کلارا او کسی نبود که در غذا خست به خرج دهد. داوطلبانه گفت:

— بیا برویم به آشپزخانه و ببینم برای خوردن چه پیدا می‌کنیم، اما نخست به تو نشان خواهم داد که دینام کجاست و چگونه آن را روشن می‌کنیم.

او با چراغ قره‌اش مرا در یاریکه راهی برد که از دور دیواری به انباری آجری می‌رسید که بام فلزی موجوداری داشت. در انبار ژنراتور دیزلی کوچکی بود. می‌دانستم چگونه آن را روشن کنم، زیرا در خانه‌ای واقع در دهکده‌ای زندگی کرده بودم که ژنراتور مشابهی داشت برای مواقعی که برق نبود. وقتی دسته را کشیدم، از پنجره انبار دیدم که فقط یک سمت خانه اصلی و بخشی از هال به نظر می‌رسید که با روشنایی برق، روشن شده باشد. آنها روشن بودند، در حالی که بقیه در تاریکی ماندند. از کلارا پرسیدم:

— چرا تمام خانه را سیم‌کشی نکرده‌اید؟ معنی ندارد که بیشتر خانه تاریک باشد. و تحت تأثیر محرکی افزودم:

— اگر بخواهید برایتان سیم‌کشی می‌کنم.

با تعجب مرا نگرست. بعد گفت:

— راست می‌گویی؟ مطمئن هستی که خانه را آتش نمی‌زنی؟

— قطعاً. در خانه به من گفتند که اصجازگری یا سیم هستم. مدتی به عنوان شاگرد الکتریکی کار کردم تا الکتریسیته نسبت به من پرور شد. — تو چه کردی؟

— گفتم که کجا می‌تواند سیم‌هایش را اصلاح کند و استعفا دادم.

کلارا از ته گلو خندید. نفهمیدم چه چیزی را خنده‌دار یافته است. اینکه به عنوان الکتریسیته کار کرده‌ام یا اینکه کسی خواسته است مرا تصاحب کند. بعد از آنکه خنده‌اش تمام شد، گفت:

— از پیشنهادات متشکرم. اما خانه دقیقاً همان طور سیم‌کشی شده که می‌خواستیم. ما فقط وقتی لازم است، از برق استفاده می‌کنیم.

حدس زدم که بیشتر در آشپزخانه لازم است و این قسمتی از خانه است که

باید روشن باشد. خود بخود شروع به رفتن به طرف ناحیه‌ای کردم که روشن بود. کلارا آستینم را کشید که متوقفم کند و گفت:

— کجا می‌روی؟

— به آشپزخانه.

— راه عوضی را می‌روی. اینجا مکزیک روستایی است. آشپزخانه و حمام داخل خانه نیستند. فکر می‌کنی ما چه داریم. یخچال برقی و اجاق گاز؟

او مرا در طول خانه همراهی کرد. از سالن ورزشش گذشت و به بنای کوچک دیگری رفت. قبلاً آن را ندیده بودم. درختان گلداری که عطر تنیدی داشتند، تقریباً آن را پنهان کرده بودند. آشپزخانه در حقیقت یک اتاق بسیار بزرگ بود که کف آن با کاشیهای سفالین فرش شده بود. دیوارها بتازگی آب پنبه زده شده و ردیف چراغهای روشنی بالای سر بود. کسی در اینجا یک خروار کار کرده بود تا کار گذارهای جدید را انجام دهد، اما در واقع وسایل قدیمی بودند. آنتیک به نظر می‌رسیدند. در یک طرف اتاق یک اجاق عظیم و آهنی چوب سوز وجود داشت که در کمال تعجب روشن به نظر می‌رسید. پایه‌ای در زیر داشت و نیز لوله‌ای که دود را از میان سوراخی در سقف بیرون می‌برد. در سمت دیگر اتاق دو میز پیک‌نیک مانند دراز بود که هر طرف آن نیمکت داشت. کنار آنها میز کاری با صفحه‌ی قطور هشت سانتیمتری شیشه میز قصابی بود. سطح میز استفاده شده می‌نمود، کویی که روی آن مقدار زیادی از چیزی را تکه تکه کرده و بریده بودند. به قلابها در طول دیوار سبد، قابلمه و ماهیتابه و انواع وسایل آشپزی با کاردانی آویزان شده بود. کل مکان منظره‌ای روستایی داشت، اما آشپزخانه‌ای راحت و مجهز بود که در مجله‌های خاصی دیده می‌شد.

روی اجاق سه قابلمه‌ی سفالی با سرپوش قرار داشت. کلارا به من گفت که پشت یکی از میزها بنشینم. به طرف اجاق رفت و در حالی که پشتش به من بود مشغول کار شد، غذا را هم زد و با ملاقه کشید. چند دقیقه طول کشید تا غذایی از

گوشت پخته، برنج و لوبیا جلو من گذاشت. ضمن اینکه واقعاً کنجکاو بودم، چون او وقتی برای تهیه غذا نداشت، پرسیدم:
- چه وقتی این همه غذا را آماده کردی؟
بملايمنت گفتم:

- فقط همه را مخلوط کردم و قبل از اینکه برويم، روی اجاق گذاشتم.
فکر کردم که تصور می‌کند چقدر ساده لوح‌ام؟ این غذا ساعتها طول می‌کشد تا آماده شود. او آگاهانه به نگاه خیره‌ناوارم خندید. طوری که گویی می‌خواهد از تظاهر دست بکشد، گفت:

حق با توست. خانه پایي هست که گاهی اوقات برای ما غذا می‌پزد.

- الان هم اینجا است؟

- نه، نه. بایستی صبح اینجا بوده باشد، اما حالا رفته است. غذایت را بخور و نگران این جزئیات بی‌اهمیت که از کجا آمده است نباش.

به فکرم خطور کرد که کلارا و خانهاش پر از شگفتی است، اما پیش از حد خسته و گرسنه بودم که پرسشهای بیشتری کنم یا درباره هر چیزی به فکر فرو روم که ضروری نباشد. با ولع خوردم، میگوهای درشتی که موقع ناهار شکم را پر کرده بودم، کاملاً هضم و فراموش شده بود. برای کسی مثل من که در مورد غذا ایرادی بود، در واقع این غذایم را می‌بلعیدم. وقتی کودک بودم همواره برای آنکه ریلکس باشم و از غذایم لذت ببرم، زیاده از حد عصبی بودم. دائماً به فکر تمام ظروفی بودم که باید بعد از غذا آنها را می‌شستم. هر بار که یکی از برادرهایم بشقاب دیگری یا قاشقی اضافه را استفاده می‌کرد، کز می‌کردم. مطمئن بودم که آنها عمداً تا آنجا که می‌توانند ظروف را کثیف می‌کنند تا من ظرف بیشتری برای شستن داشته باشم. مهمتر آنکه در هر وعده غذا پدرم از فرصت استفاده می‌کرد تا با مادرم بگو مگو کند. او می‌دانست که رفتار مؤدبانانه مادرم موجب می‌شود تا

وقتی همه غذای خود را تمام نکرده‌اند، میز را ترک نکنند. پس تمام شکایتها و نارضایتهای خود را بیرون می‌ریخت.

کلارا به من گفت که لازم نیست ظرفها را بشویم، هر چند پیشنهاد کردم که کمک کنم. به اتاق نشیمن رفتیم، یکی از اتاقهایی که بظاهر حس می‌کرد نیازی به برق ندارد، برای اینکه اتاق قیرگون بود. کلارا فانوسی گازی را روشن کرد. من هرگز در زندگی نور چنین چراغی را ندیده بودم. روشن و توستناک بود، با این حال همزمان نیز ملایم و معقولانه بود. سایه‌های لرزان در همه جا دیده می‌شد. حس کردم که در دنیای رؤیایی، بسی دور از واقعیت روشن از نورهای الکتریکی هستم. به نظر می‌رسید کلارا، خانه و اتاق همه به زمانی دیگر، به دنیایی دیگر، تعلق دارند. کلارا در حالی که روی کاناپه می‌نشست، گفت:

— به تو قول دادم که تو را به سگمان معرفی کنم. سگ عضو با ارزش خانه است. باید در نزدیکی او خیلی مراقب احساس و گفتارت با او باشی.

کنار او نشستم. در حالی که از مواجهه با سگ می‌ترسیدم، پرسیدم:

— سگ حساس و عصبی است؟

— حساس هست، عصبی نیست. جداً فکر می‌کنم که این سگ مخلوقی کاملاً تکامل یافته است. اما سگ بودن برای این وجود بیچاره برتر بودن از اندیشه خود راه، اگر ناممکن نکند، مشکل می‌سازد.

با صدای بلند به تصور نامعقول سگی که اندیشه‌ای از خود دارد، خندیدم.

رک و راست به کلارا گفتم که بیان او بی‌معناست. او اقرار کرد:

— حق باتوست. من نباید از واژه «خود» استفاده کنم. بهتر است بگویم که نمی‌تواند کاری کند که مهم به نظر برسد.

می‌دانستم که مرا دست می‌اندازد، خنده‌ام بیشتر حالت دفاعی به خود

گرفت. کلارا با صدای آهسته‌ای گفت:

– تو ممکن است بخندی، ولی من کاملاً جدی می‌گویم. می‌گذارم که خودت قضاوت کنی.

بعد به سویم خم شد و با صدای نجوا مانندی گفت:

– پشت سرش او را ساپو (Sapo) صدا می‌زنیم که به اسپانیایی به معنای وزغ است، چون مثل یک وزغ کننده به نظر می‌رسد، اما اگر جرئت کنی و جلو رویش این اسم را به زبان آوری به تو حمله و تکه و پاره‌ات می‌کند. حالا اگر حرفم را باور نمی‌کنی یا جرئتت را داری و یا آنقدر احمقی که این کار را بکنی و سگ را دیوانه کنی، فقط می‌توانی یک کار کنی.

در حالی که دوباره او را مسخره می‌کردم، هر چند این بار واقعاً اندکی می‌ترسیدم، گفتم:

– چه کاری؟

– فوراً باید بگویی آنکه مثل وزغ سفید است من هستم. دوست دارد این جمله را بشنود.

فکر کردم که به دام حقه‌هایش نمی‌افتم، برای باور کردن چنین مزخرفاتی زیاده از حد چشم و گوشم باز است. جر و بحث کردم:
– یقیناً سگتان را تربیت کرده‌اید که نسبت به واژه ساپو عکس‌العمل منفی نشان بدهد. من تجربیاتی در تربیت سگها دارم. مطمئن هستم که سگها به اندازه کافی باهوش نیستند که بدانند مردم درباره آنها چه می‌گویند تا اینکه بعد هم ناراحت شوند.

او این طور پیشنهاد کرد:

– پس بیا این کار را بکنیم. بگذار تو را به او معرفی کنم، سپس در کتاب جانورشناسی به دنبال عکسهای وزغها می‌گردیم و درباره آنها حرف می‌زنیم. آنگاه آهسته به من بگو که او یقیناً مثل وزغ است، آن وقت می‌بینیم چه اتفاقی می‌افتد.

قبل از آنکه پیشنهادش را بپذیریم یا رد کنیم، کلارا از در جانبی خارج شد و مرا تنها گذاشت. به خودم اطمینان دادم که اوضاع را کاملاً تحت اختیار دارم و نمی‌گذارم که این زن چنین مزخرفاتی را، مثل سگهایی که خود آگاهی کاملاً تکامل یافته دارند، به من یقبولانند.

داشتم با صحبت پر شور و حال ذهنی به خودم اعتماد به نفس بیشتری می‌دادم که کلارا با غول پیکرترین سگی که در صمرم دیده بودم، بازگشت. سگ تری بود، سنگین با پنجه‌های چاق به اندازه نعلبکی قهوه‌خوری، پشمهایش براق و سیاه بود. چشمهای زردی داشت با نگاه کسی که از زندگی تا سر حد مرگ خسته شده است. کوشهایش گرد بود و چهره‌اش انباشته از چین و چروک در طرفین بود. حق یا کلارا بود. شباهت خاصی به وزغی عظیم داشت. سگ مستقیم به طرف من آمد و ایستاد، سپس طوری به کلارا نگریست که گویی منتظر بود او چیزی بگوید. کلارا گفت:

— تایشا، اجازه بده تو را به دوستم مانفرد معرفی کنم. مانفرد، این تایشاست. داشتم دستم را دراز می‌کردم که پنجه‌اش را تکان دهم، اما کلارا با تکان سرش به من علامت داد که این کار را نکنم. در حالی که می‌کوشیدم نخندم یا صدایم توأم با ترس نباشد، گفتم:

— مانفرد، از آشنایی با شما خیلی خوشوقتم.

سگ جلوتر آمد و شروع به بوکشیدن در وسط پاهایم کرد. با انزجار عقب پریدم، اما در همان لحظه برگشت و مرا با پا بین تنه خود، درست در عقب زانویم طوری زد، که تعادلم را از دست دادم. چیز بعدی که می‌دانم این بود که به زانو در آمدم، بعد چهار دست و پا روی زمین افتادم و حیوان صورتم را لیسید. آنگاه قبل از آنکه بتوانم بلند شوم یا غلت بزنم، سگ درست دم دماغم کوزید.

فریاد زنان از جا پریدم. کلارا چنان بشدت می‌خندید که نمی‌توانست

صحبت کند. می توانم قسم بخورم که مانفرد هم می خندید. او چنان خوشحال بود که به پشت کلارا تکیه داد و در حالی که چپ چپ مرا می نگریست با پنجه های بزرگ جلو، زمین را می خراشید. چنان از کوره در رفته بودم که فریاد زدم:

— لعنت به تو، سگ- وزغ بوکنندو.

در آنی از جا پرید و با سر به من گریید. از پشت به زمین افتادم و سگ رویم برد. فکش فقط چند سانتیمتر با چهره ام فاصله داشت. نگاه غضبناکی را در چشمان زردش دیدم. بوی نفس متعفنش کافی بود که هرکسی وادارد تا بالا آورد و من چیزی نمانده بود که بالا آورم.. هر چه بیشتر فریاد می کشیدم که کلارا این سگ لعنتی را دور کند، خرخر او ترسناکتر می شد. داشتم از فرط ترس غش می کردم که شنیدم کلارا در میان فریادهای من و غرشهای او می گوید:

— آنچه را به تو گفتم بگو. فوراً به او بگو!

از فرط ترس نمی توانستم حرف بزنم. کلارا خشمناک سعی کرد تا سگ را با کشیدن گوشه هایش از من دور کند، اما این کار حیوان را بیشتر تحریک کرد. کلارا فریاد زد:

— بگو! آنچه را به تو گفتم به او بگو!

از فرط وحشت به یاد نمی آوردم که باید چه بگویم. بعد وقتی که داشتم بیهوش می شدم، صدایم را شنیدم که جیغ کشیدم:

— متأسفم، کلارا کسی است که مثل وزغ به نظر می رسد.

فوراً غرش سگ قطع شد و از روی سینه ام کنار رفت. کلارا کمکم کرد تا بلند شوم و مرا به کاناپه رساند. سگ کنار ما طوری حرکت می کرد که کویی به کلارا کمک می کرد. کلارا مجبورم کرد آب گرمی را بنوشم که حال تهوعم را بیشتر کرد. قبل از آنکه بالا بیاورم، بزحمت خودم را به دستشویی رساندم

بعداً وقتی در اتاق نشیمن استراحت می‌کردم، کلارا گفت که باید با هم کتاب مربوط به وزغها را نگاه کنیم تا بتوانم تکرار کنم که کلارا کسی است که مثل وزغ سفید است. گفت که باید تردید را از ذهن مانفرد بزدايم. شرح داد: — به عنوان سگ خیلی بی‌اهمیت است. سگ بیچاره نمی‌خواهد این‌طور باشد: فقط کاری از دستش بر نمی‌آید. همواره وقتی حس می‌کند که کسی او را مسخره می‌کند، از کوره در می‌رود.

به او گفتم که با وضعی که دارم مورد به درد نخوری برای آزمونهای بیشتر در روانشناسی سگ هستم، ولی کلارا اصرار داشت که کار را تمام کنم. به محض آنکه کتاب را باز کرد، مانفرد آمد که به عکسها نگاه کند. کلارا مسخره می‌کرد و لطفه می‌گفت که وزغها چقدر عجیب به نظر می‌رسند و بعضی از آنها واقعاً زشت هستند. من هم همراه شدم و نقشم را بازی کردم. تا جایی که می‌شد کلمه وزغ یا کلمه اسپاتیایی ساپو را تکرار کردم و با صدای بلند در متن مکالمه بی‌معنایمان گفتم، اما مانفرد عکس‌العملی نشان نداد. او مثل بار اولی که چشمم به او افتاد کسل بود.

وقتی، همان‌طور که توافق کرده بودیم، با صدای بلند گفتم که یقیناً کلارا مثل وزغ سفیدی است، ناگهان مانفرد شروع به تکان دادن دمش کرد و شور و حال واقعی نشان داد. این عبارت کلیدی را چند بار تکرار کردم و هر قدر بیشتر تکرار می‌کردم، سگ هیجان زده‌تر می‌شد. سپس برق درکی داشتم و گفتم که من وزغ نحیفی هستم که کاری می‌کنم تا مثل کلارا شوم. در آن موقع سگ چنان بالا پرید که گویی شوکی الکتریکی به او وارد آمده است و وقتی کلارا گفت که «تایشا دیگر داری زیاده‌روی می‌کنی»، واقعاً فکر کردم مانفرد چنان خوشحال است که دیگر نمی‌تواند تحمل کند. دوید و از اتاق بیرون رفت.

کیچ و منگ به کاناپه تکیه کردم. در اعماق وجودم و با وجود تمام شواهد

ضمنی که از این امر حمایت می‌کرد، هنوز نمی‌توانستم یاور کنم که سکی تواند به لقبی توهین‌آمیز واکنش نشان دهد، آن طور که مانفرد نشان داد. گفتم:

— بگو کلارا حقه در چیست؟ چطور سگت را تربیت کرده‌ای که این طور واکنش نشان دهد؟

— آنچه دیدی حقه نبود. مانفرد مرموز، وجودی ناشناخته است. در این دنیا فقط یکی نفر است که می‌تواند او را در مقابلش و بدون آنکه خشمش را برانگیزد ساپو، وزغ کوچک، صدا بزنند. یکی از این روزها آن مرد را خواهی دید. او کسی است که مسئول رازورمز مانفرد است. تنها کسی است که می‌تواند این مطلب را برایت شرح دهد.

ناکهان کلارا برخاست و در حالی که فانوس کازولین سوز را به دستم می‌داد، گفت:

— روز درازی را پشت سر گذاشته‌ای. فکر می‌کنم وقتش رسیده است که بخوابی؛ مرا به اتاقی برد که به من اختصاص داده بود و گفت:

— هر چه بخوای داخل اتاق هست. لگن زیر تخت است، در صورتی که بترسی به دستشویی بیرون روی. امیدوارم که راحت باشی.

با دستی که به بازویم زد در راهرو تاریک ناپدید شد. نمی‌دانستم اتاق خوابش کجاست. از خودم می‌پرسیدم شاید در آن جناح خاه است که اجازه ندارم به آنجا پا بگذارم. او به طریقی چنان عجیب شب بخیر گفته بود که لحظه‌ای همانجا ایستادم، در حالی که دستگیره در را در دست داشتم و هر نوع فکری به ذهنم خطور کرد.

وارد اتاقم شدم. فانوس سایه‌ها را به هر طرفی می‌پراکند. روی زمین طرح شکل قالبی پیچ و تابدار گلدان گل که در اتاق نشیمن بود و کلارا باید آن را اینجا آورده و روی میز گذاشته باشد، دیده می‌شد. جعبه چوبی کنده‌کاری شده،

توده‌ای از خاکستریهای موج بود؛ پایه‌های تحت خطوطی انحنادار بود که همچون مارها تا بالای دیوار نقشش افتاده بود. در آتی دلیل وجود قفسه طبقه‌دار ماهاگونی را فهمیدم که پر از پیکره‌ها و اشیای خانه خانه بود. نور فانوس کاملاً آنها را تغییر داده و دنیایی تخیلی پدید آورده بود. فکری که به ذهنم خطور کرد این بود که قفسه خانه خانه و چینی برای نور الکتریکی مناسب نیست.

می‌خواستم اتاق را دقیقاً ببینم، ولی خیلی خسته بودم. فانوس را روی میز کوچکی گذاشتم که کنار تخت بود و لباسم را بیرون آوردم. لباس خواب موسلین سفیدی روی دسته صندلی قرار داشت که تنم کردم. کاملاً متناسب به نظر رسید، حداقل روی زمین کشیده نمی‌شد.

به رختخواب نرم رفتم و با پشت روی بالشها افتادم. فانوس را فوراً خاموش نکردم. جذب نگاه کردن به سایه‌های فراواقعی شدم. به یاد آوردم وقتی که کودک بودم در تختخواب بازی خاصی را می‌کردم. می‌شمردم تا بیستم چند شیء سایه‌دار را روی دیوارهای اتاقم می‌بینم.

نسیمی که از پنجره نیمه‌باز می‌وزید سایه روی دیوارها را لرزاند. در آن حالت خستگی تصور کردم شکل حیوانات، درختان و پرندگان را می‌بینم که پرواز می‌کنند. بعد در توده‌ای از نور خاکستری طرح کلی و ضمیمه صورت سگی را دیدم. گوشهای مدور و پوزه پهنی داشت. به نظر می‌رسید به من چشمک می‌زند. می‌دانستم که مانفرد است.

احساسات و پرسشهای عجیب به مغزم هجوم آورد. چگونه می‌توانستم وقایع آن روز را نظم بخشم. هیچیک از آنها را نمی‌توانستم برای ارضای خودم وصف کنم. چیزی که چشمگیرتر از بقیه بود، این بود که به یقین می‌دانستم آخرین تذکار من که وزغی نحیفم و می‌خواهم مثل کلارا شوم، پیوند همدلی بین من و مانفرد پدید آورد. این را هم به یقین می‌دانستم که درباره او نمی‌توانم مثل

سگی معمولى فكر كنم و ديگر از او نمى ترسيدم. با وجود ناباوري من به نظر مى رسيد او هوش خاصى دارد كه او را از آنچه من و كلارا به يكدیگر مى گفتيم، آگاه مى سازد.

ناگهان باد پوده را پس زد و سایه‌هاى روى ديوار را محو كرد. چهرهٔ سك با چيزهاى ديگرى كه خيال کرده بودم افسونهايى است كه به من قدرت ديدار با شب را مى دهد، از روى ديوار ناپديد شد.

فكر كردم چقدر عجيب است كه ذهن مى تواند تجربيات را طوري بر ديوار سفيد بيندازد كه كويى دورينى است كه فيلمهاى بى پايانى در ذخيره دارد.

وقتى نور فانوس را كم كردم، سايه‌ها لرزيدند و آخرين نور از اتاق محو شد و در تاريخى قيروان ماندم. از تاريخى نمى ترسيدم. اين واقعيت كه در تختخوابى عجيب و خانه‌اى عجيب بودم، مرا ناراحت نمى كرد. قبلاً كلارا گفته بود كه اين اتاق من است و بعد از آنكه فقط مدت كوتاهى در آن بودم، كاملاً حس مى كردم كه در خانهٔ خودم هستم. احساس نيرومندی داشتم كه حفاظت مى شوم.

وقتى به تاريخى مقابلم خيره شدم، متوجه شدم كه هواى اتاق گازدار است. به ياد آوردم كه كلارا دربارهٔ خانه گفته بود كه يا انرژى نفوذناپذيرى، مثل جريانى الكتريكي شارژ مى شود كه در ميان سيمها جريان دارد. قبلاً از اين امر به دليل تمام فعاليتها آگاهى نداشتم، ولى حالا در سكوت مطلق بوضوح صدای ملايم وزوزى را مى شنيديم. آنگاه ديدم كه حبابهاى ريزى با سرعتى عظيم در سراسر اتاق مى جهند. آنها شتابزده به يكدیگر اصابت مى كردند و صدایى ايجاد مى كردند. كه مثل وزوز صدای هزاران زنبور به گوش مى رسيد. اتاق و تمام خانه به نظر رسيد كه با جريان الكتريكي ملايمى شارژ مى شود كه وجودم سرشار مى كند.

وقتی وارد آشپزخانه شدم، کلارا پرسید:

– خوب خوابیدی؟

او داشت سر میز می نشست که صبحانه بخورد. متوجه شدم که برای من هم همه چیز چیده شده است، هر چند شب قبل به من نگفته بود که چه ساعتی صبحانه خواهیم خورد. صادفانه پاسخ دادم:

– مثل خرسی خوابیدم.

از من خواست به او ملحق شوم و نوعی گوشت ادویه دار خرد شده را در بشقابم گذاشت. به او گفتم که بیدار شدن در تخت خوابی ناشناخته همواره برایم لحظه‌ی مشکلی بوده است. پدرم اغلب شغلش را عوض می کرد و خانواده باید به هر جایی که او کاری می یافت، اسباب کشی می کرد. همواره از تکان صبحگاهی وحشت داشتم که گیج و منگ در خانه‌ای جدید بیدار می شوم. اما این بار این

وحشت تحقق نیافت. احساسی که موقع بیدار شدن داشتم این بود که اتاق و تختخواب همواره مال من بوده است. کلارا با دقت گوش کرد و سر تکان داد. بعد گفت:

— به این علت است که تو با شخصی که اتاق به او تعلق دارد، هماهنگی.

با کنجکاوی پرسیدم:

— اتاق کیست؟

او در حالی که مقدار زیادی برنج در کنار گروشتی که در بشقابم بود،

می گذاشت گفت:

— روزی می فهمی.

چنگالی به من داد و گفت:

— همه را بخور. امروز به تمام نیرویت نیاز داری.

تا وقتی که هر چیزی را در بشقابم بود، تمام نکردم نگذاشت حرف بزنم.

وقتی ظروف را جمع می کرد، از او پرسیدم:

— ما می خواهیم چه کار کنیم؟

حرفم را تصحیح کرد:

— ما نه. تو به قاری می روی که مرور دوباره ات را شروع کنی.

— چه چیزم را کلارا؟

— دلیل بودن تو در اینجا باید در مراحل برای توضیح داده شود. در ساده ترین

سطح اینجا هستی برای اینکه اینجا را دوست داری، بدون توجه به آنچه ممکن

است فکر کنی. دلیل دوم و پیچیده تر این است که اینجا هستی برای آنکه آداب و

اعمال جاذبی را بیاموزی و تمرین کنی که مرور دوباره نام دارد.

— این چه نوع تمرینی است؟ متشکل از چیست؟

— وقتی به غار رسیدیم به تو می گویم.

— چرا نمی توانی حالا به من بگویی.

— صبر داشته باش تا یشا. در این موقع نمی توانم به تمام پرسشهایت پاسخ گویم، زیرا هنوز بقدر کافی انرژی نداری که با پاسخها سروکار داشته باشی. بعداً خوبت متوجه خواهی شد که چرا وصف چیزهای معینی اینقدر سخت است. حالا چکمه‌های پیاده‌روی‌ات را بپوش و بیا برویم.

از خانه بیرون شدیم و از تپه‌های کوچکی در شرق بالا رفتیم. همان کوره راهی را دنبال کردیم که شب قبل رفته بودیم. بعد از پیاده روی کوتاهی سطح تسطیح شده‌ای را شناختم که قصد داشتم دوباره به دیدنش بیایم. بی آنکه منتظر کلارا باشم تا ابتکار عمل را به دست گیرد، به طرف آن رفتم، زیرا مشتاق بودم بدانم که آیا خانه را در طی روز می بینم یا نمی بینم.

با دقت به پایین و به کودی کاسه مانندی که بین تپه‌ها فشرده و با شاخ و برگ سبز پوشیده بود، نگاه کردم، ولی گرچه هوا صاف و آفتابی بود، هیچ نشانه‌ای از بناها را ندیدم. یک چیز بدیهی بود. درختان عظیم بیشتری از آنچه شب قبل دیده بودم، به چشم می خورد. کلارا گفت:

— یقیناً می توانی دستشویی را تشخیص دهی. آن نقطه قرمز در آن دسته از درختان مسکیت (Mesquite) است.

بی اختیار از جا پریدم، زیرا چنان غرق در نگاه کردن به دره بودم که متوجه نشدم کلارا بالا و پشت سر من آمده است. برای آنکه توجه مرا جلب کند، به قسمت خاصی از سبزی آن زیر اشاره کرد. فکر کردم خارج از ادب است اگر به او بگویم که آن را دیده‌ام، این طریقی بود که همواره یا مردم موافقت می کردم، اما دلم نمی خواست روزم را با مسخره کردن او شروع کنم. ساکت ماندم. بعلاوه چیزی چنان خارق‌العاده در این دره پنهان بود که نفسم را گرفت. چنان غرق در نگاه کردن به آن بودم که سرم گیج رفت. به گرداله‌ای تکیه کردم و گذاشتم تا هر چه در آن دره بود مرا با خود ببرد و آن هم مرا با خود برد. حس کردم در زمین بیک‌نیکی هستم که پارتی باروچی برگزار می شود. صدای خنده مردم را

شنیدم... خیال واهی من موقعی به پایان رسید که کلارا بازویم را گرفت و بلند کرد. فریاد زد:

— اوه، تایشاه، خدای من، تو عجیب‌تر از آنی هستی که فکر می‌کردم. لحظه‌ای فکر کردم که تو را از دست داده‌ام.

می‌خواستم به او بگویم چه رؤیایی دیده‌ام، زیرا مطمئن بودم که لحظه‌ای چرتم برده است، اما به نظر نرسید که او علاقه‌ای به این امر داشته باشد و شروع به رفتن کرد

کلارا گامهای محکم و هدفداری داشت، گویی دقیقاً می‌دانست کجا می‌خواهد برود. برعکس، من بی‌هدف دنبال او به راه افتادم و کوشیدم بی‌آنکه سکندری بخورم، راه بروم. در سکوت مطلق راه رفتیم. پس از نیمساعت نزدیک صخره‌ای با شکل خاصی بودیم که من یقین داشتم قبلاً از کنارش گذشته‌ایم. سکوت را شکستم و پرسیدم:

— قبلاً اینجا نبودیم؟

سر تکان داد و گفت:

— ما چرخ می‌زنیم. چیزی به دنبال توست و اگر از شر آن خلاص نشویم با ما به غار خواهد آمد.

به اطراف گشتم که ببینم آیا کسی به دنبال ماست. فقط توانستم بوته‌ها و شاخه‌های پیچیده درختان را تشخیص دهم. عجله کردم که به کلارا برسم و به کنده‌ای خوردم. وقتی به جلو می‌افتادم، ترسان فریاد زدم. کلارا با سرعتی باور نکردنی بازویم را گرفت و با گذاشتن پایش در جلو من مانع افتادتم شد. بعد گفت:

— در پیاده‌روی خوب نیستی؟ هستی؟

به او گفتم که هرگز در هوای آزاد خوب نبوده‌ام. طوری بزرگ شده‌ام که فکر می‌کنم پیاده‌روی و چادر زدن برای مردم روستایی است، مردمی که پشت جنگل

می‌زیند و بی‌فرونگ هستند و نه برای شهرنشینان فرهیخته. راه رفتن در پای تپه کوهستانها تجربه‌ای نیست که برایم لذت‌بخش باشد و بجز منظرهٔ ملک‌او، صحنه‌هایی را که دیگران جاذب می‌یابند، برای من بی‌تفاوت است. کلارا گفت: - اشکالی ندارد. تو اینجا تیمارده‌ای که منظره را ببینی. توجهت را به راه معطوف کن و مراقب مارها باش.

حالا چه ماری در آن ناحیه بود و چه نبود، تذکر او موجب شد، همان‌طور که به راه رفتن ادامه می‌دادیم، توجه من به زمین معطوف شود. بیش از حد از نفس افتادم. چکمه‌هایی که کلارا به من داده بود مثل وزنه‌های سربی به پایم بود. برایم سخت بود که پایم را بلند کنم و جلو پای دیگر بگذارم. سرانجام پرسیدم: - واقعاً این پیاده‌روی در طبیعت لازم است؟ کلارا ایستاد و مرا نگرست. بعد گفت:

- قبل از آنکه بتوانیم دربارهٔ مطلب یا معنایی حرف بزنیم، حداقل باید از همراه پر تکلفت باخبر باشی. من بیشترین تلاشم را می‌کنم که به تو کمک کنم تا آن کار را انجام دهی.

- از چه حرف می‌زنی؟ چه همراهی؟

خلق و خوی عادت شده‌ام بر من تسلط یافت. کلارا توضیح داد:

- من به مانع افکار و احساسات عادی تو اشاره می‌کنم، به گذشتهٔ شخصی‌ات. آنچه موجب می‌شود فکر کنی که تو شخصی بی‌همتا و بی‌نظیری.

اظهارات درک‌ناپذیرش کاملاً ناراحت‌کننده بود. پرسیدم:

- در افکار و احساسات عادی من چه چیز غلطی هست؟

او شرح داد:

- آن افکار و احساسات منبع مشکلات ماست.

هر چه او بیشتر معما‌انگیز حرف می‌زد، نومیدی من بیشتر می‌شد. در آن

لحظه حتی می‌توانستم خودم را کتک بزنم که دعوت این زن را پذیرفته بودم تا

مدتی با وی به سر یرم. عکس‌العمل تأخیر یافته‌ای بود. ترس‌هایی که درونم برانگیخته شده بودند یا زور طغیان کرده بود. تصور کردم که شاید او روان‌کاوی است که ممکن است هر لحظه‌ای چاقویی بکشد و مرا بکشد. فکر دیگر اینکه او هنرهای رزمی را تعلیم دیده بود و این امر واضح بود. نیازی به چاقو نداشت. یک ضربه با پای نیرومندش می‌توانست پایان کارم باشد. من حریف او نبودم. او مسن‌تر از من، ولی قطعاً نیرومندتر نیز بود. خودم را دیدم که به آمار دیگری متعجب شده‌ام. آدمی از دست رفته که هرگز دوباره راجع به او چیزی نمی‌شنوید. همداً گام‌هایم را آهسته کردم تا فاصله بین خودمان را زیاد کنم. کلارا که یقیناً در افکارم مداخله می‌کرد، گفت:

—وارد چارچوب فاسد ذهنی نشو. با آوردن تو به اینجا تنها چیزی که می‌خواهم انجام دهم این است که به تو کمک کنم تا آماده شوی و با زندگی با عظمت اندکی بیشتر رویارو گردی، اما به نظر می‌رسد تنها کاری که موفق به انجام دادنش شده‌ام، آغاز تغییر ناگهانی ترسها و تردیدهای زشت است.

واقعاً از داشتن چنین افکار ناپسندی شرمگین شدم. حیرت‌آور بود که چقدر کاملاً در مورد ترسها و تردیدهایم حق با اوست و چگونه او با یک ضربه آشوب درونی مرا آرامش می‌بخشید. آرزو داشتم برایم ممکن بود که عذر بخواهم و آنچه را در ذهنم می‌گذشت بر او آشکار سازم، اما آمادگی انجام دادن این کار را نداشتم. این امر حتی مرا در وضع نامطلوب‌تری قرار داد. در عوض گفتم: —کلارا، شما قدرت عجیبی برای آرام کردن ذهن دارید. این کار را هم در شرق یاد گرفتید؟

—کار مهمی نیست، نه برای اینکه ذهن تو را آسان می‌شود آرام کرد، بلکه برای اینکه همه ما به هم شباهت داریم. برای آنکه جزئیات تو را بشناسم تنها کاری که باید کنم، این است که خود را بشناسم و به تو قول می‌دهم که خودم را می‌شناسم. حالا بگذار به راه رفتن ادامه دهیم. می‌خواهیم قبل از آنکه از پا بیفتی به غار برسیم.

من که مایل نبودم دوباره راه بروم، پرسیدم:

— به من بگو کلارا، در غار چه خواهیم کرد؟

— به تو چیزهای تصورناپذیر خواهم آموخت.

— چه چیزهای تصورناپذیری؟

در حالی که با چشمان کشاده شده مرا نگریمت، گفت:

— بزودی خواهی فهمید.

می‌خواستم بیشتر بشنوم، ولی قبل از آنکه بتوانم او را به مکالمه وادارم. نیمی از سر بالایی بعدی را رفته بود. پایم را کشیدم و حدود چهارصد متر دیگر او را دنبال کردم تا سرانجام کنار جوی آبی نشستیم. آنجا شاخ و برگ درختان چنان متراکم بود که دیگر نمی‌توانستم آسمان را ببینم. چکمه‌ها را بیرون آوردم. پاشنه‌ام تاول زده بود.

کلارا چوب نوک تیزی برداشت و بین انگشت شست پا و دومین انگشت پاهایم فرو کرد. چیزی همچون جریان ملایم برق پاهایم را بالا پراند و از درون وانهایم گذشت. سپس وادارم کرد چهار دست و پا شوم و به نوبت هر یک از پاها را گرفت و کف پاهایم را رو به بالا نگاه داشت و چوب را به زیر برآمدگی شست پا فرو کرد. از فرط درد فریاد کشیدم. او با لحن کسی که عادت به معالجهٔ مردم دارد، گفت:

— آنقدرها هم بد نبود. پزشکان کلاسیک چین از این فن استفاده می‌کردند تا مردم ضعیف را تکان دهند و جان بخشند یا حالت توجه بی‌همتایی ایجادکنند، اما امروزه این دانش کلاسیک از بین رفته است.

— چرا از بین رفته است، کلارا؟

— برای اینکه پافشاری بر ماده‌گرایی انسان را از پیگردهای رازورزانه دور کرده است. — در صحرا هم وقتی به من گفתי که پیرند با گل‌دشته قطع شده است، منظورت همین بود؟

— بله، آشوبهای بزرگ همواره تغییرات ژرفی در شکل‌گیری انرژی چیزها به بار می‌آورند. تغییرات همواره هم بهتر نیستند.

به من دستور داد پاهایم را در نهر آب بگذارم و سنگهای صاف ته آن را احساس کنم. آب به سردی یخ بود و مرا بی‌اراده لرزاند. سپس پیشنهاد کرد: پاهایت را از زانوهای در جهت حرکت عقربه‌های ساعت بگردان. بگذار که آب روان خستگی تو را بکشد و با خود ببرد.

پس از چند دقیقه‌ای که زانوهایم را دایره‌وار حرکت دادم، حس کردم سرخالم، ولی پاهایم تقریباً یخ زده بود. کلارا گفت:

— حالا سعی کن حس کنی که تمام تنش تو به طرف پایین و در پاهایت جریان می‌یابد، آنگاه آن را با یک حرکت جانبی قوزک پاهایت بیرون بینداز. به این طریق از شر سردی هم خلاص می‌شوی.

به تکان دادن پاهایم در آب آنقدر ادامه دادم تا آنها بی‌حس شدند. بعد در حالی که پاهایم را بیرون می‌کشیدم، گفتم:

— کلارا، فکر نمی‌کنم این کار فایده‌ای داشته باشد.

— برای اینکه تنش را از خودت دور نمی‌کنی. آب روان خستگی، سردی، بیماری و هر چیز ناخواسته دیگری را از بین می‌برد، ولی برای اینکه چنین اتفاقی بیفتد باید قصد آن را کنی. می‌توانی آنقدر پاهایت را حرکت دهی تا نهر خشک شود، بی‌آنکه نتیجه‌ای بگیری.

او افزود که اگر کسی این تمرین را در رختخواب انجام دهد، باید از نیروی تخیل سود جوید و نهر آب روان را مجسم کند. من در حالی که پاهایم را با آستین کتم خشک می‌کردم، پرسیدم:

— منظور دقیقاً از «قصد آن را کردن» چیست؟

پاهایم بعد از مالش شدید، سرانجام گرم شد و او گفت:

— قصد قدرتی است که جهان را سرپا نگاه می‌دارد. نیرویی است که به هر چیزی

مرکزیت می دهد. دنیا را وامی دارد تا واقع شود.

نمی توانستم باور کنم که به هر یک از کلماتش گوش می دهم. یقیناً تغییر بزرگی روی داده بود و بی تفاوتی کسل کننده عادی من به غیرعادیترین هشجاری مبدل شده بود. به این دلیل نبود که می فهمیدم کلارا چه می گوید، چون اصلاً نمی فهمیدم. آنچه برایم جاذب بود این امر مسلم بود که می توانستم به حرفهایش گوش دهم بی آنکه ناراحت شوم یا حواسم پرت شود. پرسیدم:

— می توانی این نیرو را واضحتر وصف کنی؟

— واقعاً جز به شکل استعاره نمی شود درباره اش حرف زد.

او در حالی که زمین را با پاشنه پایش تمیز می کرد و برگهای خشک را به کناری می زد، گفت:

— زیر برگهای خشک زمین است، کره عظیم زمین. قصد، اصل زیرین هر چیزی است.

کلارا دستهای به صورت کاسه در آورده اش را در آب فروبرد و آب را به چهره اش پاشید. دوباره حیرت کردم که چهره اش هیچ چروکی ندارد. این بار درباره ظاهر جوان او اظهار نظر کردم. او ضمن اینکه آب را از دستهایش می تکاند، گفت:

— شیوه ای که من به نظر می رسم به نگاه داشتن تعادل وجود درونیم با محیط اطراف بستگی دارد. هر کاری که می کنیم به این تعادل بستگی دارد. می توانیم مثل این نهر جوان و پر شور باشیم یا مثل آن کوههای گدازه ای آریزونا پیر و تهدیدآمیز. به ما بستگی دارد.

از خودم تعجب کردم که از او پرسیدم آیا راهی هست که بتوانم به آن تعادل دست یابم، طوری که گویی آنچه را می گوید، باور دارم. او سری تکان داد و گفت:

— یقیناً می توانی و این کار را با تمرین کردن حرکت بی همتایی که به تو خواهم

آخت؛ یعنی مرور دوباره انجام خواهی داد.

در حالی که چکمه‌هایم را می‌پوشیدم با هیجان گفتم.

— دیگر نمی‌توانم منتظر تمرین کردن بماسم.

زیرا به دلیل توجیه‌ناپذیری چنان هیجان‌زده شدم که از جا پریدم و گفتم:

نمی‌خواهیم دوباره راهمان را برویم؟

— ما رسیده‌ایم.

به غار کوچکی در پهلوی تپه‌ای اشاره کرد. وقتی به آن نگریستم، هیجان از

وجودم رخت بریست. چیزی تهدیدآمیز و ممنوع در مورد آن سوراخ باز وجود

داشت که البته دعوت‌کننده نیز بود. اشتیاق خاصی برای کشف آن داشتم، با این

حال همزمان نیز از چیزی می‌ترسیدم که ممکن بود درون آن بیابم.

تصور کردم که ما جایی در نزدیکی خانه او هستیم و این فکر موجب

آرامشم شد. کلارا باخبرم کرد که اینجا مکان اقتدار است، مکانی که رمالان قدیم

چینی کارورزان فنگ-شویی (Feng-Shui) بی‌تردید آن را به عنوان جایگاه

معبدی برمی‌گزیدند. آنگاه گفتم:

— در اینجا عناصر آب، چوب و هوا در هماهنگی کاملند. اینجا انرژی بوفور

جریان دارد. وقتی وارد غار شوی منظورم را می‌فهمی. باید از انرژی این مکان

بی‌همتا برای تطهیر خودت استفاده کنی.

— منظورت این است که باید اینجا بمانم؟

— نمی‌دانستی که در شرق باستان راهبان و محققان در غارها کنج عزلت

می‌گزیدند؟ احاطه شدن توسط زمین به آنها کمک می‌کرد که مراقبه کنند.

مرا تشویق کرد به درون غار بخزم. با جسارت خودم را تسلی دادم، تمام

افکارم در خصوص خفاشها و عنکبوتها را از ذهنم بیرون کردم. غار تاریک و

خنک بود و فقط برای یک نفر جا داشت. کلارا گفت که چهار زانو بنشینم و پشتم

را به دیواره غار تکیه دهم. تردید کردم، نمی‌خواستم کتم را کثیف کنم، ولی وقتی

تکیه دادم از اینکه می توانستم استراحت کنم احساس آسودگی کردم. با وجودی که سقف آن نزدیک سرم و زمین زیر باسنم خیلی سفت بود، اما ترسناک نبود. جریان هوای ملایم و تقریباً نامحسوسی در غار جریان داشت. درست همان طور که کلارا گفت حس می کردم نیرو گرفته ام. داشتم کسم را بیرون می آورم تا روی آن بنشینم که کلارا که در دهانه غار چمباتمه زده بود، شروع به صحبت کرد: — اوج هنر خاصی که می خواهم به تو بیاموزم، پرواز تجربیدی نام دارد و ابزار دستیابی به آن را مرور دوباره می نامیم.

دستش را داخل غار آورد و سوی چپ و راست پیشانی مرا لمس کرد و گفت:

— آگاهی باید از اینجا به اینجا جابجا شود. وقتی کودک هستیم پراحتی این کار را انجام می دهیم، ولی وقتی که مهر و موم بدن بر اثر فجایع و زنده رویهای مسرقانه شکسته شده، فقط دستکاری خاص آگاهی، بر اثر شیوه صحیح زندگی کردن و تجرد می تواند انرژی را به حال اول بازگرداند که تلف شده است، انرژی که برای این جابجایی ضروری است.

قطعاً می فهمیدم که او چه می گفت. حتی حس کردم که آگاهی همچون کوران انرژی است که می تواند از یک سوی پیشانی به سوی دیگر رود و مجسم کردم که شکاف بین دو نقطه فضایی پهناور، تهیگی ای است که مانع گذر می شود. وقتی به صحبت ادامه داد، بدقت گوش کردم. گفت:

— بدن باید بی اندازه نیرومند باشد، فقط در آن صورت است که آگاهی می تواند آنقدر تند و روان باشد که در یک چشم به هم زدن از یک سوی ورطه به دیگر سو بجهد.

وقتی گفتارش را به زبان می آورد، واقعه خارق العاده ای روی داد: مطلقاً مطمئن شدم که با کلارا در مکزیکی حواهم مانند آنچه می خواستم حس کنم این بود که چند روز دیگر به آرژوننا باز می گردم، اما آنچه واقعاً حس کردم این بود که

باز نخواهم کشت، همچنین می دانستم که این درک حقیقت صرفاً پذیرش آن چیزی نبود که کلارا از آغاز در ذهن داشت، بلکه من قدرت مقاومت در برابر نیات او را نداشتم، به این علت که نیرویی که مرا رهنمون کشته بود، فقط به او تعلق نداشت. او چنانکه گویی می داند پیمان ضمنی بسته ام که با او بعانم، گفت: - از حالا به بعد باید زندگی داشته باشی که آگاهی در آن برترین حق تقدم را دارد. باید از آنچه جسمت یا ذهنت را ضعیف می کند و به آن صدمه می زند، پرهیزی. پس ضروری است که از هم اکنون تمام وابستگیهای جسمانی و احساسی با دنیا را از بین ببری.

- چرا اینقدر مهم است؟

- زیرا قبل از هر چیز دیگری باید یکپارچه شوی.

کلارا توضیح داد ما بر این باوریم که در مادوگانگی وجود دارد. ذهن بخش فاقد استحکام و بی جسم ماست و جسم بخش واقعی و ملموس است. این تقسیم بندی انرژی ما را در حالت جدایی آشفته ای نگاه می دارد و مانع از یکپارچگی می شود. او افزود:

- متقسم بودن وضع بشری ماست. اما تقسیم بین ذهن و جسم نیست، بلکه بین جسمی است که ذهن یا نفس را جای می دهد و کالبد اختری که آوند انرژی بنیادین ماست.

او گفت که قبل از تولد این دوگانگی تحمیل شده وجود ندارد، ولی از لحظه تولد دو قسمت توسط کشش قصد بشریت از یکدیگر جدا می شود. یک قسمت به طرف بیرون می گردد و کالبد جسمانی می شود، دیگری به سوی داخل و کالبد اختری می گردد. هنگام مرگ قسمت سنگین تر؛ یعنی جسم به زمین بازمی گردد تا جذب آن شود و قسمت سبک تر؛ یعنی کالبد اختری آزاد می شود، ولی متأسفانه از آن رو که کالبد اختری هرگز کامل نشده است، با آزادی فقط برای لحظه ای رویارو می گردد؛ یعنی قبل از آنکه در جهان پخش شود. او گفت:

- اگر ما بمیریم بی آنکه دوگانگی کاذب جسم و ذهن را از بین ببریم، به مرگی معمولی می میریم.

- مگر دیگر چطور می توانیم بمیریم؟

کلارا به من خیره شد، در حالی که یک ابرویش را بالا برده بود، به جای اینکه به سؤال پاسخ دهد، با لحنی خاطر جمع آشکار ساخت که ما می میریم چون امکان اینکه می توانیم تغییر شکل دهیم، در پیش ما وارد نشده است. او تأکید کرد که به این دگرگونی باید در خلال زندگی مان دست یابیم و موفق شدن در این وظیفه تنها هدف واقعی است که هر فردی می تواند داشته باشد. تمام موفقیت‌های دیگر گذرا هستند، زیرا مرک آنها را به نیستی مبدل می کند.

- این دگرگونی مستلزم چیست؟

- مستلزم تغییری مطلق است و این توسط مرور دوباره انجام داده می شود؛ یعنی نخستین سنگ بنای هنر آزادی. هنری که به تو خواهم آموخت، هنر آزادی نام دارد. هنری که تمرین آن بینهایت مشکل است، ولی توصیف آن بسی مشکلتر است.

کلارا گفت که هر طرز کاری را که به من می آموزد یا هر وظیفه‌ای که از من می خواهد تا انجام دهم، مهم نیست که چقدر پیش پا افتاده به نظرم برسد، قدمی است به سوی برآورده کردن هدف نهایی هنر آزادی: پرواز تجریدی. او ادامه داد: - ابتدا حرکات ساده را به تو نشان می دهم که باید روزانه انجام دهی. باید همواره به آنها به عنوان بخش ضروری زندگیت بنگری. ابتدا به تو شیوه نفس کشیدنی را نشان می دهم که نسلها سوزی بوده است. این نفس کشیدن نیروهای دوگانه آفرینش و ویرانگری، روشنائی و تاریکی، بودن و نبودن را باز می تاباند. گفت که از غار بیرون بیایم و بنشینم. بملایمت راهنماییم کرد تا حالت صحیح را به خود بگیرم: اندکی به جلو خم شوم و زانو را تا آنجا که می شود تا سینهام بالا آورم، در حالی که پاهایم به زمین است. بازوهایم را دور رانم بپیچم و

دستهایم را محکم در جلو زانوهایم بگیریم یا اگر دلم بخواند می توانم هر آرنج را محکم بگیرم. او بملایمت سرم را پایین آورد تا چانه ام سینهام را لمس کرد. باید عضلات بازویم را کش می دادم تا زانوها به اطراف فشار نیاورند سینه و شکم منقبض بود. کردم تنگی صدا کرد، وقتی که چانه ام را پایین کشیدم. او گفت:

این تنفس پر قدرتی است. ممکن است تو را از پا بیندازد یا به خواب ببرد. اگر چنین اتفاقی افتاد، وقتی دوباره بیدار شدی به خانه برگردد. به هر حال این غار درست پشت خانه است. از کوره راه بیا و در دو دقیقه آنجا خواهی بود. کلارا توصیه کرد که نفسهای کوتاه و سطحی بکشم. به او گفتم که تقاضایش زائد است، زیرا این تنها راهی است که در این حالت می توانم نفس بکشم. او گفت حتی اگر کمی از فشار بازوها کم کنم که با دستهایم ایجاد کرده ام، نفس کشیدنم عادی خواهد شد، اما این چیزی نیست که او می خواهد. او می خواهد که حداقل ده دقیقه سطحی نفس بکشم.

شاید نیمساعتی در این حالت ماندم. تمام مدت همان طور که گفته بود، نفسهای سطحی کشیدم. بعد از آنکه انقباض اولیه در شکم و پاهایم تقلیل یافت، به نظر رسید که تنفس، درونم را نرم و حل می کند. آنکاه بعد از مدت زمان دردناکی کلارا مرا هل داد، به سمت عقب غلتیدم، طوری که روی زمین دراز کشیدم، اما اجازه نداد که از فشار بازوهایم بکاهم. وقتی پشتم زمین را لمس کرد، لحظه ای احساس آسودگی کردم، ولی فقط وقتی بود که به من گفت دستهایم را بردارم و طوری پاهایم را دراز کنم که در شکم و سینهام احساس آسودگی کامل کنم. تنها راه برای وصف آنچه احساس کردم، این است که بگویم با آن طرز نفس کشیدن چیزی در درونم باز شد و حل شد یا رهاگشت. همان طور که کلارا گفته بود چنان خواب آلود شدم که به درون غار خزیدم و به خواب رفتم.



باید حداقل چند ساعتی را در غار خوابیده باشم و با داوری از حالت دراز کشیدم در مواقعی که بیدار شدم، حتی یک عضله را هم حرکت نداده بودم. فکر کردم احتمالاً به این علت است که در غار جای کافی برای ول خوردن و گشتن در خواب نبوده است، اما می توانست به این علت هم باشد که مطلقاً ریلکس بودم، بیازی به حرکت نداشتم.

با پیکیری راهنماییهای کلارا به خانه بازگشتم. او در حیاط خانه بود و روی صندلی دسته داری نشسته بود. این برداشت را داشتم که زن دیگری با او در آنجا نشسته بوده است و وقتی که صدای آمدن مرا شنیده، فوراً برخاسته و رفته است. کلارا گفت:

— آخ، حالا خیلی بیشتر راحت به نظر می رسی. این تنفس و حالت برای ما اعجاز می کند.

کلارا گفت که اگر این طرز نفس کشیدن به طور مرتب با آرامش و تعمق اجرا شود، بتدریج انرژی درونی ما را متوازن می کند. قبل از آنکه بتوانم بگویم چقدر سر حال هستم، از من خواست بنشینم، زیرا می خواست به من حرکت جسمی دیگری را نشان دهد که برای از بین بردن دوگانگی کاذب ما اساسی است. از من خواست یا پشت صاف بنشینم و چشمانم را اندکی پایین بیندازم، طوری که بتوانم نوک دماغم را ببینم. آنکاه شروع کرد:

— این تنفس باید بدون لباسهای تنگ و چسبان انجام شود، ولی ما استثناً قائل می شویم، چون در روز روشن نمی توانید لخت شوید. نخست نفس عمیق بکشید، هوا را طوری فرو ببرید که گویی یا مهبل خود نفس می کشید. شکم را تو بکشید و نفس را در طول ستون فقرات بالا ببرید، از کلیه ها بگذرانید و به نقطه ای در بین کتفها برسانید. لحظه ای نفس را در آنجا نگاه دارید و بعد حتی بالاتر و تا پشت سر ببرید و بعد از بالای سر به نقطه ای بین ابروها برسانید.

او گفت بعد از اینکه لحظه ای آن را آنجا نگاه داشتم باید از میان بینی هوا را بیرون بدهم و در آن موقع تصور کنم که هوا از جلو بدنم پایین می رود، نخست به

نقطه‌ای درست در زیر ناف و بعد به مهلبم، به جایی که این گردش آغاز شده است. من شروع به تمرین این طرز تنفس کردم.

کلارا دستش را پایین ستون فقراتم گذاشت، سپس خطی در پشت به طرف بالا کشید، بعد روی سرم و بملایمت نقطه بین ابروانم را فشرد و گفت: - سعی کن نفس را به اینجا بیاوری. دلیل اینکه چشمانت را نیمه باز نگاه می‌داری این است که بتوانی بر پل دماغت تمرکز کنی، در وقتی که هوا را از پشتت به بالا و روی سرت تا این نقطه به جریان می‌اندازی و همچنین می‌توانی از نگاهت برای هدایت هوا به پایین و جلر بدن استفاده کنی و آن را به آلت تناسلی بازگردانی.

کلارا گفت وقتی که تنفس را بدین نحو به جریان اندازیم، سپر نفوذناپذیری پدید می‌آید که مانع می‌شود نفوذهای مخرب بیرونی در میدان انرژی کالبد رسوخ کند؛ همچنین مانع می‌شود که انرژی حیاتی درونی به طرف بیرون پخش شود. تأکید کرد که دم و بازدم باید شنیده نشود. این تمرین تنفس می‌تواند در حالت ایستاده، تشسته یا دراز کشیده اجرا شود، هر چند در آغاز راحت‌تر است که آن را نشسته روی بالش یا صندلی انجام دهیم. او در حالی که صندلیش را نزدیک صندلی من می‌کشید، گفت:

- حالا بگذار درباره آنچه امروز صبح شروع به بحث کردیم، حرف بزنیم: مرور دوباره.

پشتم لرزید. به او گفتم که هر چند هیچ تصویری از آنچه او می‌گوید، ندارم، ولی می‌دانم چیزی عظیم خواهد بود و مطمئن نیستم که آمادگی شنیدن آن را داشته باشم. او پاکشاری کرد که من عصبی هستم، زیرا بخشی از من حس می‌کند که او می‌خواهد مهمترین فن خود احیایی را آشکار سازد. صبورانه توضیح داد که مرور دوباره بازخوانی انرژی است که ما در اعمال گذشته از دست داده‌ایم. مرور دوباره شامل تمام مردمی می‌شود که ملاقات کرده‌ایم. تمام مکانهایی که دیده‌ایم و تمام احساساتی که در سراسر زندگی خود داشته‌ایم. از حال شروع

می‌شود و به گذشته و به نخستین خاطرات می‌رسد، سپس آنها را یک به یک با تنفس پاک کننده‌ای تمیز می‌کنیم.

با حیرت گوش فرادادم، کر چه حس می‌کردم آنچه می‌گوید چیزی بیش از مزخرف است. قبل از آنکه اصلاً بتوانم حرفی بزنم، چانه‌ام را محکم در دستهایش گرفت و گفت که با بینی استنشاق کنم، ضمن اینکه او سرم را به طرف چپ می‌گرداند و وقتی که به طرف راست می‌گرداند، نفس را بیرون بدهم. بعد سرم را با یک حرکت به طرف چپ و راست بگردانم، بی‌آنکه نفس بکشم. او گفت که این راه اسرارآمیز تنفس کردن و کلید مرور دوباره است، زیرا دم به ما اجازه می‌دهد انرژی را که از دست داده‌ایم، بازگردانیم، در حالی که بازدم می‌گذارد که انرژی ناخواسته و بی‌کانه‌ای را بیرون کنیم که بر اثر اعمال متقابل با هموعانمان در ما جمع شده است. او ادامه داد و گفت:

– به منظور آنکه زندگی کنیم و بر یکدیگر اثر گذاریم، معمولاً انرژی که در زیستن مصرف می‌کنیم برای همیشه از وجودمان رخت بر بسته است. اگر مرور دوباره نبود هرگز فرصت احیای خودمان را نداشتیم. مرور کردن دوباره زندگیمان و پاک کردن گذشته با تنفس پاک کننده، همچون واحدی کار می‌کنند.

به یاد آوردن هر کسی که با او آشنا شده بودم و آنچه در زندگیم احساس کرده بودم به نظرم وظیفه‌ای پرچ و ناممکن آمد. به این امید که اشاره‌ای عملی ممکن است خط فکری غیرمنطقی کلارا را مسدود کند، گفتم:

– ممکن است یک عمر طول بکشد.

– یقیناً می‌تواند، ولی تایشا به تو اطمینان می‌دهم که با انجام دادن این کار همه چیز را به دست می‌آوری و هیچ چیزی برای از دست دادن نداری.

چند نفس عمیق کشیدم، در حالی که سرم را از چپ به راست حرکت می‌دادم. شیوه‌ای را که به من نشان داده بود نفس بکشم، تقلید کردم، برای آنکه او را آرام کنم و به او بفهمانم که توجه کرده بودم. او با لبخندی شیطنت‌آمیز به من هشدار داد که مرور دوباره تمرینی دل‌بخواهی یا ناپایدار نیست. توضیح داد:

- وقتی مرور می‌کنی، سعی کن تارهای دراز کش سانی را احساس کنی که از بخش میانی تو خارج می‌شود. آنگاه حرکت کردن سرت را با حرکت این تارهای فرار هماهنگ کن. آنها راهنمایانی هستند که انرژی را که پشت سر گذاشته‌ای باز می‌گردانند. برای آنکه نیرو و یکپارچگی خود را بهبود بخشیم، باید انرژی را آزاد سازیم که در دنیا به دام افتاده است و دوباره آن را به سوی خود بکشیم.

به من اطمینان داد که ضمن مرور دوباره آن تارهای کش سان انرژی را در میان فضا و زمان به سوی اشخاص، مکانها و وقایعی می‌گسترانیم که می‌آزماییم. نتیجه این است که می‌توانیم به هر لحظه از زندگی‌مان بازگردیم و چنان عمل کنیم که گویی آنجا هستیم.

این امکان وجودم را لرزاند. گرچه آنچه کلارا می‌گفت، از لحاظ عقلی برایم جاذب بود، قصد نداشتم به گذشته ناخوشایندم بازگردم، حتی اگر فقط در ذهنم باشد. اگر چیزی بود که به آن می‌نازیدم این بود که از وضع زندگی تحمل ناپذیری گریخته بودم. نمی‌خواستم بازگردم و ذهناً لحظاتی را زنده کنم که آنچنان سخت کوشیده بودم به دست فراموشی سپارم. با وجود این کلارا بکلی چنان جدی به نظر می‌رسید و در وصف فن مرور دوباره صادق بود که لحظه‌ای اعتراض‌هایی را به کناری نهادم و بر آنچه او می‌گفت تمرکز کردم.

از او پرسیدم آیا ترتیب آنچه شخص از گذشته به یاد می‌آورد، اهمیت دارد. او گفت نکته مهم این است که وقایع و احساسات را تا جایی که ممکن است با جزئیاتش دیگر بار تجربه کنیم و آنها را با تنفس پاک کننده لمس کنیم تا بدین وسیله انرژی به دام افتاده را رها سازیم. پرسیدم:

- این تمرین بخشی از آیین بودایی است؟

موقرانه پاسخ داد:

- نه، نیست. بخشی از آیین دیگری است. روزی، بزودی، خواهی فهمیدی که این آیین چیست.

کلارا را تا صبح روز بعد، موقع صبحانه، دیگر ندیدم. بعد از ظهر روز قبل، در وسط مکالمه ما در حیاط، او ناگهان طوری نکاهی تهی و دور کرد که گویی چیزی یا کسی را طرف خانه دیده است. شتابان برخاست و معذرت خواست و مرا تنها گذاشت که در اهمیت آنچه گفته بود، تعمق کنم.

وقتی نشستم تا صبحانه خود را که گوشت و برنج بود، بخوریم به کلارا گفتم دیروز هنگامی که از غار بازمی‌گشتم، همان طور که گفته بود، فقط فاصله اندکی از خانه داشته است و پرسیدم:

— کلارا، چرا اینقدر بیراهه رفتیم تا به آنجا رسیدیم؟

کلارا زد زیر خنده و پاسخ داد:

— سعی داشتم تو را وادارم که چکمه‌هایت را بیرون بیاوری به همین جهت از کنار نهر گذشتیم.

— چرا چکمه‌هایم را بیرون بیاورم؟ برای تاولم؟
با تأکید گفت:

— نه برای تاولت. می‌باید آن جاهای اساسی در کف پایت را سیخونک می‌زدم تا تو را از یک عمر خمودی و خواب‌آلودگی بیدار کنم، در غیر این صورت هرگز به حرفهایم گوش نمی‌دادی.

— کلارا، مبالغه نمی‌کنی؟ حتی اگر پاهایم را سیخونک نمی‌زدی به حرفهایم گوش می‌دادم.

او سرش را تکان داد و لبخند دانسته زد و گفت:

— همه ما طوری بار آمده‌ایم که در نوعی برزخ زندگی کنیم، جایی که هیچ چیزی بجز خشنودیهای فوری و پیش پا افتاده اهمیتی ندارد و زنان استاد چنین حالتی هستند. تا وقتی مرور دوباره را اجرا نکنیم، نمی‌توانیم بر این طرز بار آمدن غلبه کنیم و حالا که درباره مرور دوباره حرف می‌زنیم...

کلارا متوجه حالت دردناک من شد و خندید. حرفش را قطع کردم تا پیشدستی کنم و بگویم فکر می‌کنم که او به من چه خواهد گفت:
— کلارا، باید به غار باز کردم؟ ترجیح می‌دهم اینجا با تو بمانم. اگر تو روستی برایم بگیری، می‌توانم چند طرح از تو بکشم و بعد هم پرتوهایم را نقاشی کنم.
او بی‌علاقه پاسخ داد:

— نه، متشکرم. آنچه می‌خواهم انجام دهم این است که توصیه‌های مقدماتی‌ام که در مورد اینکه چگونه با مرور دوباره پیش رویم.

وقتی که غذا خوردن تمام شد، کلارا به من دفتر یادداشت و مداد داد. فکر کردم عقیده‌اش را درباره طراحی پرتوهایم عوض کرده است، ولی هنگامی که وسایل تحریر را به طرفم هل می‌داد گفت که باید فهرستی از تمام کسانی که از حال حاضر ملاقات کرده‌ام تا گذشته و نخستین خاطراتم تهیه کنم. بریده بریده

:-

– غیرممکن است! چگونه می‌توانم تمام کسانی را به یاد آورم که از اولین روز با آنها سروکار داشته‌ام؟

کلارا بشقابها را به کناری نهاد تا جا برای نوشتن باز شود. بعد گفت:

– مشکل بله، ولی نه غیرممکن. این بخش ضروری مرور دوباره است. فهرست، قالبی را شکل می‌دهد که ذهن می‌تواند به آن متکی باشد.

او گفت که مرحلهٔ اولیه مرور دوباره متشکل از دو چیز است. نخستین مرحله فهرست است و دومین آن ترتیب صحیح است و ترتیب صحیح متشکل از مجسم کردن تمام جزئیات مربوط به وقایعی است که شخص باید به یاد آورد: وقتی تمام عناصر را با هم در جای خود داشتی از تنفس پاک‌کننده استفاده کن. حرکت سرت همچون بادبزن است که هر چیزی را در این صحنه به حرکت در می‌آورد. برای مثال اگر اتاقی را به یاد می‌آوری، دیوارها، سقف مبلها و مردمی را که می‌بینی، استنشاق کن و دست از این کار بردار تا آخرین ذره انرژی را جذب کنی که پشت سر گذاشته‌ای.

– از کجا بدانم که این کار را کرده‌ام؟

به من اطمینان داد و گفت:

– جسمت به تو می‌گوید که چه موقعی کافی است. یادت باشد قصد کنی انرژی را استنشاق کنی که در صحنه‌ای که دوباره مرور می‌کنی بر جای گذاشته‌ای و نیز قصد کنی تمام انرژی نامربوطی را که دیگران در تو فرو کرده‌اند، بیرون دهی.

غرق در این وظیفه شدم که فهرست را درست و شروع به مرور دوباره کنم و اصلاً نمی‌توانستم فکر کنم. عکس‌العمل بی‌اراده و لجوجانه ذهنم این بود که مطلقاً تهی شود. آنکاه سیل افکاری هجوم آورد که برایم غیرممکن ساخت بدانم که از کجا شروع کنم. کلارا توضیح داد که باید مرور دوباره را نخست با تمرکز توجه خود بر فعالیت‌های رابطه جنسی در گذشته شروع کنیم. با سوءظن پرسیدم:

– چرا باید از اینجا شروع کنیم؟

این جایی است که قسمت اعظم انرژی ما گرفته می‌شود. به همین علت است که ابتدا باید این خاطرات را آزاد کنیم.

فکر نمی‌کنم که برخوردهای رابطه جنسی من چندان مهم بوده باشند.

مهم نیست که تا سرحد مرگ حوصله‌ات سر برود و به سقف خیره شوی یا شهابهای ثاقب را ببینی و یا آتشبازی را. هنوز انرژی کسی در تو به جا مانده و او با یک خروار از انرژی تو رفته است.

از آنچه می‌گفت اصلاً خوشم نمی‌آمد. اینکه به تجربیات جنسی‌ام بازگردم به نظرم نفرت‌انگیز می‌رسید. گفتم:

به اندازه کافی بد هست که خاطرات کودکیم را تجدید کنم، ولی نمی‌خواهم آنچه را یا مردان اتفاق افتاده است، ریز ریز و نشخوار کنم.

کلارا در حالی که یک ابرویش را بالا برده بود، مرا نگرینست. دلیل آوردم:

بعلاوه، احتمالاً انتظار هم داری که برایت شرح دهم، ولی کلارا واقعاً فکر نمی‌کنم آنچه با مردان برایم روی داده است به کسی مربوط باشد.

فکر کردم که مطلب را روشن ساختم. کلارا با حرارت سرش را تکان داد و

:-

می‌خواهی آن مردانی که در زندکیت بوده‌اند به تغذیه از انرژی تو ادامه دهند.

می‌خواهی وقتی تو نیرومندتر می‌شوی آن مردان هم نیرومندتر شوند؟

می‌خواهی برای بقیه زندکیت منبع انرژی آنان باشی؟ نه، فکر نمی‌کنم که تو

اهمیت رابطه جنسی یا حیطة مرور دوباره را بفهمی.

حق یا نوست کلارا. من دلیل تقاضای عجیب تو را نمی‌فهمم. مسئله این

مردانی که نیرومندتر می‌شوند، زیرا منبع انرژی آنها هستم، چیست؟ من منبع یا

تأمین‌کننده هیچ کسی نیستم، این را به تو قول می‌دهم.

او لبخندی زد و گفت این اشتباه او بوده است که اکنون اندتولوژیها را با

زور در برابر هم قرار داده است. در خواست کرد:

— حوصله کن. این عقیده‌ای بود که تصمیم گرفتیم آن را تأیید کنیم. وقتی در مرور دوباره‌ات پیشرفت کنی، به تو درباره‌ی اصل و منشأ این عقیده خواهم گفت. فعلاً کافی است بگویم که این، بخش حیاتی هنری است که به تو خواهم آموخت.

— کلارا، اگر آنقدر که ادعا داری مهم است، شاید بهتر باشد که همین حالا راجع به آن با من حرف بزنی. قبل از اینکه یا مرور دوباره پیش روم، دوست دارم بدانم وارد چه کاری می‌شوم.

سری تکان داد و گفت:

— اگر اصرار داری، باشد.

قدری چای بابونه در فنجانها ریخت و یک قاشق عسل به چای خود افزود. یا صدای پر قدرت معلمی که نوآموزی را روشن می‌کند توضیح داد که زنان پیش از مردان حامیان واقعی نظم اجتماعی‌اند و برای برآورده ساختن این نقش در همه جای دنیا به طرز مشابه بار می‌آیند که در خدمت مردان باشند. او تأکید کرد: — فرقی هم ندارد که آنان در بازار برده فروشان خریداری شوند یا به آنها اظهار عشق شود و دوست داشته شوند. هدف اساسی و تقدیر آنها هنوز همان است: مردان را تغذیه کنند، پناه دهند و به آنان خدمت کنند.

کلارا مرا نگرست. حدس زدم برای آن است که بفهمد آیا استدلالش را پی گرفته‌ام یا نکرته‌ام. فکر کردم که این کار را کرده‌ام، اما عکس‌العمل غریزی من این بود که کل نظریه او غلط به نظر می‌رسید. گفتم:

— ممکن است در بعضی موارد درست باشد، ولی فکر نمی‌کنم بتوانید تمام زنان را به یک چوب برانید.

او با هیجان مخالفت کرد:

— بخشتر، شیطنانی وضع برده‌وار زنان در این است که فقط بر اثر دستورالعملهای اجتماعی به وجود نمی‌آید، بلکه در ضرورت بیولوژیکی آنان قرار دارد. اعتراض کردم:

صبر کن کلارا! چطور به چنین مطلبی رسیده‌ای؟

او توضیح داد که هر نوعی این ضرورت بیولوژیکی را دارد تا خود را تداوم بخشد و طبیعت ایزاری تهیه دیده است برای آنکه تضمین کند ادغام انرژیهای مذکر و مؤنث به مؤثرترین شیوه صورت می‌پذیرد. او گفت که در حیطة بشری هر چند عملکرد مقدماتی آمیزش جنسی تولید مثل است، اما عملکردی ثانوی و نهانی نیز دارد و آن تضمین این امر است که انرژی به طور مداوم از زنان به مردان جریان یابد.

کلارا چنان تأکیدی بر کلمه مردان کرد که مجبور شدم بپرسم:

— چرا طوری حرف می‌زنی که گویی . یانی یک طرفه است؟ آیا عمل جنسی مبادله انرژی بین زنان و مردان نیست؟
با تأکید پاسخ داد:

— نه، مردان خطوط انرژی خاصی درون بدن زنان بر جا می‌گذارند. آنها مثل کرم کدو هستند که درون زهدان حرکت می‌کنند و انرژی را جرعه جرعه می‌نوشند. در حالی که او را مسخره می‌کردم، گفتم:
— کاملاً شرارت بار به گوش می‌رسد.

او به توضیح خود به طور کاملاً جدی ادامه داد. خنده عصبی مرا نادیده گرفت و گفت:

— و آنها به دلیل شرارت بارتری آنجا نهاده شده‌اند که تضمین کردن این امر است که تأمین دائمی انرژی به مردی می‌رسد که آنها را به ودیعه گذاشته است. این خطوط انرژی بر اثر معاشرت جنسی جایگیر شده‌اند، انرژی را از بدن مؤنث گرد می‌آورند و به نفع مردی می‌دزدند که آنها را آنجا گذاشته است.

کلارا در آنچه می‌گفت چنان مصر بود که نتوانستم در مورد آن شوخی کنم، بلکه مجبور شدم حرفش را جدی بگیرم. وقتی گوش دادم، حس کردم که لبخند من به خرخر مبدل می‌شود. گفتم:

— کلارا، حتی یک لحظه هم نتوانستم آنچه را می‌گویی بپذیرم، ولی فقط از روی کنجکاوی می‌خواهم بدانم چگونه به چنین عقیده نامعقولی رسیده‌ای؟ کسی در این مورد چیزی به تو گفته است؟

— بله، معلم من در این مورد به من گفت. ابتدا اصلاً حرفش را باور نکردم، ولی او به من هنر آزادی را آموخت و این بدان معناست که آموختم انرژی را ببینم. حالا می‌دانم که اظهاراتش دقیق بود، زیار می‌توانم تارهای کرم مانند را در جسم زنان ببینم. برای مثال تو تعدادی از آنها را داری و همه آنها فعال‌اند. یا ناراحتی گفتم: — فرض کنیم که حقیقت دارد، کلارا، فقط به خاطر استدلال اجازه بده از تو بپرسم چرا این امر باید ممکن باشد؟ آیا این جریان یک طرفه انرژی برای زنان غیرمنصفانه نیست؟ فریاد زد.

— کل دنیا برای زنان غیرمنصفانه است، اما نکته این نیست.

— کلارا، نکته چیست؟ می‌دانم که آن را نمی‌فهمم.

— ضرورت طبیعت تداوم بخشیدن به نوع ماست. برای تضمین اینکه این تداوم واقع شود، زنان باید بار عظیمی را در سطح پایه‌ای انرژی حمل کنند و این به معنای جریان انرژی است که زنان هوارزش را می‌پردازند.

من که بر اثر نیروی عقاید راسخ وی تحت تأثیر قرار گرفته بودم، گفتم:

— اما هنوز توضیح نداده‌ای که چرا باید این‌طور باشد؟

— زنان بنیاد تداوم بخشی به نوع بشراند. اکثر انرژی از آنان می‌آید. نه فقط برای بارداری، زاد و ولد و تغذیهٔ اولادان، بلکه همچنین برای تضمین این امر که مردان نقش خود را در کل این روند بازی کنند.

کلارا توضیح داد که این روند در وضع مطلوب تضمین می‌کند که زن شوهرش را با قوت تمام توسط نارهایی تغذیه کند که او در جسمش می‌گذارد، طوری که مرد به طور اسرارآمیزی در سطحی اثیری به وی وابسته می‌شود. این در رفتار مرد مشاهده می‌شود که دوباره و دوباره به سوی همان زن پازمی‌کردن تا

منبع معاش خود را حفظ کند. به طریقی که کلارا گفت طبیعت تضمین می‌کند که مردان علاوه بر نیروی انتقال فوری خود برای آمیزش جنسی، پیوندهای دائمی‌تری با زنان برقرار کنند. کلارا توضیح داد:

– تارهای انرژی که در زهدان زنان می‌ماند با ساخت انرژی‌کی کودک نیز در موقعی ادغام می‌شود که باروری صورت می‌پذیرد. ممکن است اساس پیوندهای خانواده باشد، زیرا انرژی پدر با انرژی جنین ادغام می‌شود و مرد را قادر می‌سازد که احساس کند کودک مال او است. اینها بعضی از امور مسلم زندگی هستند که مادران هرگز برای دخترانشان شرح نمی‌دهند. زنان طوری بار می‌آیند که مردان پراحتی آنها را فریب دهند، بدون آنکه کمترین آگاهی از نتیجه آمیزش جنسی داشته باشند که بیرون کشیدن انرژی در آنان ایجاد می‌کند. این اصل حرف من است و هماتی است که منصفانه نیست.

وقتی کلارا حرف می‌زد و من گوش می‌دادم، مجبور شدم بپذیرم که بعضی از حرفهایی که می‌زد در سطح جسمی عمیقی برایم مفهوم بود. او وادارم کرد که نه فقط با او مخالفت یا موافقت کنم، بلکه کاملاً در مورد آن فکر کنم و آنچه را او گفت به طریقی شجاعانه، بی‌تعصب و عاقلانه ارزیابی کنم. کلارا ادامه داد:

– به اندازه کافی بد هست که مردی خطوط انرژی خود را داخل جسم زنی بگذارد، هر چند برای داشتن فرزند این امر لازم است و بقای آنان را تضمین می‌کند، ولی هیچ زنی نمی‌تواند تحمل کند که خطوط انرژی ده یا بیست مرد در درون وی از درخشندگی او تغذیه کنند. جای تعجب نیست که زنان هرگز نمی‌توانند سر خود را بلند کنند.

در حالی که بیشتر و بیشتر متقاعد می‌شدم که در آنچه کلارا می‌گفت حقیقتی نهفته است، پرسیدم:

– زن می‌تواند از شر این خطوط خلاص شود؟

– زن این کرمهای درخشان را هفت سال با خود دارد. بعد از آن آنها ناپدید

می‌شوند یا رنگ می‌بازند، ولی بدبختی اینجاست که وقتی هفت سال در حال تمام شدن است کل قشون کرمها، از اولین مردی که او داشته تا آخرین آن، ناگهان چنان به هیجان می‌آیند که زن مجبور می‌شود دوباره آمیزش جنسی داشته باشد. آنگاه تمام کرمها نیرومندتر از هر موقع دیگری به زندگی یازمی‌کردند تا برای هفت سال دیگر از انرژی درخشنده وی تغذیه کنند. واقعاً چرخشی است که هرگز پایانی ندارد.

– چه می‌شود اگر زنی مجرد زندگی کند. آیا کرمها می‌میرند.

– بله، اگر بتواند هفت سال مقاومت کند و رابطه جنسی نداشته باشد، ولی تقریباً چنین چیزی در عصر و زمانه ما برای زن غیرممکن است. مگر اینکه راهی باشد یا آتقدر پول داشته باشد که از خودش حفاظت کند و تازه آن موقع هم او هنوز به دلیل منطقی کاملاً متفاوت دیگری نیاز دارد.

– کلارا، چرا این طور است.

– زیرا نه فقط ضرورت بیولوژیکی است که زنی آمیزش جنسی داشته باشد، بلکه حکم اجتماعی هم هست.

آنگاه کلارا گیج‌کننده‌ترین و غم‌انگیزترین مثال را برایم زد. او گفت که چون قادر نیستیم جریان انرژی را ببینیم، ممکن است به طور غیرضروری الگوهای رفتاری یا تفسیرات احساسی را تداوم بخشیم که به این جریان انرژی مرتبط می‌شوند. برای مثال جامعه‌ای که می‌خواهد زنان ازدواج کنند یا خود را در اختیار مردان قرار دهند غلط است، همان طور که برای زنان هم غلط است احساس ناخشنودی کنند، مگر آنکه منی مرد را در خود داشته باشند. این امر حقیقت دارد که خطوط انرژی مرد به آنها هدف می‌دهد و آنها را وامی‌دارد که سرنوشت بیولوژیکی خود را برآورده سازند. مردان و نوزادانشان را تغذیه کنند، ولی بشر بقدر کافی باهوش هست تا از خویشانشان بیشتر از صرفاً تحقق ضرورت تولید مثل بخواهد. او گفت که برای مثال تکامل یافتن نیز اگر ضرورت

عظیمتری از تولید مثل نباشد، به همین میزان ضروری است و در این صورت تکامل یافتن شامل بیداری زنان نسبت به نقش حقیقی آنان در طرح انژوتیکی تولید مثل است.

سپس بحث در استدلال خود را به سطح شخصی کشاند و گفت که من مثل هر زن دیگری توسط مادری بارآمده‌ام که به عنوان عملکرد ابتدایی خود مراقب بود تا طوری مرا بزرگ کند که همسر مناسبی پیدا کنم و بدنامی دختر ترشیده را نداشته باشم. من واقعاً مثل حیوانی رام شده‌ام تا رابطه جنسی داشته باشم، مهم هم نیست که مادرم آن را چه خواهد نامید. کلارا گفت:

— تو مثل هر زن دیگری با حقه و زور مجبور شده‌ای مطیع شوی و غم‌انگیز این است که تو در این طرح به دام افتاده‌ای، حتی اگر قصد نداشته باشی بچه‌دار شوی.

اظهارات او چنان آندوه‌بار بود که از فرط عصبیت صرف خندیدم. کلارا به هیچ وجه آرامشش را از دست نداد. در حالی که می‌کوشیدم لحنم تمکین کننده باشد، گفتم:

— شاید همه اینها حقیقت دارد، کلارا، اما در مورد من، به یاد آوردن گذشته چگونه می‌تواند چیزی را در من تغییر دهد؟ همه چیز گذشته و تمام شده نیست؟

در حالی که چشمان سبزش با کنجکاوی مرا برانداز می‌کرد، پاسخ داد:

— فقط می‌توانم به تو بگویم که بیدار شو. باید دور باطل را از بین ببری.

تکرار کردم که اعتقادی به نظریه او درباره ضرورت‌های بیولوژیکی شیطانی یا مردان و امپیر گونه‌ای که انژوتی زنان را می‌مکند، ندارم و دلیل آوردم که فقط نشستن در غار و به یاد آوردن، هیچ چیزی را عوض نخواهد کرد. با تحکم گفتم:

— چیزهای خاصی هست که هرگز نمی‌خواهم دوباره درباره آنها فکر کنم.

و مشتتم را روی میز آشپزخانه کوبیدم. برخاستم و آماده رفتن شدم و به او

گفتم که دیگر نمی‌خواهم دربارهٔ مرور دوباره، فهرست نامها و یا هر کوزه ضرورت بیولوژیکی بشنوم. کلارا با حالت تاجری که آماده می‌شود تا سر مشتری خود را کلاه بگذارد، گفت:

— بیا معامله‌ای بکنیم. تو آدم صادقی هستی و دوست داری شرافتمند باشی. پیشنهاد می‌کنم که توافقی کنیم.

با نگرانی فزون شونده‌ای پرسیدم:

چه نوع توافقی؟

او از دفترچه یادداشت ورقی کند و به من داد و گفت:

— می‌خواهم پیمان نامه‌ای بنویسی و امضا کنی مبنی بر اینکه می‌کوشی تمرین مرور دوباره را به مدت یکماه اجرا کنی. اگر به طور کلی بعد از یکماه متوجه افزایش انرژی و یا هر اصلاح دیگری نسبت به زندگی و یا نسبت به خودت که چگونه احساس می‌کنی، نشدی، آزادی که به خانهاات بازگردی، حال هر جا که می‌خواهد باشد، ولی اگر این طور شد آن وقت می‌توانی کل تجربه را به عنوان تقاضای عجیب زنی غیرعادی حساب کنی.

دوباره نشستم تا خودم را آرام کنم. وقتی چند جرعه چای نوشیدم این فکر به ذهنم خطور کرد که بعد از آن همه زحمتی که کلارا برای من به خودش داده است، این کار حداقل کاری است که می‌توانم انجام دهم. بعلاوه واضح بود که او به آسانی مرا رها نخواهد کرد. همواره می‌توانستم نشان دهم که خاطراتم را مرور می‌کنم. به هر حال چه کسی می‌دانست که در غار من چیزی را مجسم کرده‌ام و تنفس کرده‌ام یا نکرده‌ام و یا فقط خیالپردازی کرده و چرتی زده‌ام. با صداقت گفتم:

— فقط یک ماه است. تو که تمام عمرت را امضا نمی‌کنی. باور کن که فقط سعی دارم به تو کمک کنم.

— می‌دانم، ولی چرا باید زحمت این همه کار را برای من به خودت بدهی. چرا من کلارا؟

دلیلی هست، ولی آنقدر دور از دسترس است که اکنون نمی‌توانم برایت بگویم. تنها چیزی که می‌توانم بگویم این است که با کمک کردن به تو هدف با ارزشی را برآورده می‌کنم؛ دینی را می‌پردازم. آیا پرداختن دین را به عنوان دلیل قبول می‌کنی؟

کلارا چنان با امید مرا نگرست که مداد را برداشتم و تعهدنامه را نوشتم، عمداً در مورد لغات و سواص به خرج دادم که هیچ سردرگمی در خصوص یکماه نباشد. او با من چانه زد که در این یکماه آن زمانی که وقت مرا می‌گیرد تا فهرست نامها را تهیه کنم، اضافه نکنم. من موافقت کردم و این را ضمیمه کردم و بعد در کمال سلامت عقل آن را امضا کردم.

۶

هفته‌ها کار ذهنی شدید وقت گرفت تا فهرست کامل شد. از خودم متنفر بودم که گذاشتم کلارا به گوشم بخواند که این مدت را در آن سند ضمیمه نکنم. در خلال این روزهای طولانی من در تنهایی و سکوت مطلق کار می‌کردم. فقط کلارا را موقع صبحانه و شام می‌دیدم که در آشپزخانه می‌خوردیم، ولی بندرت حرف می‌زدیم. او تمام تلاشهایم را در خصوص مکالمه‌ای دوستانه رد می‌کرد و می‌گفت دوباره وقتی صحبت خواهیم کرد که فهرستم را تمام کرده باشم. وقتی آن را کامل کردم، دوخت و دوزش را زمین گذاشت و فوراً مرا تا غار همراهی کرد. ساعت چهار بعدازظهر بود و طبق نظر کلارا صبح زود و عصر، تنگ غروب، مناسبترین وقت برای آغاز این تکلیف عظیم بود. در ورودی غار توصیه‌هایی به من کرد. کلارا گفت:

— نخستین فرد فهرستت را انتخاب کن و آنچه با او تجربه کرده‌ای به یادآور. از لحظه‌ای که دو نفری یکدیگر را دیدید تا آخرین عمل متقابلی که انجام دادی یا

اگر ترجیح می‌دهی می‌توانی برعکس کار کنی. از آخرین باری که یا این شخص سروکار داشتی تا اولین رویارویی ات.

مجهز به این فهرست، هر روز به غار می‌رفتم. در آغاز مرور دوباره کاری شاق بود. نمی‌توانستم تمرکز کنم، زیرا وحشت داشتم گذشته را از نو زنده کنم. ذهنم از آنچه واقعهای تلخ می‌دانستم به دیگری می‌رفت یا فقط بسادگی استراحت و یا خیالپردازی می‌کردم، ولی پس از مدتی از وضوح و جزئیاتی که به یادآوری من به دست می‌آورد، حیرت کردم. حتی شروع کردم به اینکه درباره تجربیاتی که همواره تابو می‌دانستم، عینی‌تر باشم.

در کمال تعجب حس کردم قویتر و خوش‌بین‌ترم. گاهی اوقات که نفس می‌کشیدم طوری بود که گویی انرژی به بدنم باز می‌گشت و موجب می‌شد عضله‌هایم گرم و غلبه شود. چنان غرق در وظیفه مرور دوباره شدم که نیازی به یکماه کامل نبود تا ارزش آن را بیازمایم. بعد از دو هفته از آغاز زمانی که در سند قید شده بود، در حالی که شام می‌خوردیم از کلارا خواستم تا کسی را پیدا کند که وسایلم را از آپارتمانم جمع کند و در انباری بگذارد. کلارا بارها در گذشته چنین پیشنهادی را به من داده بود، ولی هر بار پیشنهاد او را رد کرده بودم، زیرا آماده پذیرش تعهد نبودم، کلارا از تقاضایم خشنود شد و گفت:

— می‌گذارم یکی از دخترخاله‌هایم این کار را بکند. او از همه چیز مراقبت می‌کند. نمی‌خواهم چیزی تو را نگران کند و از تمرکز باز دارد.

— حالا که گفتی کلارا، یک چیز دیگر هم هست که ناراحت می‌کند.

کلارا منتظرم شد که حرف بزنم. به او گفتم برایم خیلی عجیب است که غذای ما همواره حاضر است، هر چند هرگز ندیده‌ام که او غذا بپزد یا آماده کند. کلارا نا سردی گفت:

— برای این است که تو هرگز طی روز در خانه نیستی و در شب هم خیلی زود خسته می‌شوی.

حقیقت داشت که بیشتر اوقاتم را در غار بودم. وقتی به خانه بازمی‌گشتم در آشپزخانه غذا می‌خوردم و بعد از آن در اتاقم می‌ماندم برای آنکه اندازه‌خانه مرا می‌توساند. خیلی بزرگ بود. متروک به نظر نمی‌رسید، چون پر از مبل و اثاثیه، کتاب و اشیای گوناگون تزئینی بود که از سفال و نقره و یا به صورت خانه ساخته شده بود. تمام اتاقها تمیز و بدون گرد و خاک بود، طوری که کوبی مستخدمی مرتب می‌آمد و آنها را تمیز می‌کرد. با این حال خانه خالی به نظر می‌رسید، چون کسی در آن نبود. دوباره کلارا پی‌کاری اسرارآمیز رفت و حاضر نشد در این باره حرفی بزند. در خلال آن زمان، تنها موجود زنده‌دیگر در خانه بجز من مانفرد بود. آن موقع همچنین زمانی بود که من و مانفرد به تپه‌های مشرف به خانه می‌رفتیم. من نقشه‌خانه و زمین آن را از نقطه‌ای کشیدم که فکر می‌کردم خودم یافته‌ام. در آن موقع نمی‌خواستم بپذیرم که مانفرد مرا به آنجا برده است.

از سنگ پوز خصوصی‌ام ساعتها وقت صرف کردم تا جهت خانه را دریابم. کلارا گفته بود که طبق جهات اصلی ساخته شده است، ولی وقتی با قطب‌نما آن را بررسی کردم. به نظر رسید که تنظیم خانه اندکی متفاوت است. زمین دور خانه نگران‌کننده‌ترین چیز بود، برای آنکه نقشه‌کشی دقیق مرا غیرممکن می‌ساخت که سعی داشتم طرحش را بکشم. می‌توانستم از محل نظاره‌ام ببینم که زمین خیلی وسیع‌تر از موقعی به نظر می‌رسد که در خانه اندازه‌گیری شود. کلارا کام نهادن به قسمت جلو خانه؛ یعنی شرق آن و نیز جناح جنوبی را برایم ممنوع ساخته بود، ولی من با قدم زدن دور زمین خانه حساب کردم که آن دو قسمت هم شبیه جناح غربی و شمالی خانه‌اند که به آن قسمت‌ها دسترسی داشتم. به هر حال وقتی از فاصله دور دیده می‌شد، به هیچ وجه شبیه نبودند و نمی‌توانستم این مغایرت را توضیح دهم.

از تلاش برای طراحی خانه و زمینها دست برداشتم و شروع کردم به اینکه توجهم را به مسئله اسرارآمیز دیگری معطوف کنم: خویشاوندان کلارا. کرچه او

دائماً با حالتی انحرافی از آنها یاد می‌کرد، من هیچ اثری از آنها ندیدم. رک و راست از کلارا پرسیدم:

— خویشتانت چه موقعی از هند برمی‌گردند؟

— بزودی.

کاسهٔ پرنجش را با یک دست برداشت و به طریقی نگاه داشت که چینی‌ها نگاه می‌دارند. هرگز ندیده بودم که از چوب برای غذا خوردن استفاده کند و از مهارت خارق‌العاده‌ای که در آن داشت، حیرت کردم. پرسید:

— چرا اینقدر نگران خویشتان منی؟

— کلارا راستش را بگویم نمی‌دانم چرا، اما در مورد آنها خیلی کنجکاویم. من در این خانهٔ بزرگ احساسات و افکار آشفته‌ای دارم.

— منظورت این است که خانه را دوست نداری؟

— برعکس، دوستش دارم. فقط خیلی بزرگ و تسخیرکننده است.

او در حالی که کاسه‌اش را زمین می‌گذاشت، پرسید:

— چه نوع افکار و احساسات آشفته‌ای داری.

— گاهی اوقات فکر می‌کنم که مردمی را در راهرو می‌بینم یا صداهایی را می‌شنوم و همواره این برداشت را دارم که کسی مراقب من است، ولی وقتی اطراف را می‌نگرم، هیچ‌کسی نیست.

— در این خانه چیز بیشتری است که به چشم نمی‌آید، ولی نباید ترس یا نگرانی به وجود آورد. چیزی جادویی در این خانه است، در زمینها، در کوهستانهای اطراف تمام این ناحیه. به همین علت ما اینجا را برای زندگی کردن انتخاب کردیم. در واقع دلیل اینکه تصمیم گرفتی اینجا زندگی کنی، همین است، حتی اگر کوچکترین تصور مبهمی از دلیل انتخابت نداشته باشی، اما همین‌طور هم باید باشد. تو بیگناهی خود را به این خانه آوردی و این خانه با تمام قصدی که در ذخیره دارد آن را به خرد مبدل می‌سازد.

— همه اینها خیلی زیبا به نظر می‌رسد کلارا، ولی دقیقاً چه معنایی دارد؟

کلارا با اندکی دلسردی گفت:

— همواره با تو به این امید صحبت کرده‌ام که حرفم را بفهمی. هر یک از خویشانم که به تو اطمینان می‌دهم دیو یا زود با تو آشنا خواهند شد به همین نحو با تو صحبت خواهند کرد. پس فکر نکن که مزخرف می‌گوییم، فقط تو حرف ما را نمی‌فهمی.

— باور کن کلارا که من اصلاً این‌طور فکر نمی‌کنم و سپاسگزارم که سعی داری به من کمک کنی.

کلارا حرفم را تصحیح کرد:

— این مرور دوباره است که به تو کمک می‌کند نه من. آیا هیچ چیز شگفتی در

خصوص خانه پیدا کرده‌ای، چیزی بجز آنچه اکنون به من گفتی؟

به او درباره ناهمخوانی برآورد بصری‌ام از خانه از آن نقطه نظاره و زمین

گفتم. او آنقدر خندید که به سرفه افتاد. وقتی دوباره صحبت کرد، گفت:

— باید رفتارم را نسبت به این تحول جدید تطبیق دهم.

— می‌توانی برایم بگویی که چرا زمینها به نظر یک‌وری می‌رسند و چرا قطب‌نما

وقتی که در این پایین هستم تا وقتی که روی تپه‌ها هستم، اینقدر متفاوت است؟

— یقیناً می‌توانم، ولی مفهومی برایت نخواهد داشت و فقط تو را خواهد

توساند.

— به قطب‌نما مربوط می‌شود، کلارا؟ یا به من؟ دیوانه‌ام یا چیز دیگری است؟

— البته به تو مربوط می‌شود. تو تنها کسی هستی که این اندازه‌گیریها را می‌کند،

اما به این علت نیست که تو دیوانه‌ای. چیز دیگری است.

— چیست کلارا؟ به من بگو. کل این مسئله مرا می‌توساند. مثل این است که

فیلمی تخیلی- عملی است و هیچ چیز واقعی نیست و هر چیزی هم می‌تواند

روی دهد. من از این چیزها متنفرم.

کلارا به نظر نرسید که بخواهد چیز بیشتری بگوید، در عوض پرسید:

— چیزهایی غیرمنتظره را دوست نداری.

به او گفتم که داشتن برادرها چنان برای من مخرب بوده است که دلزده شدم و در اصل از هر چه آنها دوست داشتند متنفر بودم. آنها شفق را در تلویزیون می‌نگریستند و دربارهٔ آن پرت‌وپلا می‌گفتند. برای من، قلبی‌ترین و ساختگی‌ترین نمایش بود. کلارا تصدیق کرد:

— بگذار ببینم چگونه می‌توانم این را توضیح دهم. نخست آنکه این خانه به هیچ وجه علمی-تخیلی نیست، بیشتر خانهٔ قصد خارق‌العاده‌ای است. دلیل اینکه چرا نمی‌توانم تضادهای آن را توضیح دهم برای این است که نمی‌توانم برایت توضیح دهم قصد چیست؟

التماس کردم و گفتم:

— خواهش می‌کنم معمایی صحبت نکن. نه فقط ترسناک است، بلکه کلی هم عصبانی‌کننده است.

— برای آنکه این موضوع حساس را بفهمی مجبورم غیر مستقیم حرف بزنم. بگذار نخست دربارهٔ مردی حرف بزنم که مستقیماً مسئول بودن من در اینجا و در این خانه بود و به طور غیرمستقیم هم مسئول ارتباط من با توست. نامش جولیان (Julian) بود و بی‌نظیرترین موجودی بود که ممکن بود با آن رویارو شوی. او روزی مرا یافت که راهم را در کوهستانهای آریزونا کم کرده بودم و مرا به این خانه آورد.

به یادش آوردم و گفتم:

— صبر کن کلارا. فکر می‌کنم که گفتمی این خانه نسلهاست که در خانوادهٔ تو بوده است.

— دقیقاً پنج نسل.

— چگونه می‌توانی با چنین بی‌تفاوتی دو حرف مغایر با هم بزنی؟

— من چیزی را نقص نمی‌کنم. این تو هستی که چیزها را بدون اساسی مناسب تفسیر می‌کنی. حقیقت این است که این خانه نسلهاست که در خانواده‌ام بوده است، ولی خانواده من خانواده‌ای تجریدی است. خانواده‌ای است به همان شکلی که این خانه یک خانه است و مانفرد، سگ است، ولی تو همچنین می‌دانی که مانفرد سگی واقعی نیست و این خانه هم مثل هر خانه دیگری واقعی نیست. می‌فهمی منظورم چیست؟

حوصله معماهای کلارا را نداشتم. مدتی ساکت نشستم به این امید که او موضوع را عرض کند. سپس برای اینکه دماغ و تندخو بودم احساس گناه کردم. سرانجام گفتم:

— نه، منظورت را نمی‌فهمم.

کلارا صبورانه گفت:

— برای اینکه همه اینها را بفهمی، باید عوض شوی و دقیقاً به همین علت هم اینجا هستی: برای عوض شدن و عوض شدن؛ یعنی اینکه قادر خواهی بود در پرواز تجریدی موفق شوی. در آن موقع همه چیز برایت روشن خواهد شد. بر اثر اصراری که از فرط استیصال کردم، توضیح داد که این پرواز تصوراتناپذیر با حرکت سمت راست پیشانی به طرف چپ نمادین شده است، ولی منظور واقعی آن است که بخش اثیری ما، کالبد اختری، را به آگاهی روزمره بیاورد. او ادامه داد:

— همان طور که برایت شرح دادم دوگانگی کالبد-ذهن اشتباه است.

تقسیم واقعی بین کالبد جسمانی است که ذهن در آن جای دارد و کالبد اثیری یا اختری که انرژی ما در آن جای دارد. پرواز تجریدی زمانی واقع می‌شود که ما کالبد اختری خود را به زندگی روزمره آوریم. به زبان دیگر لحظه‌ای که کالبد جسمانی ما کاملاً از وجود هم‌نای انرژی یا اثیری خویش آگاه شود، ما به تجرید، قلمرو کاملاً متفاوت آگاهی رفته‌ایم.

اگر منظور این است که من نخست باید عوض شوم، جداً تردید دارم که بتوانم این گذر را انجام دهم. همه چیز در من چنان عمیقاً تمام عیار به نظر می‌رسد که حس می‌کنم برای زندگی آماده‌ام.

کلارا قدری آب در فنجانم ریخت. تنگ سفالین را زمین گذاشت و صادقانه مرا نگرست و گفت:

— راهی برای عوض شدن هست و حالا تو در آن غرق شده‌ای. این راه مرور دوباره نام دارد.

به من اطمینان داد که مرور عمیق و کامل ما را قادر می‌سازد تا از آنچه می‌خواهیم تغییر کند، آگاه شویم، آن هم به این طریق که به ما اجازه می‌دهد تا زندگی خود را بدون توهم ببینیم. به ما لحظهٔ مکثی می‌دهد که طی آن می‌توانیم انتخاب کنیم که به رفتار معمولی خود ادامه دهیم یا آن را به این طریق دور افکنیم که قصد آن را کنیم، البته قبل از آنکه ما را کاملاً به دام اندازد. پرسیدم:

— و چگونه قصد می‌کنی چیزی را دور کنی؟ فقط می‌گویی برو، شیطان؟

کلارا خندید و جرعه‌ای آب نوشید، بعد گفت:

— برای تغییر کردن نیاز به سه شرط داریم. نخست باید تصمیم‌مان را مبنی بر تغییر کردن طوری اعلام کنیم که قصد صدای ما را بشنود. دوم آنکه باید آگاهی‌مان را برای مدتی به کار گماریم: نمی‌توانیم صرفاً کاری را شروع کنیم و به محض اینکه دلسرد می‌شویم آن را به حال خود رها سازیم. سوم آنکه باید پیامد اهمال‌مان را با حس بی‌طرفی کامل بنگریم. این بدان معناست که نمی‌توانیم درگیر افکار موفقیت یا شکست شویم. این سه مرحله را دنبال کن، آنگاه می‌توانی هر احساس و آرزوی ناخواسته را در خودت تغییر دهی.

با تردید گفتم:

— نمی‌دانم کلارا، آن‌طور که تو می‌گویی، خیلی آسان به نظر می‌رسد.

این بدان معنا نبود که نمی‌خواستم حرفش را باور کنم. من فقط همواره

آدمی عمل کرا بودم و از نظر عمل‌گرایی وظیفه تغییر دادن رفتارم با وجود برنامه سه‌گانه او کیچ‌کننده بود.

در سکوت کامل غذای خود را تمام کردیم. تنها صدا در آشپزخانه صدای دائمی چکیدن آب بود، وقتی که از میان صافی سنگ‌آهک گذر می‌کرد و به من تصویری واقعی از روند پالایش تدریجی مرور دوباره می‌داد. ناگهان موج خوش‌بینی وجودم را فراگرفت. شاید امکان داشته باشد که شخص خود را عوض کند، ذره ذره، فکر با فکر و درست مثل آبی که از میان صافی می‌گذرد، مطهر شود.

اشعه‌های نور روشن، سایه‌های خارق‌العاده‌ای روی رومیزی انداخته بودند. کلارا چوبهای غذاخوری خود را زمین گذاشت و شروع کرد به خم کردن انگشتانش، طوری که گویی می‌خواست با سایه تصاویری روی رومیزی بسازد، هر لحظه منتظر بودم که او خرگوش یا لاک‌پشتی بسازد. در حالی که سکوت را می‌شکستم، گفتم:

— چکار می‌کنی؟

— این شکل نوعی ارتباط است، البته نه با مردم، بلکه با نیرویی که ما قصد می‌نامیم

او انگشت کوچک و اشاره‌اش را دراز کرد، سپس با لمس کردن شست به نوک دو انگشت دیگر دایره‌ای ساخت. به من گفت این علامتی بود که توجه آن نیرو را به دام اندازد و اجازه دهد از طریق خطوط انرژی که از نوک انگشتان سرچشمه می‌گیرند یا بدان منتهی می‌شوند، وارد بدن شود. بعد در حالی که حرکت را دوباره به من نشان می‌داد، گفت:

— اگر انگشت کوچک و اشاره را همچون آنتنی باز کنیم، آنگاه انرژی در دایره‌ای که سه انگشت دیگر می‌سازند به دام می‌افتد و نگاه داشته می‌شود.

او گفت که با این حالت خاص دست می‌توانیم انرژی کافی به بدنمان

بکشیم، برای اینکه آن را درمان یا نیرومند کنیم و یا آنکه خلق و خو و عادات خود را تغییر دهیم. کلارا گفت:

... بیا به اتاق نشیمن برویم، جایی که می‌توانیم راحت‌تر باشیم. تو را نمی‌دانم، ولی این نیمکت دارد باسنم را ناراحت می‌کند.

کلارا برخاست و ما از میان حیاط تاریک گذاشتیم و از در عقب و هال خانه به اتاق نشیمن رفتیم. در کمال تعجب چراغ‌گازولین روشن بود و مانند هم چمباتمه زده کنار صندلی دسته‌دار خوابیده بود. کلارا راحت در همان صندلی نشست که همواره فکر می‌کردم صندلی محبوب اوست. او پارچه‌ای را که کلدوزی می‌کرد برداشت و با دقت چند شلال زده، سوزن را از پارچه رد کرد و با حرکت تمیز و زیبای دستش سوزن را بیرون کشید. چشمانش ثابت به کنارش دوخته شده بود.

برای من دیدن اینکه این زن پر قدرت سوزن دوزی می‌کند آنقدر غیر عادی بود که با کنجکاوی آن را نگرستم تا ببینم می‌توانم نگاهی به کار دستی‌اش بیندازم یا نه. کلارا متوجه علاقه من شد و پارچه را طوری نگاه داشت که ببینم. یک روبالشی را کلدوزی می‌کرد که پروانه‌ها روی کلهای رنگارنگ نشسته بودند. برای سلیقه من زیاد از حد رنگ و وارنگ بود. کلارا لیخندی زد، گویی که عقیده انتقادی مرا درباره کارش احساس کرد. آنگاه در حالی که شلال دیگری می‌زد، گفت:

... ممکن است به من بگویی که کارم زیبایی صرف است یا اینکه وقتم را هدر می‌دهم، اما این آرامش درونی مرا تحت تأثیر قرار نمی‌دهد. این طرز برخورد دانستن ارزش خود، نام دارد.

... آنگاه پرسشی بلاغی کرد که خودش پاسخ داد:

... و فکر می‌کنی ارزش من چیست؟ مطلقاً هیچ.

به او گفتم که به عقیده من او خارق‌العاده است. حقیقتاً الهام‌بخش‌ترین

شخص است. چگونه می‌تواند بگوید که هیچ ارزشی ندارد؟ او پاسخ داد:
— همه چیز بسیار ساده است. تا وقتی که نیروهای مثبت و منفی در توازن
هستند، یکدیگر را بی‌اثر می‌کنند و این بدین معناست که ارزشم صفر است.
همچنین بدین معناست که احتمالاً نمی‌توانم ناراحت باشم، وقتی کسی از من
انتقاد می‌کند و نیز نمی‌توانم خستود باشم وقتی کسی تحسینم می‌کند.

کلارا سوزنی را نگاه داشت و با وجود نور کم فوراً آن را نخ کرد. در حالی که
دو سر نخ را با یکدیگر می‌کشید، گفت:

— فرزندان چینی دورانِ باستان می‌گفتند برای آنکه شخص ارزش خود را
بشناسد، باید در میان چشمان اژدها بلغزد.

او گفت که آن فرزندان اعتقاد داشتند که ناشناخته‌بی‌حد و مرز را اژدهایی
عظیم نگهبان است که پوستش با نوری خیره‌کننده می‌درخشد. آنان یقین داشتند
که جستجوگران دلیری که جرئت نزدیک شدن به اژدها را دارند از این درخشش
کورکننده، از قدرت دمش که با کوچکترین حرکت هر چیزی را خرد می‌کند که سر
راهش قرار بگیرد و از نفس شعله‌ورش که هر چیزی را که در دسترسش باشد به
خاکستر مبدل می‌کند، در خوف و حیرت‌اند، اما همچنین یقین دارند راهی
هست که در چشمان این اژدهای بد برخورد بلغزند. کلارا گفت آنان خاطر جمع
بودند که اگر شخصی با قصد اژدها یکی شود، می‌تواند نامرئی گردد و به چشمان
اژدها رود. پرسیدم:

— کلارا، این چه معنایی دارد؟

— این معنا را دارد که ما با مرور دوباره از افکار و آرزوهای نهی می‌گردیم که برای آن
بینندگان باستان به معنای یکی شدن با فصد اژدها و بنابراین نامرئی شدن بود.

بالشی گلدوزی شده، نمونه دیگری از کار کلارا را برداشتم و پشتم گذاشتم.
چند نفس عمیق کشیدم تا ذهنم روشن شود. می‌خواستم بفهمم که او چه
می‌گوید، ولی اصرار او در استفاده از استعاره‌های چینی همه چیز را برایم گیج

کننده‌تر می‌ساخت. با وجود این در هر چیزی که می‌گفت اضطرابی بود که حس می‌کردم، اگر حداقل سعی نکنم تا حرفش را بفهمم، چیزی را از دست می‌دهم. در حالی که کلارا را می‌نگریستم که گلدوزی می‌کرد، ناکهان به یاد مادرم افتادم. شاید این خاطره بود که غم عظیمی در من ایجاد کرد، نوعی دل‌تنگی که نامی نداشت و یا شاید به دلیل این بود که به آنچه کلارا گفت، گوش دادم، یا صرفاً بودن در خانهٔ زیبا، خالی و تسخیرکننده‌اش، زیر آن نور خوف‌انگیز چراغ کارولین سوز، اشک از چشمانم سرازیر شد و شروع به گریه کردم.

کلارا از روی صندلیش پرید و کنارم ایستاد. چنان در گوشم بلند حرف زد که مثل فریادی به گوش رسید:

– حق نداری خود را در این خانه به دست دلسوزی به حال خود بسپاری. اگر این کار را بکنی، این خانه تو را رد خواهد کرد، تو را بیرون خواهد انداخت، درست مثل تو که هستهٔ زیتونی را بیرون می‌اندازی.

هشدار او اثر مناسبی بر من داشت. اندوهم فوراً از بین رفت. چشمانم را پاک کردم و کلارا، کویی که هیچ اتفاقی نیفتاده است، به صحبت ادامه داد. در حالی که سرچایش می‌نشست، گفت:

– هنر تهیگی فنی بود که چینی‌های خردمندی تمرین می‌کردند که می‌خواستند به چشمان اژدها روند. امروز ما آن را هنر آزادی می‌نامیم. فکر می‌کنیم اصطلاح بهتری است، زیرا این هنر واقعاً به قلمروی تجریدی رهنمون می‌شود، به جایی که بشریت به حساب نمی‌آید.

– کلارا، منظورت این است که قلمروی غیرانسانی است.

کلارا کلدوزی‌اش را در دامانش گذاشت و به من نگاه کرد. بعد گفت:

منظورم این است که تقریباً آنچه ما دربارهٔ این قلمرو از بینندگان و فرزانگانی شنیده‌ایم که در جستجوی آنند، رنگی از علاقهٔ بشری دارد، ولی ما؛ یعنی کسانی که به آداب هنر آزادی عمل می‌کنیم، بر اثر تجربیات دست اول دریافته‌ایم که این

وصفی نادقیق است. در تجربه ما آنچه در این قلمرو بشری است، آنقدر بی‌اهمیت است که در این عظمت گم می‌شود.

— صبر کن کلارا، آن دسته از شخصیت‌های افسانه‌ای که چینی‌های نامیرا نام دارند، چه می‌شود؟ به شیوه‌ای که منظور توست به آزادی دست نیافته‌اند؟

— نه به شیوه‌ای که منظور ماست. آزادی برای ما آزاد بودن از بشر بودن است. فناپذیران چینی در اسطوره‌های فناپذیری، خردمند بودن، خویشتن را آزاد ساختن، بازگشت به زمین برای آنکه دیگران را در راه رهنمون شوند، کرفتار بودند. آنان محقق، موسیقی‌دان و صاحب قدرت فوق‌طبیعی بودند. آنان درستکار و دمدمی بودند، خیلی به خدایان یونانی کلاسیک شباهت داشتند. حتی نیروانا (Nirvana) حالتی بشری است که در آن لذت از گوشت آزاد می‌گردد.

کلارا موفق شد کاری کند که کاملاً احساس بی‌کسی کنم. به او گفتم که در تمام زندکیم متهم شده‌ام به اینکه فاقد کرما و فهم بشری هستم. در واقع به من گفته‌اند سردترین موجودی هستم که کسی ممکن است با وی رویارو شود. حالا کلارا می‌گفت که آزادی؛ یعنی آزاد بودن از شفقت بشری است و من همواره احساس کرده بودم که فاقد چیزی مهم هستم، زیرا آن را ندارم. دوباره داشتم از فرط دلسوزی به حال خود اشک می‌ریختم که کلارا برای نجاتم شتافت و گفت: — آزاد بودن از بشر بودن به مفهوم چنین چیزهای ابلهانه‌ای مثل نداشتن کرما و شفقت نیست

به اصرار گفتم:

— حتی در آن صورت آزادی که تو وصف می‌کنی برای من تصور نکردنی است، کلارا. مطمئن نیستم که هیچ قسمتی از آن را بخواهم.

— و من مطمئن هستم که تمام قسمت‌هایش را می‌خواهم، هر چند ذهنم به هیچ وجه نمی‌تواند تصور آن را بکند. باور کن که وجود دارد و باور کن که روزی تو به

شخص دیگری تمام چیزهایی را خواهی گفت که اکنون من به تو می‌گویم. شاید حتی از همین کلمات استفاده کنی.

و طوری به من چشمک زد که گویی به یقین می‌دانست چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد. کلارا ادامه داد:

«وقتی به مرور دوباره ادامه دهی، ورودی قلمرو، جایی که بشر بودن به حساب نمی‌آید، بر تو آشکار خواهد شد. این برای تو دعوتی خواهد بود که به چشمان ازدها روی. این چیزی است که ما پرواز تجریدی می‌نامیم و در واقع شامل گذر از شکافی عظیم به قلمروی است که نمی‌تواند وصف شود، زیرا انسان معیار آن نیست.»

از فرط ترس بی‌حس شده بودم. جرئت نداشتم حرفهای کلارا را سبک بگیرم، چون همواره هر چه می‌گفت منظورش همان بود. فکر اینکه بشر بودن را آنچنانکه بود، از دست بدهم و پریدن به میان شکاف چیزی، بیش از ترسناک بود. داشتم از او می‌پرسیدم آیا می‌داند که این ورودی چه وقت بر من آشکار خواهد شد، اما او به توضیح خود ادامه داد. گفت:

«حقیقت موضوع این است که ورودی تمام مدت در برابر ماست، اما فقط کسانی که ذهنشان آرام و قلبشان در آرامش است، می‌توانند حضور آن را ببینند یا احساس کنند.»

توضیح داد که آن را ورودی نامیدن استعاره نیست، زیرا واقعاً گاهی اوقات مثل دری صاف، غاری تاریک، نوری خیره‌کننده یا هر چیز تصورپذیری، حتی چشم ازدها، ظاهر می‌شود. او گفت که از این نظر استعاره فرزندگان اولیه چینی به هیچ وجه دور از ذهن نبوده است. او گفت:

«چیز دیگری که پویندگان چین باستان به آن اعتقاد داشتند این بود که نامرئی بودن، پیامد دستیابی به بی‌تفاوتی آرامی است.»

«بی‌تفاوتی آرام چیست، کلارا؟»

در عوض آنکه مستقیم پاسخ مرا بدهد پرسید که آیا هیچگاه چشمان خروسهای جنگجو را دیده‌ام.

— هرگز در زندکیم خروس جنگی ندیده‌ام.

کلارا توضیح داد که نگاه چشمان خروس جنگی نگاهی نیست که در چشمان مردم یا حیوانات عادی دیده شود، زیرا این چشمان گرما، شفقت، خشم و ترس را باز می‌تابانند. کلارا با اطلاع کرد.

— در چشمان خروس جنگی هیچ یک از اینها نیست، در عوض، آنها بی‌تفاوتی و صف‌ناپذیری را باز می‌تابانند، چیزی که در چشمان موجوداتی یافت می‌شود که کذر بزرگ را انجام داده‌اند، زیرا در عوض آنکه به دنیای برون بنگرند، به درون برمی‌گردند تا به آن چیزی بنگرند که هنوز حضور ندارد. چشمی که به درون می‌نگرد، بی‌حرکت است. هلاقی و ترسهای بشری را باز نمی‌تاباند، بلکه عظمت را باز می‌تاباند. بیندگانی که به بی‌حد و مرزی چشم دوخته‌اند، تصدیق کرده‌اند که بی‌حد و مرزی نیز با بی‌تفاوتی سرد و انعطاف‌ناپذیری خیره می‌شود.

۷

بعد از ظهر روزی، درست قبل از آنکه هوا تاریک شود، من و کلارا از غار، از طریق راه طولانی خوش منظره به خانه باز می‌گشتیم که او پیشنهاد کرد زیر سایهٔ چند درخت بنشینم. سایه‌هایی را که آن درختان بر زمین انداخته بودند، تماشا می‌کردیم که ناگهان وزش تندباد برگها را لرزاند. برگها به صورت درخشش تیره و روشنی برق زدند و موجب شدند که نقشهای روی زمین موج شوند. وقتی که باد آرام گرفت، برگها یکبار دیگر بی‌حرکت شدند و سایه‌ها نیز. کلارا بملایمت گفت:

— ذهن مثل این سایه‌هاست. وقتی که تنفس ما یکنواخت شود، ذهنمان آرام است. اگر نامتعادل باشد، ذهن مثل این برگهای جنبنده تکان می‌خورد.

سعی کردم دریابم که تنفسم یکنواخت است یا نامتعادل، اما واقعاً نتوانستم بگویم که چگونه بود. کلارا ادامه داد:

— اگر تنفس تو ناآرام باشد، ذهنت بی‌قرار می‌شود. برای آرام کردن ذهن بهترین

چیز این است که تنفس خود را آرام کنیم.

گفت که پشتم را راست نگاه دارم و بر تنفس تمرکز ورزم تا همچون تنفس نوزادی آرام و هماهنگ شود.

خاطر نشان کردم که اگر شخصی از لحاظ جسمی فعال باشد، مثل ما که بودیم و روی تپه‌ها قدم می‌زدیم، احتمالاً تنفس نمی‌تواند به آرامی تنفس کودکی باشد که فقط دراز کشیده و کاری نمی‌کند. گفتم:

— بعلاوه نمی‌دانم نوزادان چگونه نفس می‌کشند. نوزاد چندانی ندیده‌ام و وقتی که می‌دیدم به تنفس آنها توجهی نمی‌کردم.

کلارا نزدیکتر آمد و یک دستش را روی پشتم و دست دیگر را بروی سینهام گذاشت. در کمال تعجب آنقدر فشار داد تا اینکه چنان تحت فشار قرار گرفتم که فکر کردم خفه خواهم شد. سعی کردم خودم را خلاص کنم، ولی او مرا با چنگی آهتین نگاه داشت. برای جبران این کار شکمم شروع کرد به اینکه با هماهنگی به طرف داخل و خارج حرکت کند، وقتی هوا دوباره وارد بدنم شد، گفتم:

— نوزادان این طوری نفس می‌کشند. حس حرکت شکمت را به داخل و خارج به یاد داشته باش، طوری که بتوانی آن را بی‌توجه به اینکه قدم می‌زنی، ورزش می‌کنی یا دراز کشیده‌ای و هیچ کاری نمی‌کنی، ایجاد کنی. احتمالاً این را باور نمی‌کنی، اما ما آنچنان متمدن هستیم که باید دوباره بیاموزیم که چگونه به طور صحیح نفس بکشیم.

دستش را از سینه و پشتم برداشت و توصیه کرد:

— حالا بگذار نفس بالا بیاید و قفسه سینه را پر کند، ولی نگذار که در سر به جریان افتد.

خندیدم و گفتم:

— راهی برای اینکه هوا به سرم برود، نیست.

او سرزنشم کرد:

حرف مرا تحت الغظی برداشت نکن. وقتی می‌گویم هوا، در واقع درباره انرژی حرف می‌زنم که از تنفسی ناشی می‌شود که وارد شکم، سینه و سپس سر می‌شود. باید به جدی بودن او می‌خندیدم. خودم را برای سیل دیگری از استعاره‌های چینی آماده کردم. او لبخندی زد و چشمک زد. بعد با دهان بسته خندید و گفت:

جدی بودن من پیامد اندازه من است. ما مردم گنده همواره جدیتر از آدمهای کوچک شاد و شنگولیم، درست نمی‌گوییم، تایشا؟

نمی‌دانم چرا او وقتی از آدمهای بزرگ صحبت می‌کرد، مرا هم ضمیمه کرد. حداقل پنج سانت از او کوتاهتر بودم و بخوبی هفده کیلو هم از او سبک‌تر بودم. واقعاً متنفر بودم که مرا کنده بخوانند و حتی بیشتر از اشاره او متنفر بودم که زبانه از حد جدی هستم، اما حرفی نزد، زیرا می‌دانستم که او از آن مسئله‌ای می‌سازد و به من می‌گوید که مرور دوباره عمیقی در مورد اندازه‌ام انجام دهم.

کلارا طوری مرا نگرست که کویی می‌خواست عکس‌العملم را نسبت به حرفهایش دریابد. من لبخندی زدم و وانمود کردم که اصلاً ناراحت نشده‌ام. وقتی توجه مرا دید، دوباره جدی شد و به توضیح ادامه داد که خوشی احساسی ما مستقیماً با جریان موزون تنفس ما پیوند دارد. در حالی که نزدیکتر می‌شد، گفت:

تنفس شخصی که ناراحت است سریع و سطحی است و در سینه یا سر جای دارد. تنفس آدمی که ریلکس است، به شکم فرومی‌رود.

کوشیدم تنفس را پایین‌تر و به شکم ببرم، طوری که کلارا نتواند حدس بزند که ناراحت شده بودم، اما او لبخند دانسته‌ای زد و افزود:

برای آدمهای گنده سخت‌تر است که تا شکم نفس بکشند، زیرا مرکز نیروی جاذبه آنان، مقدار کمی بالاتر است. به همین جهت حتی مهمتر است که ما آرام و ملایم بمانیم.

او به توضیح خود ادامه داد که بدن به سه محفظه انرژی تقسیم شده است: شکم، سینه و سر. او نخست شکم را درست در زیر ناف، بعد شبکه خورشیدی و بعد مرکز پیشانی‌ام را لمس کرد. توضیح داد که این سه نقطه مراکز کلیدی سه محفظه هستند. هر قدر ذهن و جسم آسوده‌تر باشد، شخص می‌تواند هوای بیشتری به این سه قسمت بدن بفرستد. کلارا گفت:

— نوزادان به دلیل اندازه‌شان مقدار زیادی هوا می‌گیرند. به هر حال وقتی ما بزرگتر می‌شویم، بویژه ناحیه ریه‌ها تنگ‌تر می‌شود و کمتر هوا می‌گیریم. کلارا قبل از ادامه صحبت نفس عمیقی کشید و گفت:

— از آن رو که احساس مستقیماً با تنفس پیوند دارد. برای مثال می‌توانیم خودمان را تربیت کنیم که انرژی بیشتری جذب کنیم، به این طریق که عمداً هر نفسی را که می‌کشیم، طولانی‌تر کنیم.

ایستاد و از من خواست تا بدقت سایه‌اش را نگاه کنم. متوجه شدم که کلارا آرام است. بعد گفت که برخیزم و سایه خودم را بنگرم. لوزش خفیف من، مثل سایه برکهای درختان در موقعی که نسیم حرکتشان می‌داد، پنهان‌کردنی نبود. پرسیدم:

— چرا سایه‌ام می‌لرزد؟ فکر کردم کاملاً آرام ایستاده‌ام.

— سایه‌ات می‌لرزد، زیرا بادهای احساسات در درونت می‌وزد. تو آرام‌تر از موقعی هستی که ابتدا شروع به مرور دوباره کردی، اما هنوز مقدار زیادی هیجان در درونت بر جای مانده است.

به من گفت که روی پای چپم بایستم و پای راستم را بلند و از زانو خم کنم. وقتی سعی کردم تعادل را حفظ کنم، تکان خوردم. حیرت کردم که او براحتی موقعی که روی دو پا می‌ایستد، روی یک پا ایستاده است و سایه‌اش مطلقاً بی‌حرکت است. کلارا در حالی که پایش را زمین می‌گذاشت و دیگری را بلند می‌کرد، گفت:

به نظر می‌رسد که برایت خیلی سخت است تعادلت را حفظ کنی. این بدان معنی است که افکار و احساساتت آسوده نیستند و همچنین تنفت.

پای دیگرم را بلند کردم و کوشیدم تمرین کنم. این یار توازنم بهتر بود، اما وقتی دیدم که چقدر سایه کلارا آرام است، ناگهان دچار درد شدید حسادت شدم و مجبور شدم پایم را پایین‌تر بیاورم تا نیفتم. او در حالی که دوباره پایش را زمین می‌گذاشت، توضیح داد:

هر وقت فکری داریم، انرژی ما در جهت این فکر حرکت می‌کند. افکار همچون پشاهندگان هستند. آنها موجب می‌شوند که بدن در طول راه خاصی حرکت کند.

او دستور داد:

حالا دوباره به سایه‌ام نگاه کن، ولی سعی کن به آن صرفاً به عنوان سایه من توجه نکنی. سعی کن در ذات کلارا بنگری آنچنانکه در تصویر سایه‌ای او نشان داده می‌شود.

فوراً ناراحت شدم. این آزمونی بود و کار من ارزشیابی می‌شد. احساس رقابت زمان کودکیم که از برادرانم پیشی گیرم، ظاهر شد. کلارا بخشکی گفت: عصبی نشو! اینکه مسابقه نیست، مایه شادی است. می‌فهمی؟ مایه شادی! کاملاً تربیت شده بودم که به لغات عکس‌العامل نشان دهم. کلمه شادی مرا در گنجی مطلق و سرانجام در وحشت فروبرد. به تنها چیزی که می‌توانستم فکر کنم این بود که او از این لغت به طور صحیح استفاده نمی‌کند. باید منظورش چیز دیگری باشد، ولی کلارا این لغت را بارها و بارها تکرار کرد، گویی که می‌خواست این کلمه در من فرونشیند.

چشمانم را به سایه او دوختم. این برداشت را داشتم که سایه‌اش زیبا، آرام و پر از اقتدار است. صرفاً ناحیه‌ای تیره نبود، به نظر می‌رسید که عمق، هوش و نیروی حیاتی دارد. آنگاه ناگهان فکر کردم که سایه کلارا مستقل از هر حرکت بدن

او حرکت می‌کند. این حرکت به نحوی شگفت چنان سریع بود که تقریباً معلوم نمی‌شد. در حالی که نفس را حبس کرده بودم، منتظر شدم و به آن چشم دوختم و تمام توجهم را به آن معطوف کردم. دوباره همان اتفاق افتاد و این بار یقیناً آمادگی داشتم. لرزید و بعد بسط یافت، طوری که گویی شانه‌ها و سینه ناگهان باد کرد. به نظر رسید که سایه زنده می‌شود.

فریادی کشیدم و بالا پریدم. فریاد زنان به کلارا گفتم که سایه‌اش زنده بود. داشتم فرار می‌کردم و وحشت داشتم که سایه دنبالم کند، ولی کلارا با گرفتن شانه‌ام مرا نگاه داشت.

وقتی به اندازه کافی آرام گرفتم که دوباره حرف بزنم، به او گفتم چه دیده‌ام و تمام مدت از فرط ترس، که نکند نگاهم به سایه نحس کلارا بیفتد، از نگاه کردن به زمین خردداری کردم. کلارا خاطر نشان کرد:

— دیدن حرکت سایه‌ها بدین معناست که تو بظاهر مقدار زیادی انرژی را با مرور دوباره‌ات آزاد ساخته‌ای.

به این امید که او بگوید این واقعه را خیال کرده‌ام، پرسیدم:

— کلارا، مطمئنی که خیال نکرده‌ام.

با قدرت گفت:

— قصد تو بود که آن را به حرکت واداشت.

— ولی فکر نمی‌کنی که مرور دوباره آزمایش ذهن را به هم می‌زند؟ من باید خیلی مضطرب باشم که ببینم سایه‌ها خودشان حرکت می‌کنند.

کلارا صبورانه توضیح داد:

— نه، هدف مرور دوباره این است که تصور بنیادینی را ویران کنیم که در سراسر زندگی‌مان پذیرفته‌ایم. تا وقتی ویران نکرده‌ایم، نمی‌توانیم مانع قدرت خاطراتی شویم که آگاهی ما را کدر می‌کند.

— کلارا، منظورت از قدرت به یاد آوردن دقیقاً چیست؟

- دنیا صحنهٔ عظیم خاطرات است. اگر تصورات خاصی ویران شوند، قدرت به یاد آوردن نه فقط در حال کنترل است، بلکه حتی از بین هم می‌رود.

نفهمیدم چه می‌گیرید و متنفر بودم که این‌طور مبهم حرف می‌زند. ضمن اینکه توضیحی منطقی می‌دادم، گفتم:

- احتمالاً باد خاکی را که سایهٔ شما روی آن افتاده بود، تکان داده است. کلارا سرش را تکان داد. بعد پیشنهاد کرد:

- سعی کن دوباره به آن نگاه کنی.

موهای دستم سیخ شد. هیچ چیزی نمی‌توانست مرا وادار کند که دوباره به سایهٔ او نگاه کنم. کلارا گفت:

- تو اصرار داری که سایهٔ مردم خودبخود حرکت نمی‌کند، زیرا این چیزی است که قابلیت به یاد آوردن به تو می‌گوید. آیا هرگز دیده‌ای که آنها حرکت کنند. - نه، مسلماً ندیده‌ام.

- بفرما، ولی آنچه اکنون برایت روی می‌دهد این است که از قابلیت عادی به یاد آوردن برای لحظه‌ای جلوگیری به عمل نیامد و دیدی که سایه‌ام حرکت کرد. کلارا انگشتش را به طرفم تکان داد و با دهان بسته خندید و گفت:

- ر به هیچ وجه بادی نبود که خاک را تکان دهد. سپس سرش را با دستش طوری پنهان کرد که گویی کودکی خجالتی است. فکر کردم چقدر عجیب است که هر چند او زنی بزرگ است، وقتی حرکات کودکانه می‌کند، هرگز به نظر مسخره نمی‌رسد. کلارا ادامه داد:

- خبری برایت دارم. وقتی کودک بودی دیده‌ای که سایه‌ها حرکت می‌کنند، اما در آن موقع هنوز منطقی نبودی و پس اشکالی هم نداشت که آنها حرکت کنند. وقتی بزرگ شدی، انرژیت توسط قید و بندهای اجتماعی مهار شد و بدینسان فراموش کردی که دیده‌ای آنها حرکت می‌کنند و فقط چیزی را به یاد می‌آوری که فکر می‌کنی اجازه‌داری به یاد آوری.

داشتم سعی می‌کردم تا برد آنچه را کلارا می‌گفت برآورد کنم که ناگهان به یاد آوردم وقتی کودک بودم می‌دیدم که سایه‌های روی پیاده‌رو، بسویزه در روزهای آفتابی و داغ، وول می‌خورند و می‌پیچند. همواره فکر کرده بودم می‌کوشند تا خود را از شر مردمی آزاد سازند که به آنها تعلق داشتند. دیدن سایه‌های پیاده‌رو که تاب برمی‌داشت تا دزدانه به عقب آنها بنگرد، مرا می‌ترساند. به نظرم خیلی عجیب می‌رسید که بزرگترها کاملاً به مسخره‌بازی سایه‌هایشان بی‌اعتنا هستند.

وقتی که این موضوع را برای کلارا گفتم، کلارا این‌طور نتیجه‌گیری کرد که ترسیدن من ثمر تضاد بین آن چیزی بود که واقعاً می‌دیدم و آنچه به من گفته بودند که دیدنش امکان دارد و مجاز است. گفتم:

— کلارا، فکر می‌کنم که حرفت را نمی‌فهمم.

پیشنهاد کرد:

— سعی کن تصور کنی که خودت انبار عظیم خاطراتی. در آن انبار شخص دیگری بجز خودت، احساسات، عقاید، گفت و شنوده‌های روحی و روانی و الگوهای رفتاری را ذخیره کرده است. چون انبار توست، می‌توانی به آنجا بروی و هر موقع که می‌خواهی آنجا را زیور و کنی و از آنچه آنجا می‌یابی، استفاده کنی. مشکل اینجاست که تو مطلقاً نمی‌توانی حرقی دربارهٔ اقلام انبار بزنی، زیرا قبل از آنکه مالک انبار شوی، دایر شده است. بنابراین بشدت در انتخاب اقلام خودت محدود شده‌ای.

او افزود که زندگی ما به نظر می‌رسد خط زمانی پیوسته‌ای باشد، زیرا در انبار کالای ما، فهرست اجناس هرگز عوض نمی‌شود. او تأکید کرد جز اینکه این انبار برجیده شود، هیچ راهی برای ما نیست تا آن چیزی شویم که واقعاً هستیم. فرق در خاطرات و آنچه کلارا توضیح داد، روی سنگ بزرگی نشستیم. از گوشهٔ چشمم سایه‌ام را دیدم و از ترس تکانی خوردم وقتی که از خود پرسیدم

چه می‌شود اگر سایه‌ام این‌طور که من نشسته‌ام، ننشینند؟ در حالی که از جایم می‌پریدم، گفتم:

— کلارا، نمی‌توانم این را قبول کنم. بیا به خانه برگردیم.

کلارا به من فرمان داد نشسته بمانم و در حالی که مرا خیره می‌نگریست، گفت:
— ذهنت را آرام کن، جسمت هم آرام خواهد شد، در غیر این صورت منفجر خواهی شد.

کلارا دست راستش را مقابل بدنش طوری نگاه داشت که مچ او درست بالای نافش قرار گرفت. کف دستش به طرف پیاده‌رو بود و انگشت‌های به هم چسبیده به طرف زمین اشاره داشت. به من گفت که همین حالت را به دستم بدهم و به نوک انگشت میانی خیره شوم. از بالای بینی‌ام نگرستم که وادارم می‌کرد به طرف پایین بنگرم، در حالی که اندکی چشمانم را چپ می‌کردم. او گفت که ثابت خیره شدن بدین شیوه، آگاهی ما را خارج از ما و به زمین جای می‌دهد، بنابراین هیجان درونی ما کاهش می‌یابد.

سپس به من گفت که نفس عمیق بکشم، در حالی که انگشتها به طرف زمین است و قصد کنم که جرعهٔ انرژی را، مثل قطره‌ای چسب که به انگشت میانی است، از آن بگیرم. بعد دستم را در مچ آنقدر به طرف بالا بردادم تا پایهٔ شستم استخوان جناغ سینه را لمس کرد. باید به نوک انگشت میانی خیره می‌شدم و تا هفت می‌شمردم و آنگاه فوراً آگاهی را به پیشانی‌ام، به نقطه‌ای بین چشمان و درست بالای برآمدگی بینی می‌بردم. او گفت که این جابجایی باید همراه با قصد انتقال جرعهٔ انرژی از انگشت میانی به آن نقطه‌ای باشد که بین چشمان است. اگر انتقال اجرا شود، نوری بر پردهٔ تاریک در عقب چشمان بسته ظاهر می‌شود. او گفت که ما می‌توانیم این نقطهٔ درخشان انرژی را به هر نقطه‌ای از جسم بفرستیم تا با درد، بیماری، تشویش یا ترس مقابله کنیم. سپس دستش را به آرامی حرکت داد و شبکهٔ خورشیدی مرا لمس کرد و گفت:

— اگر نیاز به موج سریع انرژی داشتی، مثل همین حالا، نفس قدرتی را که به تو نشان خواهم داد، انجام بده و تضمین می‌کنم که احساس خواهی کرد دوباره شارژ شده‌ای.

کلارا را نگریستم که دم فرو بوی و بازدم را از میان بینی به طور متوالی و سریع انجام می‌داد و دیافراگم خود را به نوسان در می‌آورد. از او تقلید کردم و پس از بیست بار یا در همین حدود تنفس — که دیافراگم را ریلکس و متبعض کردم — حس کردم که کرما در سراسر قسمت میانی بدنم پخش می‌شود. او گفت: — اینجا می‌نشینیم و نفس قدرت را انجام می‌دهیم و به نور عقب چشمان خیره می‌شویم تا ترس تو از بین برود.

به دروغ گفتم:

— آنقدرها هم نترسیده بودم.

کلارا بتندی گفت:

— تو که خودت را ندیدی. از جایی که نشسته‌ام شخصی را دیدم که داشت ضعف می‌کرد.

کاملاً حق با او بود. هرگز مثل وقتی که دیدم سایه کلارا دراز شد، با چنین ترسی مواجه نشده بودم. خاطرات قواموش شده چنان از اعماق رو آمد که یکی دو لحظه حس کردم واقعاً دوباره کودکی هستم.

کف دستم را به طرف جلو نگاه داشتم و به همان طریقی که کلارا توصیه کرده بود، به نوک انگشتم چشم دوختم. چشمانم را ثابت نگاه داشتم و بعد توجهم را به مرکز پیشانی‌ام معطوف کردم. نوری ندیدم، ولی بتدریج آرام گرفتم. تقریباً تاریک شده بود. خطوط پرهیب کلارا را در کنارم می‌دیدم. صدایش آرام بود. او گفت:

— بگذار مدتی بیشتر اینجا بمانیم تا جرقه انرژی بتواند در قسمت جای گیرد.

— این فن را در چین آموختی؟

سروش را تکان داد و گفت:

– به تو گفتم که اینجا در مکزیک معلمی داشتم

سپس با احترام افزود.

– معلمم مرد خارق‌العاده‌ای بود که زندگیش را وقف آموختن و سپس آموزش

دادن هنر آزادی به ما کرده بود.

– ولی این طرز تنفس در اصل شرقی نیست؟

به نظر رسید قبل از آنکه پاسخ دهد، فکر می‌کند. فکر کردم تردید او به دلیل

آرزوی اوست که رمزی بماند. کندوکاو کردم.

– معلمت در کجا آن را یاد گرفت؟ او هم در چین بود؟

کلارا با ظفره گفت:

– او آنچه را می‌دانست از معلمش آموخت.

وقتی از او خواستم دربارهٔ معلمش و آنچه به او آموخت، بیشتر به من

بگوید، کلارا عذرخواست که آن آزادی را ندارد تا در این موقع بیشتر دربارهٔ

موضوع حرف بزند. توضیح داد:

– برای فهمیدن آن لازم است که انرژی خاصی را به دست آوری که فعلاً نداری.

به ملایمت به دستم زد و دوستانه گفت:

– عجله نکن! ما قصد داریم آنچه را می‌دانیم به تو بیاموزیم، پس چرا عجله کنیم.

– کلارا، همواره وقتی که می‌گویی ما، گیج می‌شوم، چون این‌طور برداشت

می‌کنم که بقیه در خانه‌اند و شروع می‌کنم به اینکه چیزهایی ببینم و بشنوم که

منطقم به من می‌گوید احتمالاً نمی‌تواند حقیقت داشته باشد.

کلارا چنان خندید که فکر کردم روی سنگی می‌افتد که بر آن نشسته بود.

خننده ناگهانی و میالغه‌آمیزش حتی مرا بیشتر از اینکه نپذیرفته بود دربارهٔ

معلمش چیزی بگوید، گیج کرد. بعد به حالت توضیح گفت:

– نمی‌دانی وضعیت دشوار تو چقدر برای من خنده‌دار است. درست مثل

موقعی که دیدی سایه‌ها حرکت دارند، به من ثابت می‌کند که تو انرژی خود را آزاد می‌کنی. تو داری انبارت را خالی می‌کنی. هر چه بیشتر اقلام فهرست خود را دور بریزی، به همان نسبت هم بیشتر جا برای چیزهای دیگر باز می‌کنی.

در حالی که هنوز گیج بودم، گفتم:

— مثل چه؟ دیدن حرکت سایه‌ها و شنیدن صداها؟

سریسته گفت:

— شاید. یا حتی شاید هم مردم را ببینی که سایه‌ها و صداها به آنها تعلق دارند. می‌خواستم بدانم به چه مردمی اشاره می‌کنند، ولی او نپذیرفت که چیز بیشتری در این باره بگوید. ناگهان برخاست و گفت که می‌خواهد به خانه بازگردد و قبل از آنکه خیلی تاریک شود، ژنراتور را روشن کند.



سه روز تمام کلارا را ندیدم. کار اسرارآمیزی او را از خانه دور نگاه داشته بود. حالا عادت او بود که بدون یک کلمه هشدار مرا روزها در خانه تنها می گذاشت و فقط مانفرد مصاحب من بود و کرجه تمام خانه در اختیار من بود، ولی جرئت نمی کردم بجز اتاق نشیمن، اتاق خوابم، سالن ورزش کلارا، آشپزخانه و البته دستشویی به جای دیگری روم. چیزی در خانه کلارا بود که مرا سرشار از ترسی غیرمنطقی می کرد، بویژه وقتی که او نبود. نتیجه این بود که وقتی تنها بودم، امور روزمره سختگیرانه ای را مراعات می کردم که آن را آرامش بخش می یافتم.

عادت داشتم حدود نه صبح از جایم بلند شوم، صبحانه ام را در آشپزخانه روی صفحه دافی درست کنم. زیرا هنوز نمی دانستم که چگونه اجاق چوب سوز را روشن کنم، بعد ناهار سبکی برمی داشتم و به غار می رفتم که دوباره مرور کنم یا با مانفرد به پیاده رویهای طولانی می رفتم. اواخر بعد از ظهر برمی گشتم تا در

سالن ورزش هنرهای رزمی کلارا، سرور کورنگ- فو را تمرین کنم. آن سالن هال بزرگی با سقفی طاقی شکل بود و کف پوش چوبی لاک خورده‌ای داشت. در تاقچه سیاه لاک الکل خورده‌ای نیز سلاحهای مختلف هنرهای رزمی به چشم می‌خورد. در کنار دیوار و مقابل در سکویی بود که با حصیر پوشیده شده بود. یکبار از کلارا پرسیده بودم که این برای چیست و او گفته بود جایی است که وی مراقبه می‌کند.

هرگز کلارا را در حال مراقبه ندیده بودم، زیرا هر وقت بتنهایی وارد این بنا می‌شد، در را قفل می‌کرد. هر بار که از او می‌پرسیدم چه نوع مراقبه‌ای می‌کند، حاضر نمی‌شد درباره آن توضیحی بدهد. تنها چیزی که در این باره از او فهمیدم این بود که «رویا می‌بیند».

کلارا به من اجازه داده بود که هر وقت او بتنهایی از سالن ورزشش استفاده نمی‌کند، آزادم که به آنجا بروم. وقتی در خانه تنها بودم، به آن اتاق کشیده می‌شدم. اتاق سرشار از وجود کلارا و قدرت او بود و در آن احساسم تسکین می‌یافت. در آنجا بود که او جاذبترین سبک کونگ فو را به من آموخت. من هرگز علاقه‌ای به هنرهای رزمی چینی نداشتم، زیرا تمام معلمهای ژاپنی کاراته همواره تأکید می‌کردند که حرکات آنها برای آنکه ارزشی عملی داشته باشد، زیاده از حد پیچیده و مشکل است. آنان منظمأ سبکهای چینی را بد جلوه می‌دادند و با گفتن این حرف ارزش کار خود را بالا می‌بردند که گرچه کاراته از سبکهای چینی مشتق شده است، اما فرمها و ضوابط آن کاملاً تغییر یافته و در ژاپن کامل شده است. غافل از هنرهای رزمی به معلمهایم اعتقاد داشتم و مطلقاً تمام سبکهای دیگر را نادیده گرفتم. در نتیجه نمی‌دانستم با سبک کونگ فو کلارا چه کنم. با وجود بی‌خبری من این امر بدیهی بود که او استاد مسلم آن بود.

پس از آنکه ساعتی یا همین حدود در ورزشگاه کلارا کار می‌کردم، لباسم را عوض می‌کردم و به آشپزخانه می‌رفتم تا غذا بخورم. بدون استثنا غذایم آنجا

بود، روی میز چیده شده بود، ولی همواره آنقدر بعد از تمرین گرسنه بودم که آنچه را آماده شده بود فرو می‌دادم، بی آنکه فکر کنم غذا چطور آنجا آمده است. زمانی در این باره از او پرسیده بودم و کلارا گفته بود وقتی که بروم، سرایدار به خانه می‌آید تا برایم غذا بپزد. او باید لباسها را هم شسته باشد، چون لباسهایم را که کاملاً مرتب تا شده و روی هم گذاشته شده بود، در جلو اتاق خوابم یافتم. فقط بایستی آنها را اتو می‌زدم.

یک روز عصر، بعد از تمرین شدید، در حالی که مانفرد گه گاهی به طور جدی می‌غرید و نگاه می‌کرد، آنقدر زیاد انرژی داشتم که تصمیم گرفتم عادت‌م را ترک گویم و در تاریکی به غار برگردم و به مرور دوباره ادامه دهم. چنان عجله داشتم به آنجا برسم که فراموش کردم چراغ قوه‌ام را همراه ببرم. شبی ابری بود، ولی با وجود تاریکی کامل در طول راه روی هیچ چیزی سکندری نرفتم. به غار رسیدم و مرور کردم: خاطراتی را تصور کردم و نفس کشیدم که از تمام معلمهای کاراته‌ام داشتم و همچنین هر نوع نمایش و مسابقه‌ای را که در آن شرکت کرده بودم. این کار و قتم را در بیشتر ساعات شب کرفت، ولی وقتی آن را تمام کردم، حس کردم کاملاً از تعصبانی عاری و پاک شده‌ام که از معلمهایم به عنوان بخشی از تربیتم به ارث برده بودم.

روز بعد که هنوز کلارا برنگشته بود، کمی دیرتر از وقت معمول به غار رفتم. در راه بازگشت به خانه، به عنوان تمرینی دلخواه سعی کردم همان راهی را بروم که هر روز می‌رفتم. فقط این بار چشمانم را بستم تا تاریکی را مجسم کنم. می‌خواستم ببینم می‌توانم بدون سکندری خوردن قدم بزنم یا نه، زیرا به نظرم رسیده بود که خیلی غیرعادی بوده است که شب گذشته تمام راه را تا غار رفته‌ام، بی آنکه پایم به چیزی بخورد. وقتی با چشم بسته در نور روز راه رفتم، چندین بار روی سنگها و کنده‌ها افتادم و پوستم را به طور بدی کبود و مجروح کردم.

روی زمین اتاق نشیمن نشسته بودم و روی خراشیدگیها را پانسمان

می‌کردم که کلارا به طور غیرمنتظره‌ای کام به درون نهاد و با نگاهی تعجب‌آمیز پرسید:

— چه بر سرت آمده است؟ تو و سگ با هم دعوا کرده‌اید؟

درست در این لحظه مانفرد سلانه سلانه وارد اتاق شد. من یقین داشتم که او فهمیده که کلارا چه گفته است. با صدایی خشن پارس کرد، کویی به او توهین شده بود. کلارا مقابل او ایستاد، اندکی از کمر خم شد، به طریقی که شاگردان شرقی جلو استاد خود خم می‌شوند و پیچیده‌ترین غذرخواهی دو زبانه را بر زبان آورد. او گفت:

— بینهایت متأسفم، سینور (= آقا، Señor) که این طور بی‌جهت درباره رفتار عاری از خطا و خلق و خوی بی‌نظیر و مهمتر از همه توجه برتر شما صحبت کرده‌ام که شما را اون سینور انتره سینورس، ال مس ایلوستره انتره تودوس اجوس (= آقای در میان آقایان و مشهورترین تمام آنان، Un Señor entre Señores el más illustre entre todos ellos ساخته است.

مطلقاً گیج شده بودم. فکر کردم کلارا در طی سه روز غیبت خویش عفلش را از دست داده است. هرگز نشنیده بودم که او قبلاً این‌طور صحبت کند. می‌خواستم بخندم، اما حالت جدی او راه خنده را در کلویم بست. او داشت دوباره سیل عذرخواهی را شروع می‌کرد که مانفرد خمیازه‌ای کشید، با بی‌حوصلگی او را تگریست، برگشت و از اتاق بیرون رفت. کلارا روی کاناپه نشست. بدنش از فرط خنده‌ای خفه می‌لرزید. بعد گفت:

— وقتی رنجیده است، تنها راه برای اینکه از شرش خلاص شوی این است که با عذرخواهی حوصله‌اش را سر ببری.

امیدوار بودم کلارا بگوید که سه روز گذشته کجا بوده است. منتظر لحظه‌ای بودم که موضوع غیبتش را پیش بکشد، اما این کار را نکرد. به او گفتم وقتی که نبود، هر روز مانفرد د رغار مرور دوباره به دیدارم می‌آمد. گویی گاه‌گاهی آنجا

می آید که ببیند روبراه هستم یا نه. دوباره می خواستم کلارا چیزی درباره ماهیت سفرش بگوید، ولی او بدون هیچ تعجبی گفت:

— بله، او خیلی دلواپس و بیتهایت نسبت به دیگران با ملاحظه است. به همین علت هم انتظار دارد که دیگران با او همین طور رفتار کنند و اگر حتی حدس بزنند که چنین نیست، دیوانه می شود. وقتی در چنین حالتی است به طور مرکباری خطرناک است. یادت می آید شبی را که تقریباً سرت را داشت می کند، موقعی که او را سنگ-وزغ نامیدی؟

می خواستم موضوع را عوض کنم. دوست نداشتم فکر کنم که مانفرد سگی دیوانه است. در طی ماههای گذشته او بیشتر برایم دوستی شده بود و حیوان نبود. او چنان دوستی بود که من از این احساس ناراحتی خلاص نمی شدم که تنها کسی است که حقیقتاً مرا می فهمد و صاحب من است. کلارا به یادم آورد:

— نگفتی چه بلایی سر پاهایت آمده است؟

به او درباره تلاش بیهوده ام گفتم که با چشمان بسته راه رفته ام. برایش شرح دادم که شب قبل هیچ مشکلی نداشتم و در تاریکی راه رفتم. او به خراشها و ورم پاهایم نگرست و طوری دستی به سرم زد که کویی مانفرد هستم. بعد گفت:

— شب گذشته طرح راه رفتن را نریخته بودی. مصمم بودی به غار بروی، بنابراین پاهایت خود بخورد تو را به آنجا برد. امروز بعد از ظهر آگاهانه کوشیدی راه رفتن شب گذشته را تکرار کنی، ولی به طور بدی شکست خوردی، زیرا افکار تو راه را گرفت.

لحظه ای فکر کرد و بعد افزود:

— یا شاید به صدای روح گوش ندادی که می توانست تو را سالم راهنمایی کند. وقتی به او گفتم که متوجه هیچ صدایی نشده ام، ولی گاهی اوقات در خانه فکر کرده ام که نجوای عجیبی را می شنوم، هر چند یقین داشتم که فقط باد بوده که در میان راهرو خالی می وزیده است، لبهایش را با حرکت کودکانه حاکی از بیصبری و رنجیدگی کلارا بخشکی به یادم آورد:

— موافقت کردیم که آنچه را می‌گویم تحت الفظی برداشت نکنی، مگر اینکه قبلاً بگویم که این کار را بکنی. ضمن خالی کردن انبارت فهرستت را تغییر می‌دهی. حالا جا برای چیز جدید، مثل راه رفتن در تاریکی هست. بنابراین فکر کردم که ممکن است جا برای صدای روح هم باشد.

چنان بشدت کوشیدم بفهمم کلارا چه می‌گوید که بایستی خط به پیشانی‌ام انداخته باشم. کلارا در صندلی محبوب خود نشست و صبورانه شروع به توضیح دادن منظورش کرد:

— قبل از اینکه به این خانه بیایی در فهرست تو چیزی دربارهٔ سگهایی نبود که بیشتر از سگ هستند، ولی بعد مانفرد را دیدی و ملاقات با او مجبوریت کرد این قسمت از فهرستت را اصلاح کنی.

دستش را مثل ایتالیایی‌ها تکان داد و گفت:

— کاپیسه (= فهمیدی، Capisce)؟

مات و میهوت پرسیدم:

— منظورت این است که مانفرد صدای روح است؟

کلارا چنان بشدت خندید که بزحمت می‌توانست حرف بزند. من و من کتان گفت:

— نه، این کاملاً آن چیزی نیست که منظور من است. بیشتر چیزی تجریدی است. پیشنهاد کرد زیراندازم را از کنجه بردارم و در حالی که چند مرهم از کابینت برمی‌داشت گفت:

— بیا به حیاط برویم و زیر درخت سایوته (Zapote) بنشینیم. شفق بهترین موقع برای کوش دادن به صدای روح است.

زیراندازم را زیر آن درخت بزرگ پهن کردم که پوشیده از میوه‌های سبز هلو مانند بود، کلارا با مرهم کبودی پوستم را ماساژ داد. به طور وحشتناکی دردناک بود، ولی کوشیدم تا خود را عقب نکشم، وقتی کار او تمام شد، متوجه شدم که

بزرگترین ورم تقریباً از بین رفته است. او به عقب و به تنه درخت قطور تکیه داد و شروع کرد:

— هر چیزی شکلی دارد، ولی بجز شکل بیرونی، آگاهی درونی وجود دارد که بر همه چیز حاکم است. این آگاهی خاموش، روح است. نیروی فراگیر و جامع است که خود را به طور متفاوت در چیزهای مختلفی متجلی می‌سازد. این انرژی با ما ارتباط برقرار می‌کند.

به من گفت که ریلکس کنم و نفس عمیق بکشم، زیرا او می‌خواهد به من نشان دهد که چگونه شنیدن درونیم را تمرین کنم. او گفت:

— چون این کار با کوشی درونی صورت می‌پذیرد، پس این همانی است که قادر است دستورات روح را تشخیص دهد. وقتی نفس می‌کشی، به انرژی اجازه می‌دهی که از گوشه‌های جریان یابد.

— چگونه این کار را می‌کنم؟

— وقتی نفس را بیرون می‌دهی، توجهت را به سوراخهای کوشت معطوف و از قصد و تمرکز استفاده کن تا جریان را هدایت کنی.

برای مدتی تلاشم را رهنمون شد. وقتی که مشغول این کار شدم مرا تصحیح کرد. او گفت:

— از بینی ات نفس را بیرون بده و دهانت را ببند، در حالی که نوک زبانت سفت را لمس می‌کند. بدون صدا نفس را بیرون بده.

بعد از چند بار تلاش حس کردم که گوشه‌های بامبی صدا کرد و سینوسهایم باز شد. سپس به من توصیه کرد کف دستهایم را به یکدیگر آنقدر مالش دهم تا گرم شوند و آن وقت آن را طوری روی گوشه‌هایم بگذارم که نوک انگشتانم تقریباً پشت سرم را لمس کند.

کاری را که گفته بود، انجام دادم. کلارا پیشنهاد کرد گوشه‌هایم را با حرکت دایره‌وار ملایمی ماساژ دهم، بعد در حالی که هنوز دستهایم روی گوشه‌هایم

است، انگشت اشاره را روی انگشت میانی به حالت متقاطع در آورم و بارها به پشت هر یک از گوشه‌هایم به صورت بشکن زدن یا انگشتهای اشاره با هماهنگی ضربه بزنم. وقتی با انگشت ضربه زدم، صدایی شبیه زنگ خفهای شنیدم که درون سرم طنین انداخت. ضربه زدن را، همان طور که آموخته بودم، هجده بار تکرار کردم. وقتی دستهایم را برداشتم متوجه شدم می‌توانم بوضوح ظریفترین صداها را در رستنیهای دوروبر بشنوم، در حالی که قبلاً همه چیز بی تفاوت و گرفته بود. کلارا گفت:

— حالا که کوشه‌ایت پاک شده‌اند، شاید بتوانی صدای روح را بشنوی، ولی منتظر صدای فریاد از نوک درخت نباش. آنچه ما صدای روح می‌نامیم، بیشتر احساس است. یا می‌تواند اندیشه‌ای باشد که ناگهان بامبی در سرت صدا می‌کند. گاهی اوقات می‌تواند مثل دلنگی رفتن به جایی باشد که آدم به طور مبهمی از آن خبر دارد یا مثل دلنگی انجام دادن چیزی که آدم از آن اطلاع چندانی ندارد.

شاید قدرت تلفیق او بود که مرا وادار به شنیدن زمزمه ملایمی در اطرافم کرد. وقتی شروع کردم بیشتر به آن توجه کنم، زمزمه به صدای انسانی مبدل شد که در دور دست حرف می‌زد. می‌توانستم صدای خنده واضح زنی را تشخیص دهم و صدای مردی را که با باریتونی قوی می‌خواند. صداها را طوری شنیدم که گویی باد آنها را به صورت جریانی به سویم می‌آورد. با دقت گوش دادم تا بفهمم صداها چه می‌گویند و هر چه بیشتر به باد گوش فرادادم، بیشتر مشعوف شدم. انرژی شادی در درونم مرا از جا پراند. آنقدر خوشحال بودم که می‌خواستم بازی کنم، بوقصم و همچون کودکی به اطراف بدوم. بی آنکه متوجه باشم چه می‌کنم شروع کردم به آواز خواندن و در حیاط همچون بالرینی پریدم و چرخیدم تا آنکه کاملاً خودم را خسته کردم.

وقتی که سرانجام کنار کلارا نشستم عرق می‌ریختم، اما عرق جسمانی گواه بر سلامتی نبود، بیشتر به عرق سرد خستگی شباهت داشت. کلارا نیز از فرط

خنده به مسخره‌بازی من، از نفس افتاده بود. من با پریدن و جست و خیز کردن در حیاط موفق شده بودم از خودم احمقی تمام عیار بسازم. به جهت آنکه توضیح دیگری در این مورد نداشتم، گفتم:

— نمی‌دانم چه‌ام شده بود؟

کلارا با لحنی جدی گفت:

— بگو چه اتفاقی افتاد.

وقتی که از فرط شرمندگی رد کردم، افزود:

— در غیر این صورت مجبورم تو را همچون موجودی بنگرم که کمی... خوب، عقلش سرجایش نیست، البته اگر بفهمید که منظورم چیست.

به او گفتم که تسخیره‌کننده‌ترین خنده و آواز را شنیده‌ام و در واقع همین موجب شد که در اطراف بروقصم. بعد با نگرانی پرسیدم:

— فکر می‌کنی دارم دیوانه می‌شوم؟

— اگر به جای تو بودم نگران نمی‌شدم. ورجه و رجه‌تو بازتاب طبیعی به شنیدن صدای روح بود.

او را تصحیح کردم و گفتم:

— یک صدا نبود، یک خروار صدا بود.

به مسخره گفت:

— دوباره تو تحت الفظی برداشت کردی، میس پرفکت.

او توضیح داد که تحت الفظی برداشت کردن در شمار اقلام بزرگ فهرست ماست و ما باید مراقب باشیم که از آن دوری جویم. صدای روح در واقع تجربیدی است که به صداها ارتباطی ندارد و با این حال ممکن است گاهی صداهایی بشنویم. گفت که در مورد من، چون مانند کاتولیک مؤمنی بار آمده‌ام، روشم برای آنکه فهرستم را جرح و تعدیل کنم، این است که روح را به نوعی فرشته نگاهبان مبدل سازم، نوعی مذكر حمایت‌کننده که مراقب من است. او ادامه داد:

— اما روح، نکهبان هیچ کسی نیست، نیرویی مجرد است، نه خوب و نه بد. نیرویی که هیچ علاقه‌ای به ما ندارد، ولی با این حال به قدرت ما پاسخ می‌گوید، نه به دعا‌های ما، متوجه هستی، فقط به اقتدار ما. یادت باشد که دفعه بعد که چنین حس کردی، برای بخشش دعا کنی.

ترسان پرسیدم:

— ولی روح مهربان و بخشنده نیست؟

کلارا گفت که دیر یا زود از تمام پیش پندارهایم در خصوص نیک و بد، ایزد و دین، دست خواهم کشید و فقط به مفاهیم فهرستی کاملاً جدید فکر خواهم کرد. من که مجهز به سیل آماده شده دلایل منطقی درباره اراده آزاد و وجود شر بودم که در سراسر سالهای تربیت کاتولیکی‌ام آموخته بودم، پرسیدم:

— منظورت این است که نیک و بد وجود ندارد؟

قبل از آنکه بتوانم مردم را ارائه دهم، کلارا گفت:

— این همان جایی که من و مصاحبانم متمایز از قانون تثبیت شده هستیم. به تو گفتم که برای ما آزادی به معنای آزاد بودن از بشر بودن است و این شامل ایزد، نیک و بد، مقدسان، باکره مقدس و روح القدس هم می‌شود. ما معتقدیم که فهرستی غیربشری، تنها امکان آزادی برای موجودات انسانی است. اگر انبارها پر از آرزوها، احساسات، عقاید و اشیای فهرست بشری باقی بماند، در آن صورت آزادی ما کجاست؟ می‌فهمی منظورم چیست؟

حرف او را فهمیدم، ولی نه آنچنان واضح که دلم می‌خواست، قدری برای اینکه هنوز در برابر این اندیشه مقاومت می‌کردم که بشر بودن را ترک گویم و همچنین به این دلیل که هنوز تمام پیش پندارهای دینی را مرور نکرده بودم که نظام تربیتی کاتولیکی به من داده بود. همچنین عادت داشتم به هیچ چیزی که مستقیماً به من مربوط نباشد، فکر نکنم.

وقتی کوشیدم عیوبی در استدلال وی بیابم، کلارا با ضربه ملایمی که به

دنده‌هایم زد، مرا از تفکرات روحی‌ام به در آورد. کفتم که به من تمرین دیگری را برای متوقف ساختن افکار و حس کردن خطوط انرژی نشان خواهد داد. در غیر این صورت همان کاری را خواهم کرد که همیشه کرده‌ام: مجذوب اندیشه خودم شده‌ام.

گفت که چهار زانو بنشینم و در حالی که نفس می‌کشم به طرفی خم شوم، ابتدا به طرف راست و بعد به طرف چپ و حس کنم که چگونه توسط خطی افقی کشیده می‌شوم که از گوشه‌هایم امتداد می‌یابد. او کفتم شگفت آنکه این خط با حرکت بدن به نوسان در نمی‌آید، بلکه کاملاً افقی می‌ماند و این یکی از اسرار است که او و رفقایش کشف کرده‌اند. او توضیح داد:

— خم شدن بدین شیوه آگاهی ما را که معمولاً همواره به طرف جلو جهت یافته است به طرفین حرکت می‌دهد.

آنگاه به من دستور داد بجوم و سه بار بزاقم را را قورت بدهم تا عضلات فک شل شود. من در حالی که با صدا قورت می‌دادم، پرسیدم:

— این چه کار می‌کند؟

او با خنده‌ای گفت:

— جویدن و قورت دادن قسمتی از انرژی را که در سر جای دارد به شکم می‌آورد و بدین وسیله از بار مغز می‌کاهد. برای تو بهتر است که اغلب این کار را انجام دهی. می‌خواستم بلند شوم و راه بروم، زیرا پاهایم خواب رفته بود، ولی کلارا خواست که مدت بیشتری نشسته بمانم و این تمرین را انجام دهم.

به هر دو سو خم شدم و تا جایی که می‌توانستم کوشیدم تا این خط مبهم افقی را احساس کنم، اما نتوانستم به هر حال موفق شدم سیل افکارم را متوقف کنم. شاید ساعتی سپری شد که در سکوت کامل و بدون هیچ گونه فکری نشستم. در اطرافمان صدای جیرجیرکها را می‌شنیدم که جیرجیر می‌کردند و برگها را که خش خش می‌کردند، ولی باد صدای دیگری را به همراه نمی‌آورد.

لحظه‌ای به صدای پارس مانفرد گوش دادم که از اتاقش در آن طرف حیاط می‌آمد. سپس گویی فرمانی خاموش صادر شد و افکار دوباره به ذهنم هجوم آورد. من از غیبت کامل آنها آگاه شدم و اینکه سکوت مطلق چقدر مسالمت‌آمیز است.

حرکات ناآرام بدنم بایستی به کلارا نشانه‌ای داده باشد، زیرا او دوباره شروع به صحبت کرد:

— صدای روح از هیچ جایی نمی‌آید. از اصمق سکوت، از قلمرو ناموجود می‌آید. صدا فقط زمانی می‌تواند شنیده شود که ما کاملاً آرام و متعادل باشیم. او توضیح داد دو نیروی متضاد (مذکر و مؤنث، مثبت و منفی، روشن و تیره) که ما را حرکت می‌دهد، باید طوری به حالت تعادل نگاه داشته شود که در انرژی که ما را احاطه کرده است، شکافی ایجاد شود، شکافی که آگاهی ما بتواند از میان آن بلغزد. روح خود را از طریق این شکاف در انرژی متجلی می‌سازد که ما را دربر گرفته است.

او ادامه داد:

— آنچه در پی آن هستیم، تعادل است، ولی تعادل صرفاً به معنای مقدار مساوی از هر نیرو نیست، بلکه همچنین بدین معناست که وقتی مقادیر مساوی می‌شود، ترکیب جدید و متعادل، نیروی حرکت آتی را به دست می‌آورد و خودبخود شروع به حرکت می‌کند.

کلارا در تاریکی چهره‌ام را به منظور نشانه فهمیدن جستجو می‌کرد. چیزی نیافت و به طعنه گفت:

— ما آنقدرها هم باهوش نیستیم، هستیم؟

حس کردم تمام بدنم با اظهارنظر او تنیده می‌شود. به او گفتم که در تمام عمرم هیچ کسی مرا متهم به باهوش نبودن نکرده است. والدینم و معلمانم همواره مرا به دلیل اینکه یکی از باهوشترین شاگردان در کلاس بودم،

ستوده‌اند. وقتی مسئله به گرفتن گواهی مربوط می‌شد، از فرط یادگیری خودم را
مریض می‌کردم تا مطمئن شوم نمرهٔ بهتری از برادرانم می‌گیرم.
کلارا آهی کشید و صبورانه به اظهارات طولانی‌ام دربارهٔ هوشم گوش
داد، اما قبل از آنکه تمام دلایلم را به کار بوم تا او را متقاعد کنم که اشتباه
می‌کند، اعتراف کرد:

— بله، تو باهوشی، اما تمام آنچه گفتمی به دنیای زندگی روزمره مربوط می‌شود.
حتی بیشتر از باهوشی، اهل مطالعه، سخت‌کوش و زیرکی، قبول نداری؟
بایستی به خاطر خودم هم که شده با او موافقت می‌کردم، زیرا استدلالم به
من می‌گفت اگر حقیقتاً آنقدر که ادعا داشتم، باهوش بودم، از فرط مطالعه خودم
را هلاک نمی‌کردم. کلارا توضیح داد:

— برای اینکه در دنیای من باهوش باشی، باید بتوانی تمرکز کنی، توجهت را به
هر چیز واقعی و نیز چیزهای تجریدی معطوف کنی.

— کلارا، از چه نوع تجلیات تجریدی حرف می‌زنی؟
— شکافی در میدان انرژی اطراف ما، تجلی تجریدی است؛ اما انتظار نداشته
باش که آن را حس کنی یا ببینی همان‌طور که دنیای واقعی را حس می‌کنی و
می‌بینی. چیز دیگری روی می‌دهد.

کلارا تأکید کرد برای آنکه توجه خود را بر هرگونه مظهر مجردی ثابت نگاه
داریم، بایستی شناخته را با ناشناخته در ادغامی خودانگیخته یکی کنیم.
بدینسان می‌توانیم عقلمان را به کار گیریم و همزمان نیز نسبت به آن بی‌اعتنا
باشیم. سپس به من گفت بروخیزم و راه بروم. او گفت:

— حالا که تاریک است، سعی کن بی‌آنکه زمین را نگاه کنی، راه بروی. نه به
ان تمرینی آگاهانه، بلکه به مثابه بی‌عملی ساحری.

می‌خواستم از او بپرسم منظورش از بی‌عملی ساحری چیست، ولی
موجه شدم که اگر او این کار را بکند، آگاهانه دربارهٔ توضیحش فکر خواهم کرد و

علم را با این مفهوم جدید می‌سنجیم، حتی اگر منظورش را بدرستی نفهمیم. به هر حال به یاد آوردم که او را از اصطلاح بی‌عملی قبلاً هم استفاده کرده است و با وجود اکراهم در پرسش، هنوز می‌کوشیدم به یاد آوردم که او در این باره چه -

بود. دانش برای من حتی اگر کم و ناقص بود بهتر از هیچ بود، چون همواره به من حس تسلط را می‌داد، در حالی که بی‌دانشی موجب می‌شد حس کنم کاملاً آسیب پذیرم. کلارا که ظاهراً از نیاز من به توضیح آگاه بود، ادامه داد:

— بی‌عملی اصطلاحی است که ما آن را از سنت ساحری خود داریم. به تمام چیزهایی مربوط می‌شود که شامل فهرستی که اجباراً به ما داده شده است، نمی‌شود. وقتی تمام اقلام فهرست اجباری خود را به کار گیریم، عمل می‌کنیم و هر چیزی که قسمتی از آن فهرست نیست، بی‌عملی است.

هر مقدار آرامشی که به آن دست نیافته بودم با حرفهایی که او هم اکنون زد، به طور غیرمنتظره‌ای از هم پاشید. تقاضا کردم:

— کلارا، وقتی به سنتت به عنوان ساحری اشاره می‌کنی، منظورت چیست؟

او به من پاسخ درستی نداد، ولی ضمن اینکه می‌خندید، گفت:

— تایشا، اگر که بخواهی همه چیز را می‌فهمی. جای تعجب نیست که گوشه‌ایت اینقدر دراز است.

به او خیره شدم و منتظر پاسخش ماندم. سرانجام گفت:

— حالا در این مورد چیزی به تو نخواهم گفت، اما چون مطلب درز کرده است، بگذار فقط بگویم که هنر آزادی حاصل «قصد» ساحران است.

— از چه نوع ساحرانی حرف می‌زنی؟

— مردمانی که اینجا در مکزیک بوده‌اند و هنوز هم هستند. مردمانی که نگووان پرمشهای نهایی‌اند. خانواده جادویی‌ام و من آنها را ساحران می‌نامم. تمام عقایدی را که به تو می‌آموزم، از آنها به ارث برده‌ام. تو دربارهٔ مرور دوباره می‌دانی. بی‌عملی یکی دیگر از این عقاید است.

اما کلارا، این مردم چه کسانی هستند؟

به من اطمینان داد و گفت:

بزرودی همه چیز را درباره آنها خواهی دانست. برای حالا بهتر است که یکی از بی‌عملی‌هایشان را تمرین کنیم.

او گفت که برای مثال بی‌عملی در این لحظه خاص این است که خود را مجبور کنیم بی‌چون و چوا به روح اعتماد کنیم و از ذهن حسابگرم دست بدارم. به من هشدار داد:

فقط وقتی که نیروهای مثبت و منفی تو در هماهنگی کاملند، قادر خواهی بود شکاف را در انرژی اطراف خودت حس کنی یا بینی و یا با چشمان بسته راه بروی و از موفقیت آن مطمئن باشی.

چند نفس عمیق کشیدم و شروع به راه رفتن کردم. به اطراف نگاه نمی‌کردم، اما دستهایم را در جلو دراز کرده بودم تا به چیزی برخورد نکنم. مدتی تلو تلو خوردم و یکبار هم داشتم روی گل‌دان گیاهی می‌افتادم و اگر کلارا دستم را نگرفته بود، روی آن افتاده بودم. بتدریج کمتر و کمتر تلو تلو خوردم تا دیگر در صاف راه رفتن مشکلی نداشتم. طوری بود که گویی پاهای من هم می‌توانست همه چیز را در حیات بوضوح ببیند و دقیقاً می‌دانست کجا قدم بگذارد و کجا قدم نگذارد.

بعد از ظهر روزی ضمن اینکه در غار مشغول مرور دوباره بودم، به خواب رفتم. بعد از آنکه بیدار شدم جفتی کریستال زیبای صیقل خورده روی زمین، کنار من، قرار داشت. مدتی فکر کردم که به آنها دست بزنم یا نزنم، زیرا قدری شوم به نظر می‌رسیدند. حدود دوازده سانتیمتر درازا داشتند و کاملاً نیمه شفاف بودند. نوک آنها تیز بود و به نظر می‌رسید که با نور خودشان می‌درخشند. وقتی دیدم که کلارا به طرف غار می‌آید، با احتیاط کریستالها را کف دستم سراندم و از غار بیرون خزیدم که آنها را به کلارا نشان دهم. او سری تکان داد، گویی که آنها را می‌شناخت. بعد گفت:

— بله، آنها بی‌تظیرند.

— از کجا آمده‌اند؟

او در حالی که بسته‌ای را که حمل می‌کرد، بر زمین می‌گذاشت، گفت:

— آنها را کسی برای تو اینجا گذاشته است که از نزدیک مراقب توست.

— ندیدم کسی آنها را اینجا بگذارد.

— او وقتی آمد که تو چرت می‌زدی. به تو هشدار دادم که ضمن مرور دوباره

نخوابی.

با هیجان پرسیدم:

— ضمن اینکه چرت می‌زدم، چه کسی آمد؟ یکی از خویشانانت؟

کریستالهای شکستنی را روی توده‌ای از برگها گذاشتم و کفشهایم را

پوشیدم. کلارا به من توصیه کرده بود که هرگز در موقعی که مشغول مرور

دوباره‌ام، کفش نپوشم، زیرا با مقید کردن پاها، آنها مانع گردش جریان انرژی

می‌شوند. او گفت:

— اگر به تو بگویم چه کسی کریستالها را اینجا گذاشته است، برایت مفهومی

نخواهد داشت یا حتی ممکن است تو را بترساند.

— امتحانم کن. بعد از اینکه دیدم سایه‌ات حرکت می‌کند، فکر نمی‌کنم هیچ چیز

دیگر بتواند ما را بترساند.

در حالی که بسته‌اش را باز می‌کرد، گفت:

— خیلی خوب، اگر اصرار داری باشد. شخصی که مراقب توست، استاد ساحری

است و همتهای چندانی در روی زمین ندارد.

— منظورت ساحری واقعی است؟ کسی که کارهای اهریمنی می‌کند؟

— منظورم ساحری واقعی است، ولی نه کسی که کارهای اهریمنی می‌کند. او

کسی است که آگاهی را شکل می‌دهد و قالب‌ریزی کند، به همان طریقی که تو

ممکن است با قلم‌موهایت تصویری را نقاشی کنی، اما این امر به این معنا نیست

که او مستبدانه عمل می‌کند. وقتی که آگاهی را با قصدش دستکاری می‌کند،

رفتارش بی‌عیب و نقص است.

کلارا او را با نقاشان چینی استاد مقایسه کرد که گفته شده است ازدهاها را

چنان زنده تصویر می‌کرده‌اند که وقتی مردمک‌ها را با آخرین قلم‌مو زدن می‌گذاشتند، اژدهاها همان وقت از دیوار یا پرده‌ای که بر آن نقاشی شده بودند پرواز می‌کردند. کلارا با لحن افشاگرانه پر معنایی گفت وقتی که ساحر تمام عیاری آماده است تا دنیا را ترک کند، تنها کاری که باید بکند این است که آگاهی را دستکاری کند، دری را قصد کند، به میان آن گام نهد و ناپدید شود. شوق و شور ژرفی که در صدایش بود مرا ناراحت کرد. روی تخته سنگ صاف و بزرگی نشستم و در حالی که کریستالها را نگاه داشته بودم کوشیدم بفهمم که این ساحر استاد چه کسی می‌تواند باشد. زیرا از روزی که رسیده بودم با هیچ‌کس بجز کلارا و مانفرد حرفی نزده بودم، فقط برای اینکه کسی آنجا نبود. هیچ اثری از سریداری که کلارا ذکر کرده بود هم نبود. داشتم به یادش می‌آوردم که او و مانفرد تنها موجوداتی هستند که از زمان آمدنم دیده‌ام که به یاد آوردم شخصی دیگر هم بوده است که دیده‌ام: مردی که به نظر رسید صبح روزی وقتی که داشتم از چند درخت در نزدیکی چند غار طرحی می‌کشیدم، از ناگجا پدیدار شد. او در تکه زمین بی‌درختی چمباتمه زده بود که حدود سی متر یا جایی که بودم فاصله داشت. سرما مرا لوزاند و وادارم کرد که توجهم را به کت بادگیر سبزه‌رنگ او معطوف کنم. او شلوار بزرنگ و گلابه بادگیر لبه‌دار حصیری پوشیده بود که مخصوص مکزیک شمالی است، چهره‌اش را نتوانستم ببینم، چون کلاهش یک وری روی صورتش بود، ولی عضلاتی و نرمش‌پذیر به نظر می‌رسید.

او را از پهلو می‌دیدم. دیدم که دستهایش را مقابل سینه‌اش تا کرد. سپس پشتش را به من کرد و در نهایت تعجب دیدیم که دستهایش را به پشتت برد تا انگشتهایش به یکدیگر رسیدند. سپس بوخاست و شروع به رفتن کرد و در میان بوته‌ها ناپدید شد. فوراً طرح حالت چمباتمه زده او را کشیدم. سپس دفتر طراحی را زمین گذاشتم و سعی کردم کاری را تقلید کنم که او کرده بود. اما هر قدر دستهایم را دراز کردم و شانه‌هایم را کج و کوله کردم، نتوانستم انگشتهایم را

در پشتم لمس کنم. به چمباتمه زدن، در حالی که دستهایم را دور خودم پیچیده بودم، ادامه دادم. پس از لحظه‌ای دیگر نلرزیدم و با وجود سرما حس کردم که گرم و راحت هستم. وقتی دربارهٔ این موضوع به کلارا گفتم، او خاطر نشان ساخت:

– پس او را دیده‌ای.

– ساحر استاد اوست؟

کلارا سری تکان داد و دستش را به میان بسته‌اش برد تا به من تامله‌ای (tamale) را بدهد که برای ناهار آورده بود. او گفت:

– او خیلی نرمش‌پذیر است، بدن نرمی دارد. برای او کاری ندارد که مفاصلهای شانه‌اش را از جایش بیرون آورد و دوباره آنها را جا بیندازد. اگر تو به مرور دوباره ادامه دهی و بقدر کافی انرژی ذخیره کنی، شاید به تو هتروش را بیاموزد. وقتی او را دیدی، به تو نشان داد که با ژستی خاص چطور با سرما مبارزه کنی: چمباتمه بزنی، در حالی که دستهایت را دور سینه‌ات پیچانده‌ای.

– شکلی از یوکاست؟

کلارا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت:

– شاید دوباره با هم برخورد کنیم و خودش به این پرسش پاسخ گوید. تا آن وقت مطمئن هستم که این کریستالها کمک می‌کنند تا چیزهایی در درونت روشن شود.

– کلارا، منظورت از این حرفها دقیقاً چیست؟

پرسشم را نادیده گرفت و پرسید:

– قبل از آنکه بخواب روی چه جنبه‌ای از زندگی‌ت را مرور می‌کردی؟

به کلارا گفتم که داشتم به یاد می‌آوردم چقدر از کارهای خانه متنفر بودم. به نظرم می‌رسید ابدیتی طول می‌کشد تا ظرفها را بشویم. آنچه این کار را بدتر می‌کرد این بود که می‌توانستم از پنجرهٔ آشپزخانه برادرانم را ببینم که بیرون بازی

می‌کردند. به آنها حسادت می‌کردم که اصلاً کارهای خانه را انجام نمی‌دادند و از مادرم هم متنفر بودم که وادارم می‌کرد در خانه کار کنم. حس می‌کردم که دوست دارم تمام بشقابهای گرانبهایش را خرد و خاکشیر کنم، ولی البته نمی‌توانستم.

— حالا که همهٔ اینها را مرور می‌کنی، چه احساسی داری؟

— حس می‌کنم که دوست دارم تمام آنها را، به اضافهٔ مادرم، بزنم. نمی‌توانم او را ببخشم.

کلارا به ملایمت گفت:

— شاید کریستالها به تو کمک کنند تا باز به قصدت و انرژی به دام افتاده‌ات جهت دهی.

انگیزه عجیبی وادارم کرد تا کریستالها را بین انگشت اشاره و میانی‌ام بلغزانم کریستالها چنان براحتی اندازهٔ دستم بودند که گویی به آنها تعلق داشتند. کلارا خاطر نشان کرد:

— می‌بینم که می‌دانی چطور آنها را نگاه داری. ساحر استاد به من توصیه کرد که اگر دیدم خودت توانستی آنها را به طور صحیحی نگاه داری، حرکت مهمی را به تو نشان دهم که می‌توانی با این کریستالها بکنی.

— چه نوع حرکتی کلارا؟

— حرکت قدرت. بعداً بیشتر دربارهٔ اصل و هدف آن توضیح خواهم داد. فقط بگذار به تو نشان دهم که چگونه انجام می‌دهند.

به من گفت که کریستالها را بین انگشت اشاره و میانی‌ام محکم فشار دهم. او مرا از پشت سر کمک کرد. بملایمت وادارم کرد دستهایم را در جلو دراز کنم و آنها را تا ارتفاع شانها بالا آورم و در جهت عکس عقربه‌های ساعت بگردانم. مرا واداشت دایره‌های بزرگی بزنم که به طور فزاینده‌ای کوچکتر شد تا حرکت به پایان رسید و کریستالها همچون دو نقطه به نظر رسیدند که به دور اشاره داشتند؛ خطوط تصویری و ممتد آنها در نقطه‌ای در افق یا یکدیگر تلاقی می‌کرد. آنگاه مرا تصحیح کرد و گفت:

– وقتی دایره‌ها را می‌زنی باید دقت کنی که کف دستها روبروی یکدیگر باشد و همیشه به آرامی با زدن دایره‌های بزرگ شروع کن. بدینسان انرژی را گرد می‌آوری که بعد می‌توانی آن را به هر چیزی متمرکز کنی که می‌خواهی تحت تأثیر قرار دهی، بی‌توجه به اینکه آن چیز شیء یا فکر و یا احساس است.

– چطور هدف‌گیری با کریستالها می‌تواند آنها را تحت تأثیر دهد؟

– حرکت دادن کریستالها و نشانه‌گیری با آنها به طریقی که به تو نشان دادم، انرژی چیزها را می‌گیرد. اثر آن همچون خنثی کردن بمب است و این دقیقاً همان چیزی است که در این مرحله از آموزش باید انجام دهی. پس هرگز تحت هیچ شرایطی، وقتی که کریستالها را نگاه داشته‌ای، دستهایت را در جهت حرکت عقربه‌های ساعت نچرخان.

– اگر در این جهت بگردانم، چه اتفاقی می‌افتد؟

– نه تنها بیمی درست می‌کنی، بلکه قبیله آن را هم روشن می‌کنی و موجب انفجاری عظیم می‌شوی. حرکت در جهت عقربه‌های ساعت برای شارژ کردن چیزها، گردآوری انرژی برای هر اقدامی است. این حرکت را برای فرصتهای بعدی می‌گذارم، برای وقتی که نیرومندتر هستی.

– اما کلارا، این همان چیزی نیست که حالا به آن نیاز دارم؟ گردآوری انرژی؟
حس می‌کنم انرژی مصرف شده است.

او موافقت کرد و گفت:

– البته نیاز داری انرژی جمع کنی، اما فعلاً باید این کار را با از بین بردن زیاده‌روی در بطالتها و حماقتها انجام دهی. یک خروار انرژی است که بسادگی می‌تواند با نکردن آن اموری که به آنها عادت داری، به دست آوری، مثل شکایت و غرغر کردن، دلسوزی به حال خود یا نگرانی درباره چیزهایی که نمی‌شود آنها را عوض کرد. خنثی کردن این نگرانیها به تو انرژی مثبت و پرورده‌ای خواهد داد که کمک می‌کند متعادل شوی و التیام یابی. از طرفی انرژی که تو با حرکت کریستالها در

جهت عقربه ساعت به دست می آوری، نوع مهلک انرژی، جریان مخربی است که قادر نخواهی بود لحظه ای تاب آوری. پس به من قول بده که تحت هیچ شرایطی چنین کاری نکنی.

— قول می دهم کلارا، ولی خیلی اغواکننده به گوش می رسد.

هشدار داد و گفت:

— ساحر استاد که این کریستالها را به تو داد، مراقب پیشرفت توست، پس نباید از آنها استفاده غلط کنی.

— چرا ساحر استاد به مراقبت از من علاقه دارد؟

در پرسش من انرژی از کنجکاوای بیمارگونی بود. ناراحت بودم؛ با این حال حس می کردم خوشحالم که مردی به خودش زحمت می دهد تا مرا نظاره کند، حتی اگر از مسافتی دور باشد. کلارا با بی اعتنائی پاسخ داد:

— او نقشه ای برایت دارد.

فوراً احساس خطر کردم. دستم را مشت کردم و خشمگین از جا پریدم. کلارا

با دلخوری گفت:

— آنقدر احمق نباش و نتیجه غلط نگیر. به تو اطمینان می دهم که هیچ کسی به شلوارکت کاری ندارد. تایشا واقعاً نیاز داری که رویارویهای رابطه جنسیات را عمیقاً مرور کنی تا از شر سوءظنهای احمقانهات خلاص شوی.

لحن عاری از احساسات او و انتخاب عامیانه لغات او عاقلانه بود. دوباره

نشستم و زیرلب عذرخواهی کردم. او انگشتش را روی لبهایش گذاشت و به من اطمینان داد:

— ما درگیر فعالیتهای عادی نیستیم. هر چه زودتر این مطلب برایت روشن شود، بهتر است. وقتی من از نقشه ها حرف می زنم، منظورم نقشه های والا، تدابیر برای روحی شجاع است. با وجود آنچه فکر می کنی، خیلی شجاع هستی. بین حالا کجا هستی. هر روز ساعتها تنها در غاری می نشینی و زندگی را مرور می کنی. این شجاعت می خواهد.

اقرار کردم هر وقت فکر می‌کنم که چطور دنبالش آمده‌ام و حالا در خانه او زندگی می‌کنم، طوری که گویی طبیعی‌ترین امر دنیاست، کاملاً متوحش می‌شوم. او گفت:

— این امر همواره موجب تعجب من شده است، با وجود این هرگز آشکارا نپرسیدم چه چیز باعث شد که بخواهی همراهی بیايي. خودم هرگز این کار را نمی‌کردم. اقرار کردم:

— والدینم و برادرانم همواره به من گفته‌اند که دیوانه‌ام فکر می‌کنم دلیلش باید همین باشد. احساس عجیبی در درونم هست و به جهت این احساس همواره کارهای عجیبی می‌کنم.
— برای مثال، مثل چیست؟

چشمان درخشانش مرا ترغیب می‌کرد که به او اعتماد کنم.
— تردید کردم. خروارها چیز بود که می‌توانستم نام ببرم. هر یک رویدادی تلخ، همچون نشانه‌ای از لحظاتی بود که زندگی‌م دگرگون گشته، همواره بدتر شده بود. من هرگز درباره‌ی این مصیبت‌ها حرفی نزده بودم، هر چند به طور دردناکی از آنها آگاه بودم و در خلال ماههای گذشته که مرور دوباره را انجام می‌دادم، بسیاری از آنها حتی اندوهبارتر و زنده‌تر شده بود. نمی‌خواستم به جزئیات بپردازم، پس گفتم:

— گاهی اوقات کارهای احمقانه می‌کنم.
— منظورت از کارهای احمقانه چیست؟

بعد از آنکه بیشتر اصرار کرده، مثالی برایش زدم و به او درباره‌ی تجربه‌ای گفتم که مدتی پیش در ژاپن داشتم، در جایی که رفته بودم تا در مسابقات بین‌المللی کاراته شرکت کنم. آنجا در بوداکن توکیو (Tokyo's Budoken) خودم را در برابر چشمان ده‌هزار نفر بی‌آبرو کردم. حرفم را تکرار کرد و گفت:
— ده‌هزار نفر؟ یک کمی می‌بالغه نمی‌کنی.

— مسلماً نمی‌کنم. بوداکین بزرگترین سالن شهر است و پر از آدم بود.
با به یاد آوردن این واقعه حس کردم که دستهایم به هم فشرده و گردنم
منقبض شد. نمی‌خواستم ادامه دهم. پرسیدم:
— بهتر نیست سگی را که گاز می‌گیرد بیدار نکنیم. بعلاوه تجربیات کاراته‌ام را
مرور کرده‌ام.

کلارا اصرار کرد:

— مهم است که دربارهٔ تجربیات حرف بزنیم. شاید با وضوح کافی آن را مجسم
نکرده‌ای یا به طور کامل نفس نکشیده‌ای. به نظر می‌رسد که هنوز گرفتار آنی.
فقط خودت را نگاه کن، داری عصبی می‌شوی و عرق می‌کشی.
برای آنکه او را راضی کنم، توضیح دادم که چگونه یکبار معلم کاراتهٔ من به
اشاره فهماند که فکر می‌کند زنان کمتر از سگها هستند. برای او زنان در دنیای
کاراته و بویژه در مسابقات جای نداشتند. آن موقع در بوداکین او می‌خواست که
فقط شاگردان مذکرش برای اجرا به صحنه بروند. به او گفتم که تمام راه را تا ژاپن
نیامده‌ام تا فقط در خط جنبی بنشینم و تیم مردان را نگاه کنم که مبارزه می‌کنند.
به من هشدار داد که مؤدب‌تر باشم، ولی در عوض من چنان عصبانی شدم که
کارهای قاچمه‌آمیز کردم. کلارا پرس و جو کرد:
— دقیقاً چه کردی؟

به او گفتم که چنان غضبناک شدم که از سکوی مرکزی بالا رفتم، زنگ
رئیس مراسم گرفتم و آن را به صدا در آوردم و رسماً نامم و نام شکل کاراته‌ای را
که می‌خواستم نمایش دهم، اعلان کردم. کلارا ویشخند زنان پرسید:
— و آنها تو را حسابی تشویق کردند؟

من که چیزی نمانده بود اشکم سرازیر شود، گفتم:

— بد بازی کردم.. ذهنم در وسط توالی طولانی حرکات تهی شد. فراموش کردم
که بعد باید چه کنم. تنها چیزی که می‌دیدم، دریای چهره‌هایی بود که با

ناخشنودی مرا می نکریدند. سرانجام به نحوی ترتیبی دادم که بقیه فرم را به پایان رسانم و صحنه را در حالت شوک ترک کردم. گرفتن امور در دستم و مزاحم برنامه شدن، آن هم به طوزی که من انجام دادم، به اندازه کافی بد بود، ولی فراموش کردن فرم در مقابل هزارها تماشاچی، نهایت توهین به فدراسیون کاراته بود. من مایه خجالت خودم، معلم‌هایم و فکر می‌کنم که به طور کلی مایه خجالت زنان شدم.

کلارا که می‌کوشید خنده‌اش را خفه کند، پرسید:

— پس از آن چه اتفاقی افتاد؟

— از مدرسه اخراج شدم. حرف از لغو کمربند سیاه من بود و دیگر هرگز کاراته را تمرین نکردم.

کلارا زد زیر خنده. من برعکس چنان از تجربه خجالت آورم ناراحت شده بودم که شروع به گریه کردم. مهمتر از همه آنکه از دو جهت شرمنده بودم، چون قضیه را برای کلارا هم آشکار ساخته بودم. کلارا شانه‌های مرا تکان داد و گفت:

— نفس روینده را بکش. حالا نفس بکش.

سرم را از راست به چپ حرکت دادم و انرژی را نفس کشیدم که هنوز نومیدانه در سالن نمایش گرفتار بود. وقتی دوباره سرم را به طرف راست بازگرداندم، تمام شرمندگی و دلسوزی به حال خود راه که مرا دربر گرفته بود، با بازدم بیرون دادم. مکرراً سرم را حرکت دادم و نفس روینده‌ای یکی پس از دیگری کشیدم تا تمام آشفتگی من از بین رفت. سپس سرم را از راست به چپ بردم و بازگرداندم، بی آنکه نفس بکشم و بدینسان تمام پیوندهایی را که با آن لحظه عجیب گذاشته‌ام داشتم، گسستم. وقتی کارم به پایان رسید، کلارا بدنم را بدقت نگرست و بعد سر تکان داد. آنگاه در حالی که دستمال پرودری دوزی شده‌ای به من می‌داد تا بینی‌ام را پاک کنم، توضیح داد:

— تو آسیب پذیری، چون حس می‌کنی مهم هستی. تمام شرمندگی را حس

نادرست ارزش شخصی موجب شد. آنگاه چون طور دیگری نمی توانست باشد با خراب کاری اجرایت به غرور جریحه دار شده ات اهانت بیشتری را افزودی. کلارا لحظه ای ساکت ماند و به من وقتی داد تا خودم را جمع و جور کنم. سرانجام پرسید:

— چرا دیگر به تمرین کاراته ادامه ندادی؟

— دیگر از کاراته و تمام ریاکاریها خسته شدم.

سری تکان داد و گفت:

— نه، تو ادامه ندادی چون بعد از حادثه بد دیگر کسی به تو توجه نکرد و تو آن شهرتی را به دست نیاوردی که فکر می کردی استحقاقش را داری.

در کمال صداقت باید اعتراف کنم که حق با کلارا بود. فکر می کردم حق من است که مشهور باشم. هر بار که یکی از اعمال وحشیانه و ویری خودم را اجرا می کردم، به این منظور بود که تصویری را که از خودم داشتم زیباتر کنم و یا به دیگری بفهمانم که از او بهترم. غم و افسردگی وجودم را فراگرفت. می دانستم که با وجود تمام مروره های دوباره و تنفس کشیدن ها هیچ راه امیدی برایم نیست. کلارا در حالی که با ملایمت به سرم می زد، گفت:

— فهرست تو خیلی طبیعی و با هماهنگی تغییر می کند. آنگدز نگران نباش. فقط بر مرور دوباره تمرکز کن و چیزهای دیگر خودش درست خواهد شد.

— شاید لازم است که نزد روان درمانگری بروم. بعلاوه مرور دوباره نوعی روان درمانی نیست؟

نه، به هیچ وجه. مردمانی که نخست مرور دوباره را ابداع کردند، اگر هزاران سال نباشد، صدها سال پیش می زیستند، پس یقیناً نباید به فکر این روند احبای باستانی به مفهوم روانکاوی کردن جدید باشی.

— چرا نباشم؟ خودت باید پذیری که بازگشت به خاطرات کودکی و تأکید بر عمل جنسی مثل آن چیزهایی است که روانکاوان به آن علاقه دارند، بویژه آنها که گرایش به فروید (Freud) دارند.

کلارا سرسخت بود. او تأکید داشت که مرور دوباره عملی جادویی است که در آن قصد و تنفس نقشهای حیاتی دارند، او شرح داد:

– تنفس کردن انرژی جمع می‌کند و آن را به جریان می‌اندازد. آنگاه توسط قصد از پیش موجود مرور دوباره هدایت می‌شود که ما را از پیوندهای اجتماعی و بیولوژیکی خویش خلاص می‌کند. قصد مرور دوباره هدیه‌ای است که بینندگان کهن به ما اعطا کرده‌اند که این روش را ابداع کردند و آن را به بازماندگان خویش دادند. هر شخصی که آن را اجرا می‌کند باید قصد خویش را به آن بیفزاید، ولی این قصد بیشتر آرزو یا نیازی برای انجام دادن مرور دوباره است. بینندگان دوران کهن قصد نتیجه نهایی آن را که آزادی مطلق است، دایر کردند و چون مستقل از ما تربیت یافته، پس هدیه‌ای گرانبهاست.

کلارا توضیح داد که مرور دوباره جنبه اصلی بودن ما را بر ما آشکار می‌سازد: واقعیتی که برای لحظه‌ای، قبل از هر عمل کوچکی می‌توانیم بدقت پیامد آن، شانسها، انگیزه‌ها و انتظاراتمان را حدس بزنیم. این دانش هرگز برای ما راضی‌کننده و مایه آسایش نیست، بنابراین فوراً آن را سرکوب می‌کنیم.

– کلارا منظورت از این حرف چیست؟

– منظورم این است که برای مثال تو برای آنی می‌دانستی پریدن به وسط صحنه سالن به طور خطرناکی اشتباه است و اجرای مراسم را محتل می‌کند، ولی یقیناً آن را به دلایل مختلفی سرکوب کرده‌ای. همچنین برای لحظه‌ای می‌دانستی که باید دست از تمرین کاراته برداری، زیرا حس کردی که به تو توهین شده است، چون تحسین و شناخته نشده‌ای، ولی فوراً این علم را با توضیح دیگری محو کردی که تو را بهتر می‌نمایاند؛ یعنی اینکه از ریاکاری دیگران خسته شده‌ای.

کلارا گفت مردمی که نخست مرور دوباره را فرموله کردند، این لحظه دانستن مستقیم را «بیننده»، «رازبین» نامیدند. زیرا به ما اجازه می‌دهد که با چشمانی واضح مستقیماً درون چیزها را ببینیم، ولی با وجود وضوح و دقت

پندارهای بیننده هرگز به آن توجه نمی‌کنیم یا به آن فرصتی نمی‌دهیم که بتواند شنیده شود. توسط سرکوب مداوم، رشد آن را خفه می‌کنیم و ملتح توسعه پتانسیل کامل آن می‌شویم. او ادامه داد:

— در پایان بیننده، رازین درون ما سرشار از تنفر و تلخکامی است. مردان خردمند دوره باستان که مرور دوباره را ابداع کردند، یقین داشتند که چون ما هرگز از مهار کردن بیننده دست بر نمی‌داریم، سرانجام ما را نابود می‌سازد، اما همچنین به ما اطمینان دادند که به وسیله مرور دوباره می‌توانیم بیننده را پرورش دهیم تا همان چیزی شود که باید باشد.

— هرگز متوجه نشدم که مرور دوباره واقعاً درباره چیست.

کلارا به یادم آورد و گفت:

— هدف مرور دوباره در این است که به بیننده آزادی دیدن را بازگردانیم. بگذاریم کاری بکند که بایستی انجام دهد و بدین وسیله می‌توانیم به میل خویش بیننده را به نیرویی مبدل سازیم که هم اسرارآمیز و هم مؤثر است، نیرویی که در عوض آنکه ما را بکشد، احتمالاً به آزادی رهنمون خواهد شد. این همان دلیلی است که همواره اصرار دارم به من بگویی بر اثر مرور دوباره به چه چیزی دست یافته‌ای. تو باید بیننده را به سطح آوری و به او فرصت دهی تا حرف بزند و آنچه را می‌بیند، بازگوید.

هیچ مشکلی در فهم یا همراهی بودن با گفته او نداشتم. کاملاً و بخوبی می‌دانستم چیزی در من هست که همواره می‌داند چی به چی است، همچنین می‌دانستم که قابلیت پند دادن آن را سرکوب می‌کنم، زیرا حرفهایی را که به من می‌زند، معمولاً خلاف آن چیزی است که انتظار دارم بشنوم.

بینش ناگهانی که باید به کلارا هم می‌گفتم این بود که تنها زمانی که به راهنمایی بیننده متوسل می‌شوم، موقعی است که افق جنوبی را می‌نگرم و

بدلخواه در طلب کمک آن هستم، هر چند هرگز قادر نیستم توضیح دهم که چرا چنین کاری می‌کنم. او قول داد و گفت:

— روزی تمام این چیزها برایت توضیح داده می‌شود.

ولی به نحوی که او لبخند می‌زد، فهمیدم که نمی‌خواهد چیز بیشتری در این باره بگوید. او پیشنهاد کرد تا چند ساعت دیگر را در غار بگذرانم و بعد به خانه برگردم و قبل از شام چرتی بزنم. سپس پیشنهاد کرد:

— مانقرد را دنبال می‌فرستم که تو را بیاورد.

امتناع کردم. احتمالاً آن روز دیگر نمی‌توانستم به غار بازگردم. زیاده از حد خسته بودم. آشکار سازی لحظات ناراحتی‌هایم برای کلارا و دفع کردن حمله‌های شخصی وی از لحاظ احساسی مرا از پا در آورده بود. لحظه‌ای نظرم را نوری جلب کرد که یکی از کریستالها باز می‌تاباند. تمرکز به کریستالها مرا آرام کرد. از کلارا پرسیدم آیا می‌داند که چرا ساحر استاد کریستالها را به من داده است. پاسخ داد که او در واقع آنها را به من نداده است بلکه، به بیان دقیقتر، آنها را از جانب من باز یافته است. با صدای خشنی گفت:

— آنها را دو غاری در کوهستان یافت، کسی باید سالیان سال پیش آنها را در آنجا گذاشته باشد.

لحن بیصبرانه‌اش موا به این فکر انداخت که اصلاً نمی‌خواهد درباره‌ی ساحر استاد صحبت کند، پس در عوض از او پرسیدم:

— دیگر چه چیزی درباره‌ی این کریستالها می‌دانی؟

— استفاده از کریستالها در حوزه‌ی ساحران مکزیکی کهن بود. آنها سلاحهایی هستند که برای نابود سازی دشمن به کار می‌روند.

با شنیدن این مطلب چنان تکان خوردم که تقریباً یکی از کریستالها را انداختم. کوشیدم آنها را به کلارا بدهم تا نگاه دارد؛ دیگر نمی‌خواستم سروکاری با آنها داشته باشم، ولی کلارا آنها را نپذیرفت. مرا سرزنش کرد و گفت:

– وقتی چنین کریستالهایی را در دستهایت بگیری، دیگر نمی‌توانی آنها را به کسی بدهی. این کار درست نیست. در واقع خطرناک هم هست. با چنین کریستالهایی باید در نهایت احتیاط رفتار کرد. اینها هدیه قدرتمند.

– متأسفم، نمی‌خواستم بی‌حرمتی کرده باشم. فقط وقتی که گفתי به عنوان سلاح به کار می‌روند، ترسیدم.

توضیح داد و گفت:

– قبلاً بوده‌اند، ولی حالا نیستند. معرفتی که آنها را به سلاح مبدل می‌کنند، از بین رفته است.

– چنین معرفتی در مکزیک باستان بوده است؟

– یقیناً بوده است. قسمتی از سنت ماست. درست مثل چین که اعتقادات باستانی دور از دسترسی وجود داشته که به اسطوره مبدل شده‌اند، اینجا، در مکزیک نیز ما اعتقادات و افسانه‌های خودمان را داریم.

– ولی چرا کسی مطلب چندانی در خصوص آنچه در مکزیک کهن بوده است نمی‌داند، در حالی که هر کسی درباره اعتقادات و اعمال و آداب چینیان باستان می‌داند؟

– اینجا در مکزیک دو فرهنگ بوده‌اند که با یکدیگر برخورد کرده‌اند: سرخپوستی و اسپانیایی. ما همه چیز را درباره اسپانیای کهن می‌دانیم، ولی درباره مکزیک کهن نمی‌دانیم، فقط برای آنکه اسپانیاییها فاتح بودند و کوشیدند سستهای سرخپوستی را نابود سازند، ولی با وجود تلاشهای پیگیر و منظم، به طور کامل در این امر موفق نشدند.

– ولی اعمال و آدابی که به این کریستالها مربوط می‌شدند، چه بودند.

– عقیده بر این است که ساحران دوران قدیم تصویر دشمنشان را ضمن اینکه در حالت تمرکز شدید و دقیق بودند، در پیش چشم نگاه می‌داشتند؛ یعنی در حالتی بی‌همتاکه دستیابی به آن تقریباً ناممکن و یقیناً وصف آن محال است. در

این وضع از آگاهی ذهنی و جسمی، آنان تصویر را آنقدر دستکاری می‌کردند تا مرکز انرژی آن را می‌یافتند.

من که از فرط کنجکاری بیمارگونی تحریک شده بودم، پرسیدم:

— این ساحران با تصویر دشمنشان چه می‌کردند؟

— آنان روزنه‌ای را می‌جستند که معمولاً در ناحیه قلب قرار دارد؛ نوعی گرداب که انرژی دور آن جریان دارد. به محض آنکه آن را می‌یافتند، آن را با کریستالهای تیرگونه خود نشانه می‌رفتند.

وقتی ذکر کرد که با کریستالها تصویر دشمن را نشانه می‌رفته‌اند، شروع به لرزیدن کردم. با وجود ناراحتی ام حس کردم مجبورم از کلارا بپرسم چه بر سر شخصی می‌آمد که ساحر تصویرش را دستکاری کرده بود. او گفت:

— شاید بدنش خشک می‌شد یا تصادف می‌کرد. عقیده بر این است که آن ساحران هرگز خودشان هم دقیقاً نمی‌دانستند که چه اتفاقی می‌افتد، هر چند اگر قصد و قدرت آنان بقدر کافی نیرومند بود، می‌توانستند مطمئن باشند که موفق شده‌اند دشمن خویش را نابود سازند.

بیش از هر وقت دیگری می‌خواستم کریستالها را زمین بگذارم، اما با آنچه کلارا گفته بود جرئت نکردم بی‌حرمتی کنم. شگفت زده بودم که اصلاً چرا باید کسی بخواهد آنها را به من بدهد. کلارا ادامه داد:

— زمانی سلاحهای جادویی بسیار مهم بودند. سلاحهایی مثل این کریستالها، افزودگی بدن خود ساحران شدند. آنها چنان سرشار از انرژی بودند که می‌توانستند جهت داده شوند و به میان زمان و مکان پرتاب شوند.

کلارا گفت که به هر حال سلاح نهایی تیر کریستال، شمشیر یا حتی تفنگ نیست، بلکه جسم انسان است، زیرا می‌تواند به وسیله‌ای مبدل شود که قادر به گردآوری، ذخیره سازی و هدایت انرژی است. کلارا شرح داد:

— می‌توانیم به جسم به عنوان ساز واره‌ای بیولوژیکی یا منبع قدرت توجه کنیم.

تمام آن بستگی به سیاهه موجود در انبار ما دارد. جسم می تواند سفت و سخت یا نرم و نرمش پذیر باشد. اگر انبار ما خالی باشد، خود جسم خالی است و انرژی بیکرانگی می تواند در آن جریان یابد.

کلارا تکرار کرد برای آنکه خود را تهی سازیم، باید در حالت مرور دوباره ژرفی فرو رویم و بگذاریم تا انرژی بی هیچ مانعی در ما جریان یابد. او تأکید کرد که فقط وقتی ما کاملاً در آرامش هستیم، می توانیم در درون خود فرمانروایی کامل را به بیننده واگذاریم یا انرژی غیر شخصی از جهان به نیروی شخصی قصد مبدل شود. او ادامه داد:

— وقتی که خود را بقدر کافی از فهرست بی مصرف و انباشته خویش تهی ساختیم، انرژی به درون ما می آید و به طور طبیعی جمع می شود و موقعی که بقدر کافی جمع شد به قدرت مبدل می شود. هر چیزی می تواند حضور آن را اعلام کند: صدایی بلند، صدایی ملایم، فکری که مال تو نیست، موج نامنتظره شور یا خوشی.

کلارا تأکید کرد که در تجزیه و تحلیل نهایی هیچ تفاوتی ندارد که قدرت در حالت بیداری یا رؤیا به سراغ ما بیاید. اعتبار آن در هر دو مورد یکی است. به هر حال در آخری تسلط بر آن مشکل است و به همین دلیل نیرومندتر است. او ادامه داد:

— آنچه ما در بیداری بر حسب قدرت تجربه می کنیم، باید در رؤیا به آن عمل کنیم و هر قدرتی که در رؤیا تجربه می کنیم نیز باید وقتی که بیداریم مورد استفاده قرار گیرد. آنچه به حساب می آید آگاه بودن است، بی توجه به اینکه شخص خواب است یا بیدار.

کلارا لحظه ای ساکت شد، سپس مطلبی را به من گفت که آن را کاملاً غیر منطقی یافتم. او گفت:

— برای مثال آگاه بودن از زمان، طول عمر شخص را می تواند چند صد سال سازد.

— مزخرف است. چطور کسی می‌تواند این همه مدت زنده بماند؟
— آگاه بودن از زمان، حالت خاصی از آگاهی است که مانع پیر شدن سریع و مردن ما در چند دهه می‌شود. از زمان ساحران دوره باستان این اعتقاد هست که اگر بتوانیم از کالبد خویش همچون سلاحی استفاده کنیم — یا با اصطلاحات امروزی بگوییم. انبار خویش را خالی کنیم، قادر خواهیم بود از این دنیا بگریزیم و در جای دیگری گشت بزنیم.

— کجا خواهیم رفت؟

کلارا با تعجب مرا طوری نگریست که کویی بایستی پاسخ را می‌دانستم.
سپس پاسخ داد:

— به قلمرو نامرئود. به دنیای سایه‌ها. عقیده بر این است که وقتی انبار ما خالی شد، چنان سبک خواهیم شد که می‌توانیم در میان خلأ اوج بگیریم و هیچ چیزی مانع پرواز ما نخواهد شد. سپس می‌توانیم جوان و احیا شده به این دنیا بازگردیم.

کمی در روی سنگ ناراحت کننده جابجا شدم چون دنبالچهام بی‌حس شده بود. پرسیدم:

— اما این فقط عقیده است، این طور نیست کلارا؟ افسانه‌ای که از دوران کهن به ما رسیده است.

— در این لحظه فقط عقیده است، اما لحظه‌ها نیز مثل هر چیز دیگری، همان‌طور که می‌دانیم، تغییر می‌کنند. اکنون بیش از هر وقت دیگری بشر نیاز دارد که خود را احیا کند و به تجربه تهیگی و آزادی دست یازد.

لحظه‌ای فکر کردم چه می‌شود اگر همچون ابری، بخارگونه بود و در هوا شناور گشت، بی‌آنکه چیزی بتواند مانع آمدن و رفتن شود. سپس روحاً دوباره به زمین بازگشتم و حس کردم مجبورم که بگویم:

— کلارا پذیرش یا فهم تمام این حرفها درباره آگاه بودن از زمان و گذر به دنیای

سایه‌ها برای من امکان ندارد. این بخشی از سنت من یا آن طور که تو می‌گیری
بخشی از سیاهه من در انبارم نیست.

کلارا موافقت کرد و گفت:

— نه، نیست. این ساحری است!

— منظورت این است که ساحری هنوز وجود دارد و امروزه به آن عمل می‌شود؟

کلارا ناگهان بلند شد و بستهایش را برداشت. سپس با بی‌احتیایی گفت:

— دیگر در این مورد چیزی از من نپرس. بعدها هر چه را می‌خواهی بدانی،

خواهی فهمیدی، ولی از کسی که توانایی بیشتری از من دارد تا اینها را برایت

توضیح دهد.

کلا را روی صندلی چوب خیزران دسته‌داری در کنار حیاط نشست، ضمن اینکه مرهای یراق سیاهش را شانه می‌زد. سپس آن را با انگشتهایش طوری مرتب کرد تا همه در جای خودش قرار گرفته. وقتی از درست کردن خود فارغ شد، کف دست چپش را به پیشانی خود برد و آن را به طرزی دایره‌وار روی آن کشید. سپس دستش را بالای سرش برد و پشت گردنش کشید. بعد از آنکه مچش و انگشتهایش را در هوا تکان داد. این دست کشیدن و تکان دادن را چندبار تکرار کرد.

جذب حرکاتش شده بودم. در حرکات او هیچ چیز اتفاقی و ناشی از بی‌دقتی نبود. او اینها را با تمرکز شدید، طوری اجرا کرد که گویی مشغول انجام دادن وظیفه‌ی مهمی است. سکوت را شکستم و پرسیدم:

— چه می‌کنی؟ آیا نوعی ماساژ صورت است؟

نگاهی کوتاه به من انداخت که در صندلی دیگر نشسته بودم و حرکات او را تقلید می‌کردم. آنگاه گفت:

— این ضربه‌های دایره‌وار مانع از شکل گرفتن چروکها روی پیشانی می‌شود. ممکن است به نظر تو مثل ماساژ صورت برسد، ولی این‌طور نیست. اینها حرکات ساحری، حرکات دست است که برای جمع کردن انرژی به منظور اهداف خاصی طراحی شده.

من در حالی که میخواهم را همان طور که او تکان داده بود تکان می‌دادم، پرسیدم:

— چه هدف خاصی است؟

— هدف این حرکات جادویی این است که با ممانعت از شکل‌گیری چروکها، شخص را جوان نگاه دارد. این هدف از پیش تعیین شده است، نه توسط این یا تو، بلکه به وسیله خود قدرت.

بایستی اقرار کنم که هر چه کلارا انجام می‌داد، یقیناً مؤثر بود. او پوست زیبایی داشت که موهای سیاه و چشمان سبزش را جلوه می‌داد. همواره فکر کرده بودم که ظاهر جوان او در نتیجه ژن سرخپوستی است. هرگز گمان نمی‌کردم که او آن را بدخلواه و به وسیله حرکات خاصی به وجود آورده است. کلارا ادامه داد و گفت:

— هر جا انرژی مثل مورد این حرکات ساحری، جمع شود، آن را قدرت می‌نامیم. یادت باشد تایشا، قدرت آنجاست که انرژی به خودی خود یا تحت فرمان شخصی جمع شود. تو خیلی درباره قدرت خواهی شنید، نه فقط از دهان من، بلکه همچنین از دیگران. آنها هر لحظه ممکن است برسند.

هر چند کلارا دائماً به خویشان خود ارجاع می‌داد، ولی من دیگر امیدم را برای دیدن آنها از دست داده بودم. ارجاع او به قدرت مطلب دیگری بود. هرگز نفهمیده بودم منظورش از اقتدار چیست؟ او اعلام کرد:

– نه تو چند حرکت ساحری را خواهیم آموخت که باید از حالا به بعد هر روز به آن عمل کنی.

آه گله آمیزی برکشیدم. خیلی چیزها بود که به من گفته بود هر روز انجام دهم: تنفس کردن، مرور دوباره، تمرینات کونگ فو، پیاده رویهای طولانی. اگر تمام کارهایی که می‌گفت باید انجام دهم پشت سر هم انجام می‌دادم، حتی ساعت‌های کافی برای نیمی از آنها نبود. او که ظاهر ناراحت مرا دیده گفت:

– تو را بخدا حرفهای مرا این طور تحت الفظی برداشت نکن! من تمام آنچه را می‌توانم در ذهن کوچکت پر می‌کنم، برای اینکه می‌خواهم درباره تمام این چیزها بدانی. دانش انرژی جمع می‌کند، به هر حال دانش قدرت است. برای آنکه ساحری مؤثر واقع شود، باید بدانیم که می‌خواهیم چه کنیم، وقتی که نتیجه آن را قصد می‌کنیم و نه هدف را، متوجه هستی، بلکه نتیجه عمل ساحری را. اگر ما هدف اعمال ساحری خود را قصد کنیم، ساحری را پدید می‌آوریم و من و تو آن همه قدرت نداریم.

در حالی که صندلیم را جلوتر می‌بردم گفتم:

– فکر می‌کنم که حرفت را نمی‌فهمم. برای چه چیزی اقتدار کافی نداریم؟
– منظورم این است که حتی ما دو نفر با هم نمی‌توانیم انرژی کوبنده‌ای را جمع کنیم که برای پدید آوردن هدف جدیدی لازم است، ولی به طور منفرد یقیناً می‌توانیم بقدر کافی انرژی جمع کنیم که نتیجه این حرکات ساحری را قصد کنیم: بدون چین و چروک شویم. این تنها کاری است که می‌توانیم بکنیم، چون هدف آن – حفظ جوانی و جوان به نظر رسیدن – مدتهاست که تعیین شده است.
– مثل مرور دوباره است که نتیجه نهایی آن را ساحران کهن از قبل قصد کرده‌اند؟
– دقیقاً، قصد تمام اعمال ساحری معین شده است. تنها کاری که باید بکنیم این است که آگاهی خود را به آن متصل سازیم.

او صندلی خود را طوری حرکت داد که زانوهایمان تقریباً یکدیگر را لمس

کرد. آنگاه هر شست را با قدرت در کف دست دیگر مالید و روی بینی خود گذاشت. آنها را با حرکت ملایمی روی ابروها تا شقیقه‌ها کشید. بعد توضیح داد: — این حرکت مانع می‌شود که در بین ابروها چروکی ایجاد شود.

بعد از آنکه سرعت انگشت‌های اشاره را به هم مالید، مثل دو چوب‌که آتشی راه می‌اندازند، هر دو را به طور عمودی به طرفین بینی خود برد و با ملایمت چندبار به طرف بیرون و روی گونه‌ها کشید. ضمن اینکه مجرای بینی را عمداً می‌فشرده، گفت:

— این کار حفره‌های سینوس را باز می‌کند. در عوض اینکه بینی‌ات را پاک کنی، این حرکت را بکن.

من به اشاره او در مورد پاک کردن بینی‌ام اهمیت ندادم، ولی حرکت را انجام دادم و همان طور که گفته بود سینوس‌هایم باز شدند. او گفت: — حرکت بعدی برای حفظ گونه‌ها از افتادن است.

با شدت کف دستها را به هم مالید و با ضربه‌های طولانی و محکم هرگونه را به طرف شقیقه‌ها بالا برد. شش هفت بار این حرکت را تکرار کرد و هر بار از ضربه‌های آهسته، یکنواخت و رو به بالا استفاده کرد.

متوجه شدم که چهره‌اش سرخ شد، ولی دست از کار برنداشت. او لبه درونی دستش را، ضمن اینکه شست را به طرف کف دست خم کرده بود، روی لب فوقانی خویش گذاشت و با حرکتی اژه‌وار بشدت به این طرف و آن طرف حرکت داد.

توضیح داد محلی که بینی و لب فوقانی به یکدیگر متصل می‌شوند، اگر بشدت مالش داده شود، موجب می‌شود که انرژی به صورت فوران ملایم و یکنواختی جریان یابد، ولی اگر به فوران عظیم‌تر انرژی نیاز باشد با فشردن نقطه‌ای می‌توان به آن دست یافت، که در زیر لب فوقانی و زیر حفره بینی مرکز لبه فوقانی است. او گفت:

— اگر در حال مرور دوباره دو غار خواب آلود شدی، بشدت این نقطه را بمال و موقتاً سرحال می شوی.

— من لب فوقانی را مالیدم و حس کردم که بینی و گوشه‌هایم بازند. همچنین با احساس خفیف بیحسی در سق مواجه شدم. چند لحظه طول کشید، ولی نفسم را گرفتم. حس کردم که گویی چیزی بر من مکشوف خواهد شد که نهان مانده بود.

بعد کلارا انگشت اشاره‌اش را از پهلو زیر چانه‌اش حرکت داد و از حرکت ابرواری به این طرف و آن طرف استفاده کرد. گفت که تحریک کردن این نقطه در زیر چانه هشیاری آرامی ایجاد می‌کند. افزود که می‌توانیم این نقطه را با قراردادن بر روی میزی کوتاه، در حالی که روی زمین نشسته‌ایم، فعال کنیم.

با پیروی از پیشنهاد او بالش‌م را بر زمین گذاشتم و روی آن نشستم و چانه‌ام را روی جمبه‌ای چوبی گذاشتم که درست هم سطح صورتم بود. با تکیه دادن به جلو فشار ملایمی به نقطه‌ای در چانه فرو آوردم که کلارا به آن اشاره کرده بود. بعد از چند لحظه حس کردم که بدنم آرام گرفت. احساس خارش در پشتم برخاست، به سرم رفت و تنفسم عمیق‌تر و منظم‌تر شد. کلارا ادامه داد:

— راه دیگری برای پیدار کردن این مرکز، در زیر چانه، این است که روی شکم دراز بکشیم و دستها مشت باشد و یکی بر روی دیگری زیر چانه قرار بگیرد.

او توصیه کرد وقتی که این تمرین را با مشت‌ها انجام می‌دهیم باید آنها را سفت کنیم تا زیر چانه‌ها فشار ایجاد کنیم و سپس آنها را شل کنیم تا فشار رها شود. او گفت که سفت و شل کردن مشت‌ها حرکتی ضربان‌وار ایجاد می‌کند که فورانهای کوچکی از انرژی را مستقیماً به مراکز حیاتی می‌فرستد که با ته زبان در ارتباط است. تأکید کرد که این تمرین بایستی با احتیاط انجام داده شود، در غیر این صورت ممکن است گلوی شخص بگیرد.

دوباره رفتم و در صندلی چوب خیزران نشستم. او ادامه داد:

– این گروه از حرکات ساحری را که به تو نشان دادم باید هر روز تکرار شود تا دیگر حرکات ماساژگونه نباشد و آن چیزی شود که واقعاً هست: حرکات ساحری.

سپس فرمان داد و گفت:

– نگاهم کن!

دیدم که او حرکاتی را که به من نشان داد، تکرار می‌کند، جز اینکه این بار انگشتها و سرش را به رقص می‌آورد. به نظر می‌رسید که دستهایش عمیقاً در پوست صورت فرو رفته است. گاهی بملایمت روی آن طوری کشیده می‌شد که گویی روی سطح پوست می‌لغزید و چنان بسوخت حرکت می‌کرد که به نظر می‌رسید محور می‌شوند. نگاه کردن به حرکات زیبای او مرا افسون کرد. وقتی کارش به پایان رسید خندید و گفت:

– این نوع دست کشیدن هرگز در سیاهه تو نبود. این ساحری است. به قصدی متفاوت از قصد دنیای روزمزه نیاز دارد. یا تمام تنشهایی که در چهره پدید می‌آیند، یقیناً اگر بخواهیم عضلات را ریلکس کنیم و مراکز را که در آن قسمت‌هاست نیرو بخشیم، به قصد دیگری نیاز داریم.

کلارا گفت که تمام احساسات ما، بیش از هر قسمت دیگری در جسممان، اثری، ردپایی در چهره ما برجای می‌گذارند. به همین دلیل باید با استفاده از حرکات ساحری و قصد همراه آن، فشار روانی انباشته شده را آزاد کنیم. لحظه‌ای به من خیره شد و خاطر نشان کرد:

– در تنشهای چهره‌ات دیده‌ام که تو دربارهٔ مرور دوباره‌ات فکر می‌کنی. بی‌چون و چرا این حرکات را امشب و قبل از آنکه به رختخواب روی، انجام بده تا این چین و چروکها را از پیشانی‌ات محو کنی.

گفتم که در خصوص مرور دوباره‌ام نگران هستم. کلارا با چشمکی گفت:

– مشکل این است که تو مدت زیادی در غار می‌مانی. نمی‌خواهم که به خفاش-

دختری مبدل شوی. فکر می‌کنم که حالا به اندازه کافی انرژی جمع کرده‌ای تا چیزهای دیگری بیاموری.

چنان از روی صندلی پرید که کویی فتری او را از جا جهانده بود. دیدن اینکه زنی چنان نیرومند با چابکی از جا بپرد، آنقدر عجیب بود که زدم زیر خنده. من چنان آهسته‌تر از او بلند شدم که کویی دو برابر اندازه او را دارم. او سرا نگریست و سر را تکان داد و بعد گفت:

– تو خیلی خشکی. نیازداری که چند تمرین خاص جسمانی انجام دهی تا مراکز حیاتیات را باز کنی.

به طرف رختکن در عقب خانه رفتیم که چکمه‌ها و کتفا بودند. به من کلاه حصیری لبه پهنی داد و مرا به طرف تکه زمین بی درختی برد که در فاصله کمی از بنای فرعی آشپزخانه قرار داشت.

خورشید می‌درخشید و روزی بسیار گرم بود. کلارا به من گفت که کلاه را سرم بگذارم. به ناحیه‌ای اشاره کرد که در سیمها محصور شده بود. آن راکنده و شیاربندی کرده و گیاهان کوچکی را در ردیفهای موازی و آراسته‌ای کاشته بودند، چون ندیده بودم کلارا در آنجا کار کند، با تعجب پرسیدم:

– چه کسی زمین را تمیز و درست کرده و تمام گیاهان را کاشته است؟ مثل طرح عظیمی به نظر می‌رسد. خودت این کار را کردی؟

– نه، کس دیگری آمد و این کار را برایم کرد.

– ولی چه موقعی؟ من هر روز اینجا هستم و کسی را ندیدم.

– اینکه رمزوراز نیست. شخصی که در این باغچه سبزیجات کار کرد، وقتی آمد که تو در غار بودی.

توضیحش مرا راضی نکرد. باغچه چنان خوب مرتب بود که به نظر می‌رسید پیش از یک نفر آن را درست کرده است. قبل از آنکه بتوانم بیشتر پرسم، اعلام کرد:

— از حالا به بعد تو مراقبت از این باغچه را به عهده می‌گیری. این کار را وظیفهٔ جدید خودت بدان.

کوشیدم نو میدی‌ام را نشان ندهم که حالا وظیفهٔ دیگری را به من محول کرده است که نیاز به رسیدگی روزانه دارد. فکر کرده بودم که منظور کلارا از تمرین جسمانی این است که ما شکل جدیدی از هنرهای رزمی را تمرین می‌کنیم و ترجیحاً از سلاح چینی کلاسیکی مثل شمشیرهای پهن یا دیرکهای بلند سود می‌جویم. با دیدن نگاه افسرده‌ام به من اطمینان داد که پروردن باغچه برای من خوب خواهد بود. این کار جسمم را به فعالیت وامی دارد و بدنم در معرض آفتابی قرار می‌گیرد که برای سلامتی و خوشی به آن نیاز دارم. همچنین خاطر نشان کرد که بیشتر از شش ماه است که کاری نکرده‌ام، جز آنکه به وقایع زندگی‌م تمرکز کرده‌ام. مراقبت از چیزی که برون از من است، مانع خود محوری بیشتر من خواهد شد. وقتی متوجه شدم که نیمی از سال گذشته است، تعجب کردم. به نظرم دیروز می‌رسید که به خانهٔ کلارا آمده بودم و زندگی من چنان بشدت تغییر کرده بود که هیچ چیزی همان طور که بود، نمانده بود. کلارا گفت: — اکثر مردم فقط می‌دانند که چگونه مراقب خودشان باشند.

و رشتهٔ افکارم را برید. او ادامه داد:

— بخوبی هم این کار را نمی‌کنند. به دلیل این تأکید کوبنده، نفس سرشار از ادعاهای زشت می‌شود و از ریخت می‌افتد.

به طرف در چوبی، در ورودی باغ، رفتیم. کلارا گفت:

— کار کردن در این باغ به تو نوع خاصی از انرژی را خواهد داد که نمی‌توانی آن را از مرور دوباره یا تنفس کردن و یا تمرین کونگ فو به دست بیاوری.

— چه نوع انرژی است؟

چشمانش به سبزی گیاهان تازه بود. پاسخ داد:

— انرژی زمین. انرژی خورشید را تکمیل می‌کند. شاید هنگام کار حس کنی که

چگونه توسط دستهایت جریان می‌یابد. توسط پاها هم می‌تواند جریان یابد، در موقعی که روی زمین چمیاتمه زده‌ای.

— قبلاً هرگز در باغی کار نکرده بودم و بدرستی نمی‌دانستم چه کنم. از او خواستم تا وظایفم را به من بگوید. لحظه‌ای به من طوری خیره شد که گویی فکر می‌کرد آیا آدم درستی را برای این کار انتخاب کرده است یا نکرده. گفت:

— زمین هنوز از باران دیروز خیس است.

خم شد و به خاک دست زد. بعد ادامه داد:

— ولی وقتی خشک است باید از نهر با سطل آب بیاوری و یا اگر خیلی باهوش باشی می‌توانی سیستم آبیاری ابداع کنی.

با اطمینان پاسخ دادم:

— ممکن است همین کار را بکنم. پمپ آب الکتریکی درست می‌کنم، مثل همانی که در خانه دهکده دیده‌ام و آن را به دینام متصل می‌کنم. آن وقت نیازی ندارم که با سطل، آب از بالای تپه بیاورم.

— تا وقتی گیاهان را آب بدهی برای من فرقی نمی‌کند که چگونه این کار را می‌کنی. همچنین باید هر دو هفته یکبار به گیاهان از آن توده کودی بدهی که در ته باغ است و تمام علفها را هم بکنی. علفها در اینجا خیلی سریع رشد می‌کنند و باید در راهم ببندی که خرگوش نتواند وارد آن شود.

نه چندان از ته دل به او اطمینان دادم و گفتم:

— اشکالی ندارد.

— خوب، حالا می‌توانی شروع کنی.

او سطلی را نشان داد و به من گفت که آن را پر از کود کنم و بعد با خاکی که در پای هر گیاهی است مخلوط کنم. وقتی که با سطل پر به این امید بازگشتم که فضولات انسانی نباشد، او وسیله‌کنندنی به من داد که خاک را سست کنم. در حالی که کار می‌کردم، مدتی مرا نگریست و گوشزد کرد که نزدیک گیاهان ترد خیلی حفر نکنم.

وقتی بر این وظیفه تمرکز کردم، احساس خوشی و آرامش عجیبی در اطرافم کردم. خاک در میان انگشتهایم خنک و نرم بود. برای اولین بار از وقتی که در خانه کلارا بودم، واقعاً احساس کردم راحت و مطمئن و در امانم. او طوری که کویی از تغییر خلق و خویم خبر دارد، گفت:

— انرژی زمین پرورنده است. تو به دلیل مرور دوباره‌ات بقدر کافی خالی هستی که قدری از آن در جسمت رخنه کرده است. احساس راحتی می‌کنی، زیرا می‌دانی که زمین مادر تمام چیزهاست.

دستش را روی ردیف گیاهان حرکت و ادامه داد:

— همه چیز از زمین می‌آید. زمین ما را تاب می‌آورد و تغذیه می‌کند و وقتی که بمیریم جسممان به آن باز می‌گردد.

لحظه‌ای مکث کرد و بعد افزود:

— البته، مگر اینکه در گذر بزرگ موفق شویم.

— منظورت این است که شانس برای نمردن داریم؟ کلارا واقعاً مبالغه نمی‌کند؟
بملایمت گفت:

— ما همه شانس برای آزادی داریم، ولی به هر یک از ما بستگی دارد که آن را محکم بگیریم و به واقعیت مبدل کنیم.

توضیح داد که با ذخیره کردن انرژی می‌توانیم ادراک خود را دربارهٔ دنیا و جسم از بین ببریم و بدینسان در انبار خویش جایی برای امکانات باز کنیم. شانس نمردن یکی از این امکانات است. او گفت که بهترین توضیح این انتخاب فوق‌العاده را حکمای چین باستان ارائه کرده‌اند. آنان ادعا داشتند که برای آگاهی شخصی یا تی (te) امکان‌پذیر است که دانسته با آگاهی کل یا تائو (tao) ارتباط برقرار کند. آنگاه وقتی آدم می‌میرد آگاهی فردی پراکنده نمی‌شود، همان طوری که در مرگی معمولی روی می‌دهد، بلکه توسعه می‌یابد و با کل بزرگتر یکی می‌شود.

او افزود که مرور دوباره در محیط پبله شکل غار مرا قادر ساخت که انرژی
گردآورم و ذخیره کنم. حالا باید از این انرژی استفاده کنم تا ارتباطم را یا نیروی
تجزیاتی قوت بخشم که روح نام دارد. او گفت:

— به همین علت است که باید از باغ مراقبت کنی و انرژی زمین و خورشید را
جذب کنی. خورشید به زمین انرژی می‌دهد و موجب رویاندن چیزها می‌شود.
اگر بگذاری که نور خورشید وارد بدنت شود، انرژی تو شکوفا می‌شود.

کلارا به من گفت که دستهایم را در سطل آب بشویم و بعد در زمین
بی‌درختی که بیرون از باغچه حصاردار بود، روی کنده‌ای بنشینم، زیرا می‌خواهد
به من نشان دهد که چگونه توجهم را به خورشید معطوف کنم. گفت که همواره
باید کلاه لبه‌دار پهنی سرم بگذارم تا از سر و صورت‌م محافظت کنم. همچنین به
من هشدار داد که هیچ یک از حرکات تنفسی را که اکنون به من نشان خواهد داد
پیش از چند دقیقه اجرا نکنم. پرسیدم:

— چرا حرکات تنفسی نامیده می‌شوند؟

— زیرا قصد کنونی این حرکات گذراندن انرژی از تنفس به ناحیه‌ای است که ما
دقت خود را در آن جای می‌دهیم. آن ناحیه می‌تواند عضوی در بدن یا کانال
انرژی و یا مثل مورد مرور دوباره حتی فکر یا خاطره‌ای باشد. آنچه مهم است
این است که انرژی منتقل شود، بدینسان قصدی برآورده می‌شود که قبلاً دایر
شده است. نتیجه کار جادوی ناب است، زیرا طوری ظاهر می‌شود که گویی از
ناکجا آمده است. به همین علت است که ما این حرکات و تنفسها را کذرهای
ساحری، حرکات جادویی می‌نامیم.

کلارا به من آموخت که با چشمان بسته رو به خورشید کنم. سپس با دهان
نفس عمیقی بکشم و گرما و نور خورشید را داخل شکمم بکشم. باید تا آنجا که
می‌توانستم آن را در شکم نگاه می‌داشتم و سپس قورت می‌دادم و سرانجام
هوایی را که مانده بود، بیرون می‌دادم. شوخی کرد و گفت:

– وانمود کن که گل آفتابگردانی، هواره وقتی نفس می‌کشی. چهره‌ات را به طرف خورشید بگیر. نور خورشید تنفس را با قدرت شارژ می‌کند. پس نفسهای عمیق بکش و کاملاً ریه‌ات را پر کن. این کار را سه بار انجام بده.

توضیح داد که در این تمرین، انرژی خورشید خودبخود در سراسر بدن پخش می‌شود. ولی ما به دلخواه می‌توانیم اشعه‌های سلامتی بخش خورشید را به هر قسمتی به این طریق بفرستیم که با دست آن قسمتی را که می‌خواهیم انرژی پرود، لمس کنیم یا بسادگی از ذهن خود استفاده کنیم تا انرژی را به آن قسمت هدایت کند. او ادامه داد:

– در واقع وقتی تو این تنفس را بقدر کافی تمرین کردی، دیگر نیازی نیست که از دستت استفاده کنی. فقط می‌توانی اشعه‌های خورشید را مجسم کنی که مستقیماً به قسمت‌های خاصی از بدنت فرو می‌نشینند.

سپس پیشنهاد کرد که سه بار تنفس کنم، ولی این بار با بینی نفس بکشم و تصور کنم که نور در پشتم جریان می‌یابد و بنابراین مجراهای ستون فقراتم را با انرژی پر می‌کند. به این طریق اشعه‌های خورشید در تمام بدنم جریان می‌یابد. کلارا گفت:

– اگر روی هم رفته بخواهی نفس از طریق دهان یا بینی جریان یابد، می‌توانی مستقیماً با شکم یا سینه و یا پشت تنفس کنی. حتی می‌توانی انرژی را از کف پاهایت به بالا بفرستی.

به من گفت که نه زیر ناخن تمرکز کنم و با حالتی راحت نفس بکشم تا بتوانم حس کنم که چگونه پیوندی بین بدنم و خورشید شکل می‌گیرد.

وقتی تحت راهنمایی او نفس کشیدم، توانستم احساس کنم که درون شکمم گرم‌تر و با نور پر شد. کلارا بعد از مدتی به من گفت که نفس کشیدن را با قسمت‌های دیگر جسم تمرین کنم. او به نقطه‌ای در پیشانی و وسط چشمها دست زد. وقتی که توجهم را به آنجا دوختم، سرم با تابشی زرد برافروخته شد. کلارا

توصیه کرد تا آنجا که ممکن است نیروی حیاتی خورشید را با نگاه داشتن تنفسم جذب کنم. سپس چشمانم را در جهت حرکت عقربه‌های ساعت و قبل از بازدم بگردانم. کاری را که گفته بود، انجام دادم و تابش زرد شدت گرفت. کمکم کرد تا کتفم را بیرون آورم و گفتم:

— حالا بایست و سعی کن با پشتت نفس بکشی.

پشتم را به خورشید کردم و کوشیدم تا توجهم را همراه با دست زدن به مراکز مختلفی معطوف کنم که اشاره کرده بود. یکی از آن مراکز بین کتفهایم بود، دیگری در پشت گردنم بود. وقتی نفس کشیدم، در حالی که خورشید را در پشتم مجسم می‌کردم، حس کردم که گرما از ستون فقراتم بالا و پایین می‌رود، سپس به سرم هجوم آورد. چنان گیج شدم که تقریباً تعادلم را از دست دادم. کلارا در حالی که کت مرا پس می‌داد، گفت:

— برای امروز کافی است.

حس کردم گیجم و نشستم، گویی که مست بودم. کلارا گفت:

— نور خورشید اقتدار ناب است. بعلاوه متراکمترین انرژی است.

او گفت که خط نامرئی انرژی مستقیماً از بالای سر جریان می‌یابد و به طرف بالا تا قلمرو ناموجود می‌رود یا می‌تواند از قلمرو ناموجود و از طریق روزنه‌ای در مرکز سر وارد ما شود. او گفت:

اگر دوست داری می‌توانی آن را خط زندگی بنامی که ما را با آگاهی پیوند می‌دهد. خورشید اگر به طرز مناسب مورد استفاده قرار گیرد این خط را شارژ می‌کند و موجب فعال شدن آن می‌شود. به همین علت است که فرق سر همواره باید محافظت شود.

کلارا گفت قبل از آنکه به خانه بازگردیم او حرکت ساحری پر قدرت دیگری را به من نشان خواهد داد. همانی که شامل ردیفی از حرکات جسمانی می‌شود. او گفت که باید با دقت، نیرو و ظرافت با یک حرکت و بدون کشش اجرا شود. او گفت:

— نمی توانم بقدر کافی تو را ترغیب کنم که تمام حرکاتی را که نشان دادم، تمرین کنی. اینها همراهان ضروری مرور دوباره‌اند. این یکی برای من شگفتیهایی به ارمغان آورد. بدقت مرا نگاه کن. ببین آیا می توانی کالبد اختری مرا ببینی؟
در حالی که ترسیده بودم، پرسیدم:

— چی تو را ببینم؟

می ترسیدم امر مهمی را نادیده بگذارم یا ندانم که چه کنم، اگر آن را ببینم. او ضمن اینکه هر لغتی را بوضوح تلفظ می کرد، تکرار کرد:

— کالبد اختری مرا نگاه کن. مثل عکسی است که دوبار روی هم چاپ شده باشد. تو بقدر کافی انرژی داری که نتیجه این حرکت ساحری را با من قصد کنی.

— ولی کلارا، دوباره به من بگو نتیجه چیست؟

— کالبد اختری. کالبد اثری. همتای کالبد جسمانی، چیزی که تا حالا باید بدانی یا حداقل حدس بزنی که صرفاً برون فکنی ذهن نیست.

او به سطحی صاف رفت، دو پا را جفت کرد و ایستاد و دستهایش در کنارش بود. گفتم:

— کلارا صبر کن: مطمئن هستم بقدر کافی انرژی ندارم تا آنچه را می گویی، ببینم، زیرا حتی نمی توانم مفهوم آن را بفهمم.

مهم نیست که مفهوم آن را بفهمی یا نفهمی. فقط بدقت نگاه کن. شاید من بقدر کافی برای هر دو نفرمان اقتدار داشته باشم تا کالبد اختری خود را قصد کنم.

چابکترین حرکتی بود که تا کنون از او دیده بودم: دستهایش را طوری بالای سرش برد که کف دستهایش به حالت دعا یکدیگر را لمس می کرد. سپس به طرف عقب خم شد. با دستهایش که به عقب دراز شده بود، کمان زیبایی را شکل داد که تقریباً به زمین می رسید. آنگاه بدنش را طوری به طرف چپ انداخت که در آنی به طرف جلو خم شد و تقریباً زمین را لمس کرد و حتی قبل از آنکه دهانم

را از فرط تعجب بازکنم، خود را به طرف عقب پرت کرد و بدنش به طرزی زیبا به طرف عقب خم شد.

دو بار دیگر طوری خود درآه طرف جلو و عقب بالا انداخت که گویی به من فرصت می‌داد تا حرکات سریع با شکوه و تصورناپذیر او را ببینم یا شاید فرصت می‌داد که کالبد اختری او را ببینم. در یک جای حرکتش آن را به صورت شکل مه آلودی دیدم، درست مثل اینکه او عکسی به اندازه طبیعی است که دوبار چاپ شده است. لحظه‌ای دو کلارا حرکت می‌کرد. یکی بقدر یک هزارم ثانیه در عقب دیگری بود.

آنچه دیدم کاملاً گیجم کرد، چیزی که وقتی دربارهاش فکر می‌کردم، می‌توانستم آن را به عنوان توهمی بصری توضیح دهم که سرعت او پدید آورده بود، ولی در سطحی جسمانی می‌دانستم چشمانم چیزی تصورناپذیر را دیده است. بقدر کافی انرژی داشتم تا انتظارات عقل سلیمم را به حالت تعلیق در آورم و بگذارم امکان دیگری وارد شود.

کلارا به آکروبات بی‌نظیر خود خاتمه داد، آمد و کنارم ایستاد، حتی نفس هم نمی‌زد. توضیح داد که حرکات جادویی او بدن را قادر می‌سازد تا با کالبد اختری خویش در قلمرو ناموجود یکی شود که ورودی آن در بالای سر و اندکی در عقب آن می‌پلکد. او گفت:

— با خم کردن دستها به طرف عقب ما پلی می‌زنیم و چون کالبد جسمانی و اختری مانند دو انتهای رنگین کمان است، می‌توانیم قصد کنیم به یکدیگر بپیوندند.

— آیا برای تمرین کردن آن زمان خاصی هست؟

— این حرکت ساحری شفق است، اما باید مقدار زیادی انرژی داشته باشی و آرام هم باشی تا این حرکت را انجام دهی. شفق به تو کمک می‌کند که آرام شوی و انرژی تو را افزون می‌کند. به همین علت است که پایان روز بهترین موقع برای تمرین آن است.

— باید حالا تمرین کنم؟

– وقتی با حالت تردید مرا نگرست او را مطمئن ساختم که از کزدگی ژیمناستیک بازی کرده‌ام و مشتاقم که الان آن را بیازمایم. کلارا پاسخ داد: – پرسش این است نیست که آیا ژیمناستیک می‌دانی یا نمی‌دانی، بلکه این است که چقدر آرام هستی.

گفتم تا جایی که می‌توانم آرام هستم. کلارا ناپاورانه خندید، ولی گفت که آن را بیازمایم. او مراقبم خواهد بود تا مطمئن باشم که با زیاده از حد به زور پیچاندن استخوانم را نشکنم.

پاهایم را همان طور که باید بر زمین گذاشتم؛ زانوها را خم کردم و آهسته شروع کردم به اینکه بهترین پل را به عقب بزنم، ولی وقتی از مرحله معینی گذر کردم، نیروی جاذبه پیروز شد و ناشیانه بر زمین افتادم. کلارا در حالی که کمک می‌کرد تا برخیزم با خودش خلقی نتیجه گرفت:

– تو از آرام بودن خیلی به دوری. تابش، چه چیزی تو را ناراحت می‌کند؟

در عوض آنکه به کلارا بگویم چه چیزی در مغزم می‌گذرد، پرسیدم که آیا می‌توانم حرکت را دوباره تکرار کنم، اما بار دوم بیشتر از بار اول دچار زحمت شدم. مطمئن بودم که نگرانیهای روحی و احساسی من موجب شده است تا تعادل را از دست بدهم. می‌دانستم که تقاضاهای نفس، همان طور که کلارا گفت، واقعاً شنیع است. آنها تمام توجه مرا گرفته بودند. هیچ راه‌حلی ندیدم جز اینکه نزد کلارا اقرار کنم چه چیزی در فکرم می‌گذرد. به او گفتم آنچه بیش از هر چیز مرا ناراحت می‌کند، این است که به نظر می‌رسد که در مرور دوباره‌ام به وقفه‌ای رسیده‌ام. کلارا پرسید:

– چه چیزی موجب آن شده است.

افزودم که به خانواده‌ام مربوط می‌شود. غمگین گفتم:

– حالا بی‌هیچ تردیدی می‌دانم که آنها مرا دوست نداشته‌اند. این طور نیست که در تمام مدت زندگی‌م نداشته باشم، زیرا می‌دانستم و از این امر بسیار عصبانی

شده‌ام، اما حالا که گذشته‌ام را احیا کرده‌ام، نمی‌توانم آن‌طور خشمگین شوم که می‌شدم. بنابراین نمی‌دانم چه کنم.

کلارا یا حالتی انتقادآمیز سر را اندکی عقب برد و مرا از فرق سر تا نوک پا نگرید. بعد پرسید:

— در این مورد چه می‌شود کرد؟ تو کارت را انجام داده‌ای و دریافته‌ای که آنها دوستت ندارند. خوب است! من مشکلی نمی‌بینم.

لحن بی‌قید او مرا نگران کرد. انتظار داشتم که اگر همدردی نمی‌کرد، حداقل تفاهم داشت و حرفی معقولانه بر زبان می‌آورد. من که چیزی نمانده بود بزنم زیر گریه یا تأکید گفتم:

— مشکل همین است که گیر کرده‌ام. می‌دانم که باید عمیقتر از حالا پیش روم، ولی نمی‌توانم. به تنها چیزی که می‌توانم فکر کنم این است که آنها مرا دوست ندارند، در حالی که من آنها را دوست دارم.

— صبر کن، صبر کن! به من نگفتی که از آنها متنفری، بوضوح یادم است...
— بله، البته که گفتم، ولی آن موقع که گفتم نمی‌دانستم چه می‌گویم. من واقعاً آنها را دوست دارم. برادراتم را هم دوست دارم. بعدها آموختم که از آنها متنفر باشم، ولی این مدت‌ها بعد بود و نه در موقعی که بچه بودم. وقتی بچه بودم دلم می‌خواست که آنها به من توجه کنند و با من بازی کنند.

کلارا در حالی که سر تکان می‌داد، گفت:

— فکر می‌کنم منظورت را می‌فهم. بیا بنشینم و در این مورد بحث کنیم.
دوباره روی کتنده نشستیم. او در حالی که صادقانه به چشمهایم می‌نگریست، گفت:

— آن‌طور که من می‌بینم تایشا، مشکل تو از قولی ناشی می‌شود که در کودکی داده‌ای. وقتی کودک بودی قولی داده‌ای، این‌طور نیست؟

صمیمانه گفتم:

— یادم نمی‌آید قولی داده باشم.

کلارا با لحنی دوستانه حدس زد که شاید به یاد نمی‌آورم، زیرا وقتی این کار را کرده‌ام خیلی جوان بوده‌ام و یا شاید بیشتر احساسی بوده است تا در واقع قولی که با واژه‌های زیادی بیان شود. کلارا توضیح داد که وقتی بچه هستیم، اغلب پیمان می‌بندیم و آنگاه وابسته این پیمانها می‌شویم، حتی وقتی که دیگر نمی‌توانیم به یاد آوریم چنین پیمانهایی بسته‌ایم. کلارا گفت:

— چنین عهدهایی که تابع امیال آنی است به قیمت آزادی ما تمام می‌شود. گاهی اوقات توسط ایثارهای کودکان نامعقول یا پیمانهای عشق ابدی و نامیرا وابسته می‌شویم.

او گفت لحظاتی در زندگی هر کسی، بویژه در آغاز کودکی هست که ما چیزی چنان بد می‌خواهیم که خودبخود تمام قصدمان را به آن معطوف می‌کنیم. وقتی قصد به آن امر معطوف و ثابت شد، باقی می‌ماند تا ما آرزویمان را برآورده کنیم. او با گفتن این امر توضیح داد که پیمانها، سوکندها و قولها قصد ما را طوری ملزم می‌کنند که از آن به بعد اعمال ما، احساسات و افکار ما دائماً در جهت برآوردن یا حفظ این تعهدات است، بی‌توجه به اینکه ما به یاد بیاوریم که چنین تعهداتی کرده‌ایم یا به یاد نیاوریم.

او به من پند داد در خلال مرور دوباره‌ام تمام قولهایی را که در تمام عمرم داده‌ام، بویژه آنهایی را که با عجله یا مسامحه و یا داوری نادرست داده‌ام، بررسی و مرور کنم، زیرا تا وقتی که قصدم را به اختیار خویش از این قول و قرارها برنگردانم، هرگز به آزادی آشکار نخواهد شد که بتواند در زمان حال ابراز شود.

سعی کردم درباره آنچه می‌گفت فکر کنم، ولی ذهنم بکلی گیج و گنگ بود. ناکهان صحنه‌ای را از آغاز کودکی به یاد آوردم. بایستی شش ساله بوده باشم. می‌خواستم مادرم مرا بغل کند ولی او مرا از خود راند و گفت برای آنکه بقلم کند خیلی بزرگ هستم و گفت که بروم و اتاقم را تمیز کنم. با وجود این یکی از برادرهای جوانترم که چهار سال بزرگتر از من و محبوب مادرم بود، همواره در بغلش بود. سوگند خوردم که هرگز آنها را دوست نداشته باشم و به آنها نزدیک

نشوم و از آن روز به بعد به نظر می‌رسید که قولم را به این طریق نگاه داشته‌ام که همواره از آنها دور مانده‌ام. کلارا گفت:

— این حقیقت دارد که آنها تو را دوست ندارند. این سرنوشت تو بود که خانواده‌ات دوستت نداشته باشند. آن را بپذیرا حالا چه فرقی می‌کند که آنها تو را دوست داشته باشند یا نداشته باشند.

هنوز تفاوتی داشت، ولی آن را به کلارا نگفتم. کلارا ادامه داد:

— من نیز مشکلی داشتم که شبیه مشکل تو بود. من همواره بدون دوست، چاق و دختر بدبختی بودم، ولی بر اثر مرور دوباره دریافتم که مادرم به دلخواه خود از روزی که متولد شده‌ام، مرا چاق کرده است. دلیل او این بود که دختر چاق و ریخت هرگز خانه را ترک نمی‌کند و او مرا در آنجا برای مستخدمی زندگی خود می‌خواست.

وحشت زده شدم. این نخستین بار بود که کلارا چیزی را درباره گذشته خود برایم باز گفت. او ادامه داد:

— من برای مشورتی در این مورد نزد معلم رفتم که یقیناً بزرگترین معلمی بود که کسی می‌توانست داشته باشد و او به من گفت کلارا، بخوبی تو را می‌فهمم، اما تو وقتت را هدر می‌دهی. آن موقع، آن موقع بود و حالا حال است و حالا فقط وقت آزادی است. می‌بینی. واقعاً فکر می‌کردم که مادرم زندگی مرا خراب کرده است. چاق بودم و نمی‌توانستم جلو خودم را بگیرم و غذا نخورم. مدت‌ها طول کشید تا فهمیدم معنای «آن موقع آن موقع بود و حالا حال است»، چیست و حالا فقط وقت آزادی است.

کلارا لحظه‌ای طوری ساکت بود که گویی می‌خواست اثر کلماتش بر من فرونشاند. سپس در حالی که سقلمه‌ای به من می‌زد، گفت:

— تو فقط وقت داری که برای آزادی مبارزه کنی. حالا حال است.

هوا داشت تاریک می‌شد و من نیز بیشتر و بیشتر نگران می‌شدم که وظیفه‌ام را به پایان رسانم. کلارا از من خواسته بود برگها را در تکه زمین بی‌درخت عقب خانه شنکش بکشم و چند سنگ از رودخانه بیاورم و در هر دو طرف راهی بگذارم که از باغ سبزیجات به عقب حیاط منتهی می‌شد. من برگها را شنکش کشیدم و داشتم با عجله سنگهای رود را در طول راه به خط می‌کردم که کلارا از خانه بیرون آمد تا پیشروی مرا باز بینی کند. ضمن اینکه راه را می‌نکریست، گفت: — سنگها را همین طوری آنجا می‌گذاری و هنوز برگها را شنکش نکشیده‌ای. تمام بعد از ظهر چه می‌کردی، دوباره خواب می‌دیدي؟

متأسفانه وزش بی‌موقع باد توده‌های تر و تمیزی را پراکنده کرده بود که درست کرده بودم، قبل از آنکه فرصت داشته باشم آنها را در سبدهایی بگذارم. برای دفاع گفتم:

— راه به نظرم کاملاً خوب می‌رسد و برگها، خوب وقتی باد آنها را به هم می‌زند، چه کنم؟

کلارا حرفم را قطع کرد و گفت:

— وقتی مسئله بر سر شکل کامل است، «کاملاً خوب» به اندازه کافی خوب نیست. بایستی تا به حال می‌دانستی که شکل ظاهری هر چیزی که ما انجام می‌دهیم، واقعاً بیان حالت درونی ماست.

به او گفتم نمی‌فهمم چگونه مرتب کردن سنگهای سنگین می‌توانست چیزی بجز کار سخت باشد. او روی سنگهایی راه رفت که به خط کرده بودم و سرش را تکان داد. سپس گفت:

— برای این است که تو هر کاری را فقط برای این انجام می‌دهی که مانعی را از سر بگذرانی. این سنگها طوری به نظر می‌رسند که گویی آنها را انداخته‌ای بی آنکه به تعیین جای مناسب آنها توجه کنی.

— هو دارد تاریک می‌شود و من دقت بیشتری نداشتم.

حال و حوصله بحث طولانی درباره زیباشناسی یا کمپوزیسیون را نداشتم. بعلاوه حس می‌کردم که درباره موضوع کمپوزیسیون به دلیل کلاسهای هنری که رفته بودم بیشتر از کلارا می‌دانم. کلارا گفت:

— جا دادن سنگها درست مثل تمرین کونگ فوست. اینکه چیزها را چگونه انجام دهیم مهم است نه اینکه چقدر سریع کار می‌کنیم یا چه اندازه کار کرده‌ایم.

دستم را تکان دادم تا انگشتهای منقبضم را ریلکس کنم و با شگفتی پرسیدم:

— منظور این است که حمل سنگها قسمتی از تعلیم و تربیت هنرهای رزمی است؟

— فکر می‌کنی کونگ فو چیست؟

حدم زدم که او پرسشی انحرافی می‌کند، لحظه‌ای تعمق کردم تا پاسخ

صحیح را پیدا کنیم و بعد در کمال اطمینان بگفتم:

— مجموعه‌ای از هنرهای رزمی فنون جنگی است.

کلارا سرش را تکان داد و با خنده گفت:

— اگر به پاسخی عمل گرایانه نیازداری، از تایشا بپرس.

روی یکی از صندلیهای حصیری در کنار حیاط نشست که از آنجا بتغییر راه را می‌توانستم ببینم. من خود را در صندلی کنار وی انداختم. وقتی راحت جا گرفتم و پاهایم را روی لبه گلدان بزرگ سفالی گذاشتم، کلارا شروع به توضیح کرد که واژه «کونگ فو» مشتق از همکناری دو مفهوم چینی است: یکی به معنای «کاری که در مرحله‌ای از زمان انجام می‌شود» و دیگری مشخص‌کننده «مرد» است. وقتی این دو مفهوم یکی می‌شود، این اصطلاح به جد و جهدهای آدمی اطلاق می‌شود که با کوشش دائمی خود را کامل می‌کند. حال چه تمرین رسمی را انجام دهیم یا سنگها را بچینیم و یا برگها را شکنش بکشیم، همواره حالت درونی خود را با اعمالمان بیان می‌کنیم. کلارا گفت:

— بنابراین کامل کردن اعمالمان به معنای کامل کردن خودمان نیز هست. این معنای واقعی کونگ فو است.

— ولی هنوز هیچ ارتباطی بین کار باغ و تمرین کونگ فو نمی‌بینم.

کلارا لحن صبورانه مبالغه‌آمیزی پاسخ داد:

— پس بگذار برایت هجی کنم. از تو خواستم سنگها را از رودخانه حمل کنی، زیرا یا لا آمدن از کوره راه تپه با وزن افزوده شده نیروی درونی تو را گسترش خواهد داد. ما فقط به ساختن عضلات علاقه نداریم، بلکه بیشتر به پرورش انرژی درونی علاقه داریم. بنابراین تمام حرکات تنفسی که تا به حال به تو یاد داده‌ایم و باید هر روز آنها را تمرین کنی برای افزایش نیروی درونی تو نظر گرفته شده‌اند.

کاری کرد که احساس گناه کردم. از طواری که به من نگاه کرد در موقعی که

می‌گفت باید هر روز آنها را تمرین کنم، فهمیدم که می‌داند من آنها را با دقت تمام انجام نمی‌دهم. کلارا ادامه داد:

— آنچه در اینجا از من یاد گرفتی ممکن است در چین کونگ فوی درونی یا نای کونگ (nei Kung) نامیده شود. در کونگ فوی درونی از تنفس کنترل شده و دش انرژی برای نیرو دادن به بدن و فزونی سلامتی استفاده می‌شود، در حالی که هنرهای رزمی برونی مثل انواع شکل‌های کاراته که از معلم‌های ژاپنی خود یاد گرفتی و چند حرکتی که من نشان دادم به ساختن عضلات می‌پردازد و واکنش‌های بدن را سرعت می‌بخشد که انرژی رها می‌شود و از ما به بیرون می‌تراود.

کلارا گفت که کونگ فوی درونی را راهبان در چین تمرین می‌کردند، مدتها قبل از آنکه سبک‌های برونی یا سخت مبارزه را گسترش دهند که امروزه به نام کونگ فو شهرت دارند. کلارا ادامه داد:

— اما باید درک کنی که صرف نظر از اینکه آیا تو هنرهای رزمی یا نظامی را می‌آموزی که من به تو یاد می‌دهم، هدف تعلیم و تربیت تو این است که وجود درونیت را طوری کامل کنی که بتواند شکل برونی را فراسوی خود بفرستد تا پرواز تجربیدی را تحقق بخشد.

احساس افسردگی همچون ابری تیره مرا در خود گرفت. احساس قدیمی شکست و ناکامی بر من تسلط یافت. حتی اگر آن‌طور که کلارا گفته بود، حرکات را انجام داده بودم، حس کردم هرگز قادر نبودم در آنچه او می‌خواست تا انجام دهم، موفق شوم. من حتی نمی‌دانستم گذر بزرگ چه معنایی دارد، چه برسد به آنکه آن را همچون امکانی عمل‌گرایانه تصور کنم. کلارا در حالی که طوری به پشتم می‌زد که گویی نیازم را برای دلگرمی حس می‌کند، گفت:

— تمام این ماهها خیلی صبور بوده‌ای. هرگز مرا برای توضیحی در خصوص کتابه‌های دائمی‌ام که به عنوان نظامی رسمی به تو ساحری می‌آموزم، تحت فشار نگذاشته‌ای.

من فرصت را مناسب دیدم تا چیزی از او بپرسم که از نخستین باری که او این واژه را به کاربرد در ذهن داشتم. پرسیدم:

— چرا این نظام رسمی را ساحری می‌نامی؟

کلارا به من خیره شد. کاملاً جدی بود. پاسخ داد:

— گفتنش سخت است. اگر از من برای بحث دربارهٔ این موضوع برای این است که نمی‌خواهم آن را به نامی غلط بنامم و تو را بترسانم و فراری دهم. فکر می‌کنم حالا وقتش است که دربارهٔ آن صحبت کنیم، ولی بگذار ابتدا با تو بیشتر دربارهٔ مردمان مکزیک کهن صحبت کنم. کلارا به طرفم خم شد و با صدای آهسته‌ای گفت که مردم مکزیک در دورهٔ پیش اسپانیایی^۱ از بسیاری لحاظ به چینی‌های قدیم شباهت داشتند. شاید برای اینکه هر دو احتمالاً دارای یک خاستگاه بوده‌اند. جهان بینی مشابهی داشته‌اند. او گفت که به هر حال سرخپوستان باستانی مکزیک نفع کمی داشته‌اند، زیرا دنیایی که در آن زندگی می‌کردند در حال گذار بود. به همین دلیل آنها را در خصوص هر بعد وجودی، بینهایت التقاطی و کنجکاو کرد. آنها می‌خواستند جهان، زندگی، مرگ و برد امکانات بشری را بر حسب آگاهی و ادراک دریابند. اشتیاق عظیم آنان برای دانستن موجب شد تا آداب و اعمالی را توسعه دهند که آنان را قادر ساخت به سطوح تصورناپذیر آگاهی دست یابند. آنها این آداب و اعمال را بدقت وصف کردند و همزمان نیز نقشهٔ حیطه‌هایی را کشیدند که این آداب و اعمال آشکار گردد. این سنت را همواره پوشیده در اختفا و نسل به نسل منتقل کردند.

کلارا تقریباً از فرط هیجان یا شاید شگفتی از نفس افتاده و بحث خود دربارهٔ سرخپوستان باستان را با گفتن این جمله پایان داد که براستی ساحر بوده‌اند. با چشمان گشاده مرا نگریدست. مردمکهای او در نور شفق عظیم شده

۱. اصطلاح پیش اسپانیایی (پیش از اسپانیا)، پیش کلمبی (پیش از کلمب) و پیش از دوران فتح به دوران پیش از کشف آمریکا و فتوحات اسپانیاییها در آنجا اطلاق می‌شود.

دند. آنگاه اقرار کرد که مهمترین معلم او، سرخیوستی مکزیکی دارای معرفتی کامل در خصوص این آداب باستانی بود و آنها را به او آموخت. من که به اندازه شگفت زده بودم، پرسیدم:

— کلازابه من آن آداب و اعمال را می‌آموزی؟ گفתי که کربستالها را ساحران دوره باستان به عنوان سلاح استفاده کرده‌اند و حرکات ساحری با قصد آنان قدرت می‌یابد و مرور دوباره نیز در دورانهای باستان ابداع شده است. آیا اینها بدین مناسبت که ساحری می‌آموزم.

— بخشی از آن حقیقت دارد، ولی در حال حاضر بهتر است که بر آن واقعیت تمرکز نکنیم که این آداب و اعمال ساحری هستند.

— تمرکز نکنیم؟

— زیرا ما از آن آیینهای نابهنجار و مرموز و اورادهای آن ساحران دوره کهن چیز بیشتری در ذهن داریم، می‌بینی که ما معتقدیم اعمال عجیب آنان و جستجوی دیوانه‌وار آنان در طلب اقتدار فقط به مقدار زیادی پیامد خدمت به خود بوده است. این راهی بن‌بست است، زیرا هرگز به آزادی مطلق؛ یعنی همانی که ما به دنبالش هستیم، رهنمون نمی‌شود. خطر در این است که شخص بر احمی می‌تواند از طریق روحیه این ساحران تحت تأثیر قرار گیرد.

به او اطمینان دادم و گفتم:

— من که تحت تأثیر قرار نمی‌گیرم.

— گفت:

— واقعاً در این لحظه نمی‌توانم چیز بیشتری به تو بگویم، ولی همین‌طور که ادامه می‌دهی بیشتر خواهی فهمید.

حس کردم به من حقه زده شده و با هیجان اعتراض کردم. او را متهم کردم که به دلخواه خود با فکر و احساس من به این طریق بازی کرده است که با اندکی از اطلاعاتی که کنجکاویم را برانگیخته و با این عهد و پیمانها که همه چیز در

آینده‌ای نامعلوم روشن خواهد شد، مرا معطل کرده است.

کلارا کاملاً اعتراض مرا نادیده گرفت. انگار اصلاً حرفی نزنده بودم. برخاست و از روی توده سنگها گذشت و یکی از آنها را طوری برداشت که بر از پلاستیک است. بعد از مدت کوتاهی که آزمود کدام طرف بالایی آن است آنکه آن را در لبه راه گذاشت. سپس دو سنگ دیگر را که به اندازه توپ فوتبال بودند در دو سوی آن مرتب کرد. وقتی از جای دادن آنها راضی شد، عقب رفت تا اثر آن را ملاحظه کند. باید اقرار کنم که این راه در باغ و این سنگهای خاکستری صافی که او چید و برگهای سبز مضرس گیاهان هماهنگ‌ترین کمپوزسیون را پدید آورد. وقتی سنگ دیگری برداشت، ذکر کرد:

— این شکوهی است که با آن امور مهم را دستکاری می‌کنی. حالت درونی تو در نحوه‌ای که حرکت می‌کنی، غذا می‌خوری و یا سنگها را می‌چینی، بازتاب دارد. تا وقتی که انرژی گردمی‌آوری و آن را با اعمالت به اقتدار مبدل می‌کنی، مهم نیست که چه می‌کنی.

کلارا مدتی به راه چشم دوخت، گویی حساب می‌کرد سنگی را که در دست دارد کجا بگذارد. وقتی مکان مناسب را یافت، آن را در آنجا گذاشت و با مهربانی دستی به آن زد. از لحن صدای او و ترتیب زشت و عجیب و غریب سنگهایی که چیده بودم، متوجه شدم که دوباره در انجام دادن وظیفهام شکست خورده‌ام. عمیقاً احساس افسردگی کردم. آنگاه اعتراف کردم و گفتم:

— کلارا، من هنرمند نیستم، فقط دانشجو هستم. در واقع دانشجوی سابق هستم. یکسال پیش مدرسه هنری را ترک کردم. دوست دارم باور کنند که هنرمندم، ولی هم‌هانش همین است. در واقع هیچ چیزی نیستم.

کلارا به یادم آورد و گفت:

— همه ما هیچ هستیم.

— می‌دانم، ولی تو هیچ پر قدرت اسرارآمیزی هستی، در حالی که من هیچ احمنی

نابسنده و حقیری هستم. حتی نمی توانم دسته‌ای از سنگهای زیان بسته را بچینم.
هیچ چیزی وجود ندارد....

کلارا دستهایش را روی دهانم گذاشت و به من هشدار داد:

– یک کلمه دیگر هم نکور. باز هم به تو می‌گویم مراقب آنچه با صدای بلند در
خانه بر زبان می‌رانی، باش، بویژه هنگام شفق.

هو تقریباً تاریک بود و همه چیز آرام و تقریباً به طرز وحشتناک آرام
بود. پرندگان خاموش بودند. همه چیز آرام شده بود، حتی یادی که قبلاً مرا به
منگام شنکش کشیدن ناراحت کرده بود، خاموش بود. کلارا نجواکنان گفت:

– اکنون زمان بدون سایه است. بیا زیر این درخت در تاریکی بنشینیم و دریابیم
که آیا می‌توانی دنیای سایه‌ها را فراخوانی.

چنان با صدایی بلند نجوا کردم که جیغ جیغی شد، گفتم:

– صبر کن کلارا! می‌خواهی با من چه کنی؟

امواج عصبی شکمم را منقبض کرده بود و با وجود سرما پیشانی‌ام عرق
کرده بود. آنگاه کلارا رک و راست از من پرسید که آیا حرکات ساحری و تنفسی را
که به من یاد داده بود، تمرین می‌کنم. بیش از هر چیز دیگری دلم می‌خواست به
او بگویم که می‌کنم، اما اگر می‌گفتم دروغ گفته بودم. در واقع خیلی کم آنها را
تمرین کرده بودم، همین قدر تمرین می‌کردم که آنها را فراموش نکنم، زیرا مرور
دوباره تمام انرژی مرا می‌گرفت و وقتی برای چیز دیگری باقی نمی‌گذاشت.
شبها بیش از حد خسته بودم که بخواهم کاری کنم و فقط می‌رفتم و می‌خوابیدم.
کلارا که نزدیکتر تکیه می‌داد، گفت:

– تو آنها را به طور مرتب انجام نداده‌ای و گرنه اینقدر غمگین نبود. مثل برگ
می‌لرزی، در حرکات ساحری و تنفسی که به تو آموخته‌ام، رازی هست که آن را
لرزشمندی می‌سازد.

با لکنت گفتم:

— چه رازی است؟

— یا باید هر روز تمرین شوند و یا آنکه بی ارزش می شوند. فکر نمی کنی که بدون غذا خوردن و نوشیدن زنده بمانی، فکر می کنی؟ تمرینهایی که به تو آموخته ام حتی از غذا و آب هم مهمتر هستند.

پس از آنکه منظورش را گفتم، در سکوت سوگند یاد کردم که هر شب قبل از رفتن به رختخواب آنها را انجام دهم و همین طور دوباره در صبح و قبل از آنکه به غار بروم. کلارا توضیح داد:

— کالبد بشر سیستم انرژی دیگری دارد که وقتی ما تحت فشار هستیم وارد بازی می شود و این فشار هر وقت که ما زیاده روی کنیم، روی می دهد. برای مثال وقتی زیاده از حد نگران خودت و اعمال هستی، مثل همین حالا. به همین علت است که یکی از اصول اساسی هنر آزادی اجتناب از زیاده روی است.

او گفت حرکاتی را که به من می آموزد، چه آنها که حرکات ساحری و چه آنها که تنفسی می نامد، مهم هستند زیرا مستقیماً سیستم ما را به کار می اندازند و علت اینکه می توانند حرکات ضروری یا در واقع گذرگاههای ضروری نامیده شوند این است که می گذارند انرژی افزون شده وارد نشود و در راههای ذخیره جریان یابد. آنگاه وقتی لازم است عمل کنیم، در عوض آنکه از فرط فشار خسته و کوفته شویم، نیرومندتر می شویم و انرژی اضافی برای وظایف فوق العاده داریم. او ادامه داد:

— حالا قبل از آنکه دنیای سایه ها را فراخوانیم به تو دو حرکت ساحری و ضروری دیگر را نشان می دهم که ترکیبی از تنفس و حرکت است. هر روز آنها را انجام بده و تو نه تنها خسته یا بیمار نمی شوی، بلکه یک خروار هم انرژی اضافی برای قصد کردنت داری.

— برای چه چیزی دارم؟

تکرار کرد و گفت:

برای قصد کردنش. برای قصد کردن نتیجه هر چیزی که انجام می‌دهی. به یاد آوری؟

شانه هایم را گرفت و مرا طوری گرداند که رو به شمال قرار گرفتم. بعد گفت: بویژه این حرکت برایت مهم است تایشان، زیرا ریه‌هایت از گریه کردن زیاده از حد ضعیف شده است. یک عمر احساس تأسف برای خود کردن یقیناً در ریه‌هایت اثری برجای گذاشته است.

این جمله مرا واداشت تا دقت کنم. او را نکریستم که زانو‌ها و قوزک‌هایش را کرد و ژستی رزمی به خود گرفت که «استریت هُرس» (straight horse) نام داشت، زیرا به حالت نشستن سوارکاری شباهت داشت. پاها به اندازه شانه‌ها از یکدیگر فاصله داشت و اندکی خم شده بود. انگشت اشاره دست چپ به طرف پایین بود، در حالی که انگشت‌های دیگر از دومین بند خم شده بود. وقتی شروع به نفس کشیدن کرد، آرام ولی با نیرومندی سرش را تا جایی که می‌توانست به سمت راست گرداند و بازوی چپش را از دور کمرش به پشتش برد و مشت راست را روی پشت دست چپ قرار داد، در حالی که در جهت عکسِ مچ چپ خم شده‌اش گیر می‌داد.

با استفاده از مچ راست بازوی چپ را در طول ستون فقراتش به بالا هل داد. آرنج چپ او مثل دستی که به کمر باشد خم شد و او به تنفس خود پایان داد. " " را به اندازه اینکه تا هفت بشمریم نگاه داشت، سپس کشیدگی بازوی چپ را رها کرد و دوباره تا دنباله‌چه پایین آورد و آن را مستقیم از محل اتصال شانه به بالای سر و به جلو گرداند و با گذاشتن برآمدگی کف دست چپ بر استخوان شرمگاه پایان داد. همزمان بازوی راست را از دور کمر به جلو آورد و مشت را بر پشت دست چپ جای داد و بازوی چپ را به طرف بالای شکم هل داد، موقعی که این حرکت را با بازدم خاتمه می‌داد، گفت:

این حرکت را یکبار با دست چپ و دیگر بار با دست راست انجام بده. به این طریق دو سوی خودت را در حالت توازن نگاه می‌داری.

برای آنکه نشان دهد، دوباره همان حرکات را به تناوب با دستها تکرار کرد و این بار سرش را به طرف چپ گرداند. بعد در حالی که کنار می‌رفت تا برایم جا باز کند که دستم را به طرف عقب بگردانم، گفت:
— تایشاً حالا امتحان کن.

حرکاتش را تقلید کردم. وقتی دست چپم را به طرف عقب تاب دادم، ... دردناکی را در طول زیر دست دراز شده‌ام احساس کردم که از انگشتانم تا زیربغل امتداد داشت. او گفت:

— ریلکس کن و بگذار که انرژی تنفسی زیر دستهایت جریان یابد و از نوری انگشت اشاره خارج شود. آن را دراز شده نگاهدار و انگشتهای دیگر را خم کن. بدینسان تمام موانع انرژی را در طول راههای بازوها از بین می‌بری.

وقتی بازوی خم شده‌ام را روبه بالا و در طول پشتم هل دادم، درد حتی بیشتر هم شد. کلارا متوجه حالت فشاری شد که از قرط درد به من دست داده بود و هشدار داد:

— آندر سفت هل نده و گرنه رباطهایت را صدمه می‌زنی. وقتی که هل می‌دهی، شانه‌هایت را کمی بیشتر گرد کن.

بعد از آنکه حرکت را با دست راست هم اجرا کردم، در عضلات روی رانم به دلیل اینکه پا زانو‌ها و قوزکهای خم شده ایستاده بودم، احساس سوزش کردم. حتی وقتی که هر روز به همان حالت می‌ایستادم و تمرین کرنگ فر می‌کردم، به نظر می‌رسید که پاهایم طوری نوسان دارد که گویی جریان الکتریکی در سراسر آنهاست. کلارا پیشنهاد کرد که بایستم و پاهایم را چندبار تکان بدهم تا این کشیدگی آزاد شود.

کلارا تأکید کرد که در این حرکت ساحری گرداندن و هل دادن بازوها به طرف بالا در رابطه با تنفس کردن، انرژی را به طرف اندامهای سینه حرکت می‌دهد و آنها را نیرو می‌بخشد. مراکز زیرینایی را عمیقاً ماساژ می‌دهد که

بندرت فعال هستند. گرداندن سر غده‌های گردن را ماساژ می‌دهد و نیز گذرگاه‌های انرژی را می‌گشاید که به طرف پشت سر می‌روند. او توضیح داد که اگر این مراکز بر اثر انرژی تنفسی بیدار و پرورده شوند، می‌توانند اسراری را فاش سازند که فراسوی نیروی تصور ماست. کلارا گفت:

— برای حرکت بعدی ساحری با دو پای جفت شده بایست و طوری به جلو نگاه کن که گویی مقابل دری هستی که می‌خواهی آن را باز کنی.

کلارا به من گفت که دستهایم را تا سطح چشمانم بالا آورم و طوری انگشتهایم را خم کنم که گویی آنها را در تورفتگی دسته‌های دولنگه‌ای دری شیشه‌ای می‌کنم که از وسط باز می‌شود. توضیح داد:

آنچه را تو باز خواهی کرد شکافی در خطوط انرژی دنیاست. این خطوط را همچون طنابهای محکم و عمودی در نظر بگیر که در برابر تو دیواره‌ای پدید می‌آورد. آنگاه دسته‌ای از الیافها را با تمام نیرو بگیر و بکش تا جدا شود. آنقدر آنها را بکش و جدا کن تا روزنه بقدر کافی باز باشد که وارد آن شوی.

به من گفت وقتی که این سوراخ را ساختم باید پای چپم را جلو بگذارم و سپس سرعت از پای چپ به عنوان محوری استفاده کنم و آن را صد و هشتاد درجه برعکس جهت حرکت عقربه‌های ساعت بگردانم تا با جهتی مواجه شوم که از آن آمده‌ام. با گرداندن خودم بدین شیوه خطوط انرژی را که از یکدیگر به زور جدا کرده‌ام به دور من خواهد پیچید.

او گفت که برای بازگشت باید دوباره خطوط را با کشیدن و جدا کردن آنها از یکدیگر، به همان شیوه که قبلاً انجام داده‌ام، باز کنم. سپس با پای راست به بیرون قدم بگذارم و به محض اینکه پایم را بیرون گذاشتم صد و هشتاد درجه طبق جهت عقربه‌های ساعت بگردم. بدین شیوه از دور من باز خواهند شد و دوباره با جهتی رویارو خواهم بود که در آن جهت حرکت ساحری را شروع کرده‌ام. کلارا ادامه داد:

- این یکی از قدرتمندترین و اسرارآمیزترین حرکات ساحری است. با آن می‌توانیم درها را به دنیاهای مختلفی بکشاییم، البته به فرض آنکه انرژی اضافی درونی‌گود آورده و قادر به تشخیص قصد حرکت نیز باشیم.

لحن و حالت جدی او مرا ناراحت کرد. نمی‌دانستم اگر این در نامرئی را بکشایم، باید منتظر چه چیزی باشم. سپس او با لحنی شتابزده چند آمرز، نهایی به من داد. او گفت:

- وقتی پای به درون می‌نهی، بدنت باید احساس کند عمیق، سنکین و سرشار از کشش است، وقتی در آن هستی و نیز گشته‌ای باید احساس سبکی و با روحی کنی، طوری که گویی به طرف بالا شناوری. بتندی نفس را بیرون بده، شش‌ها را کاملاً با انرژی عقب دیواره پر کن.

در حالی که کلارا نگاه می‌کرد، چندبار تمرین کردم، ولی فقط طوری بود که گویی حرکات برونی را تقلید می‌کنم. نمی‌توانستم الیاف انرژی شکل دهند؛ دیواره‌ای را حس کنم که کلارا درباره‌اش حرف می‌زد. کلارا حرکت را تصحیح کرد: - تو به اندازه کافی در را محکم نمی‌کشی تا باز شود. از انرژی درونیت استفاده کن و نه فقط از عضلات دست؛ وقتی که به جلو می‌پری، هوای مانده را بیرون بده و شکم را تو بکش، وقتی در داخل هستی هر چند دفعه که می‌توانی نفس بکش، ولی احتیاط کن. بیش از آنکه لازم است در آنجا نمان.

تمام نیرویم را جمع کردم و هوا را چنگ زدم. کلارا پشت سرم ایستاد. ساعدهایم را نگاه داشت و با قدرتی باور نکردنی آنها را به دو طرف کشید. فوراً حس کردم که گویی دری کشویی گشوده شد. بتندی نفس کشیدم. به درون آن پریدم و در واقع کلارا مرا از عقب هل داد و به جلو راند. به یاد آوردم که باید برگردم و نفس عمیق بکشم، ولی لحظه‌ای تگران شدم که آیا خواهم فهمید چه موقعی بیرون بیایم. کلارا این مطلب را دریافت و به من گفت که چه موقعی دیگر نفس عمیق نکشم و بیرون آیم. بعد کلارا افزود:

– وقتی که خودت این حرکت جادویی را انجام دهی، یاد می‌گیری که آن را به طور کامل اجرا کنی، ولی احتیاط کن؛ وقتی تو وارد آن روزنه می‌شوی، هر چیزی ممکن است اتفاق بیفتد. یادت باشد که باید محتاط و همزمان جسور باشی.

– از کجا بدانم که چی به چی است؟

کلارا با بی‌اعتنایی گفت:

– در آغاز نخراهی دانست. بدبختانه زمانی دوراندیش می‌شویم و می‌فهمیم که ضرر کرده‌ایم.

او افزود که احتیاط بدون ترس بستگی به این دارد که قدرت کنترل انرژی درونی را داشته باشیم و آن را به کانالهای ذخیره رهنمون شویم. بدینسان وقتی برای اعمال خارق‌العاده به آن نیاز داریم، در دسترس ماست. او گفت:

– هر چیزی با انرژی درونی کافی می‌تواند تحقق یابد، ولی باید آن را ذخیره و پالوده کنیم. بیا چند تا از حرکات ساحری را که آموخته‌ای با هم تمرین کنیم و ببینیم آیا می‌توانی محتاط باشی و دنیای سایه‌ها را فراخوانی، بی‌آنکه بترسی.

موجی از انرژی را تجربه کردم که همچون دوایر کوچکی در شکم آغاز شد. ابتدا فکر کردم ترس است، ولی بدنم احساس ترس نمی‌کرد. طوری بود که گویی نیرویی غیرشخصی، تهی از آرزوها و احساسات درونم را به هم می‌زد و از درون به بیرون حرکت داشت. وقتی در من به طرف بالا آمد قسمت فوقانی پشتم بی‌اختیار تکان خورد.

کلارا به طرف وسط حیاط حرکت کرد. دنبالش رفتم. شروع کرد به انجام دادن چند حرکت جادویی، ولی به اندازه کافی آهسته انجام می‌داد که بتوانم حرکاتش را انجام دهم. نجواکنان گفت:

– چشمهایت را ببند. وقتی چشمهایت بسته‌اند، راحت‌تر می‌شود از خطوط انرژی استفاده کرد که برای حفظ تعادلت آنجاست.

چشمانم را بستم و شروع کردم که هماهنگ با کلارا حرکت کنم. در پیروی از اشارات او برای تغییر وضع هیچ مشکلی نداشتم و با این حال نگاه داشتن تعادلم برایم سخت بود. می دانستم که این طور است، چون بسختی می کوشیدم تا حرکات را صحیح انجام دهم. مثل موقعی بود که سعی کردم با چشمان بسته راه بروم و دائماً سکندری می خوردم، چون نو میدانه می خواستم که موفق شوم، ولی بتدریج اشتیاقم برای بهتر شدن کاهش یافت و جسمم نرمتر و مطمئن تر شد. وقتی به حرکت ادامه دادیم، چنان ریلکس شدم که احساس کردم استخوان و مفصل ندارم. وقتی دستهایم را روی سرم بلند می کردم به نظر می رسید که می توانم آنها را تا بالای درختها دراز کنم. وقتی زانوام را خم می کردم و وزنم را پایین می آوردم، موجی از انرژی شتابان به سوی پایین و به پاهایم می رفت. حس کردم که ریشه های درآورده ام. خطوط از کف پاهایم عمیقاً در زمین امتداد داشت و به من پایداری بی سابقه ای می داد. رفته رفته حدود مرز بین جسم و اطرافش از بین رفت. با هر حرکتی که انجام دادم به نظر رسید که جسمم ذوب می شود. با تاریکی یکی می گردد تا آنکه خود بخود شروع به حرکت کرد و نفس کشید.

صدای تنفس کردن کلارا را در کنارم می شنیدم که همان حرکات را اجرا می کرد. با چشمان بسته ام هیئت و حالت بدنش را حس کردم. در لحظه ای عجیب ترین چیز روی داد. حس کردم نوری درون پیشانی ام روشن می شود، ولی وقتی به بالا نگرستم، متوجه شدم که نور به هیچ وجه درون من نیست. از بالای درختها طوری می تابید که گویی پرده عظیمی از نور الکتریکی در شب روشن شده است و استادیومی در هوای آزاد را روشن می کند، بی هیچ مشکلی می توانستم کلارا و آنچه را بیسم که در حیاط و اطراف آن بود.

نور عجیب ترین رنگ را داشت. نمی توانستم بفهمم که سرخ، مایل به صورتی یا هلویی و یا آنکه همچون گل پخته رنگ باخته است. در بعضی از

مکانها، بسته به اینکه کجا را نگاه می‌کردم، به نظر رسید که برق آن تغییر می‌کند. کلارا که با کنجکاو می‌نگریست، گفت:
- سرت را حرکت نده و چشمانت را بسته نگاه‌دار. فقط به نفس کشیدنت تمرکز کن.

نمی‌دانم چرا گفت که چشمانم را بسته نگاه‌دارم. وقتی او دید که چشمانم کاملاً باز است، داشتم رنگ نور را تعیین می‌کردم، زیرا به نظر می‌رسید که با هر حرکت سرم رنگ خود را عوض می‌کند و شدت آن بسته به اینکه یا چه شدتی به آن خبره می‌شدم، تغییر می‌کرد. چنان مشغول تابش اطرافم شدم که ریتم نفس کشیدنم را از دست دادم. آنگاه به همان ناگهانی که نور روشن بود، خاموش گشت و من در تاریکی مطلق فرو رفتم. کلارا سقلمه‌ای به من زد و گفت:
- بیا به آشپزخانه برویم و چیزی بخوریم.

تو دیدم که حیران بودم. چیزی در من درست نبود. بدنم چنان سنگین بود که فکر کردم باید بنشینم. کلارا گفت:
- حالا می‌توانی چشمانت را باز کنی.

هرگز به یاد نمی‌آوردم که با چنان سختی چشمانم را باز کرده باشم که آن مرقع کردم. به نظر می‌رسید ابدیتی طول می‌کشد تا این کار را کنم، زیرا به محض آنکه آن را باز می‌کردم، دوباره بسته می‌شدند. به نظر رسید این باز و بسته شدن مدت مدیدی طول کشید تا حس کردم که کلارا شانه‌هایم را تکان می‌دهد. دستور داد و گفت:

- نایش، چشمهایت را باز کن! حق نداری برابم ضعف کنی، می‌شنوی؟
سرم را تکان دادم تا چشمانم باز شود. آنها تمام مدت بسته بودند. هوا مثل سیاه بود، اما به اندازه کافی نور ماه بود که از میان برگهای درختان می‌تابید و برهیب کلارا دیده می‌شد. ما زیر درخت در دو صندلی دسته‌دار از چوب خیزران بودیم. با گیجی پرسیدم:

– چطور اینجا آمده‌ام؟

کلارا سرراست گفت:

– تو اینجا آمدی و نشستی.

– ولی چه اتفاقی افتاد؟ یک لحظه پیش روشن بود. همه چیز را بر-
می‌دیدم.

کلارا با لحنی تیریک‌وار گفت:

– این اتفاق افتاد که به دنیای سایه‌ها گام نهادی. من می‌توانم از آهنک نفس
کشیدنت بگویم که به آنجا رفته‌ای، ولی نمی‌خواستم تو را با این پرسش پترسانم
که به سایه‌ات نگاه کنی. اگر نگاه کرده بودی، این مطلب را می‌دانستی...

فوراً فهمیدم کلارا به چه چیزی اشاره می‌کند. نفس‌زنان گفتم:

– سایه‌ای نبود. روشن بود و هیچ چیزی سایه نداشت.

کلارا سر را تکان داد و گفت:

– تایش، امشب واقعاً امر با ارزشی را دریافتی. در دنیاهای دیگر، برای این دنیا،
سایه‌ای نیست.

بعد از هشت ماه که در کمال وفادرای مرور دوباره را تمرین کردم، می توانستم تمام روز آن را انجام دهم بی آنکه بترسم یا پریشان شوم. روزی در حالی که ساختمانی را مجسم می کردم که در سال آخر دیپرستان به آنجا می رفتم و نیز کلاسها و معلمهایی را که داشتم، چنان مجذوب رفتن در راهرو، میان صندلیها و دیدن اینکه همکلاسیهایم کجا نشسته اند، شدم که سرانجام با خودم حرف زدم. بعد صدای مردی را شنیدم که گفت:

— اگر با خودت حرف بزنی، نمی توانی صحیح نفس بکشی.

چنان ترسیدم که سرم به دیواره غار خورد. چشمانم را گشودم. تصویر کلاس محو شد وقتی که برگشتم تا به ورودی غار بنگرم. در گشودگی غار خطوط همکل مردی را دیدم که چمباتمه زده بود. فوراً فهمیدم که ساحر استاد است، اما این بار توانستم نیمرخ او را ببینم، بینی برجسته و پیشانی با شیب ملایم داشت.

شنیدم که ساحر استاد گفت:

— خیره نشو.

صدایش آهسته و موجدار، همچون جریان آب روی شنها بود. ادامه داد:
— اگر می‌خواهی بیشتر دربارهٔ نفس کشیدن پیاموزی، کاملاً آرام بمان و تعادلت
را دوباره به دست آور.

به نفس عمیق کشیدن ادامه دادم تا دیگر حضورش مرا نترساند و در عو-
احساس آرامش کردم که سرانجام با او آشنا شده‌ام. او چهار زانو در ورودی غار
نشسته و به همان طریقی که کلارا همواره تکیه می‌داد، تکیه داده بود. با صدایی
نجوا مانند گفت:

— حرکات خیلی پرتکان است. این‌طور نفس بکش.

وقتی سرش را به آرامی به سمت چپ گرداند، عمیقاً نفس کشید. سپس
کاملاً نفس را بیرون داد، وقتی که یملایمت سر را به سمت راست گرداند.
سرانجام سرش را از شانهٔ راست به چپ و عقب و دوباره به راست حرکت داد،
بی‌آنکه نفس بکشد و بعد به جای اصلی خود بازگرداند. حرکاتش را تقلید کردم،
ضمن اینکه نفس می‌کشیدم و آن را بیرون می‌دادم تا جایی که توانستم این کار را
کاملاً انجام دهم. او گفت:

— بهتر است. وقتی که نفس را بیرون می‌دهی، تمام افکار و احساساتی را بیرون
بریزی که دوباره مرور می‌کنی و صرفاً سرت را با عضلات گردن نگردان. آن را با
خطوط نامرئی انرژی از بخش میانی بدن هدایت کن. فریفتن این خطوط برای
آنکه بیرون آیند یکی از دستاوردهای مرور دوباره است.

او توضیح داد که مرکز کلیدی اقتدار درست زیوناف است و تمام حرکات
بدن به اضافهٔ تنفس کردن باید از این مکان انرژی به کار گمارده شوند. پیشنهاد
کرد که ریتم نفس کشیدنم را با گرداندن سرم طوری هماهنگ کنم که با یکدیگر
بتوانند خطوط نامرئی را از شکم بفریبند و به سوی بی‌کراتگی گسترش
دهند. پرسیدم:

- این خطوط بخشی از بدن من هستند یا باید آنها را تصور کنم؟
قبل از آنکه پاسخ دهد وضع نشستن را روی زمین تغییر داد و گفت:
- این خطوط نامرئی قسمتی از کالبد لطیف، کالبد اختری توست. هر قدر با
دستکاری این خطوط انرژی بیشتری را به بیرون بفریبی، کالبد اختری قویتر
خواهد شد.

- آنچه می خواستم این بود بدانم که اینها حقیقی هستند یا تصویری؟
- وقتی ادراک توسعه یابد، هیچ چیزی واقعی نیست و هیچ چیزی هم تصویری
نیست. فقط ادراک است. چشمانت را ببند و خودت آن را کشف کن!
نمی خواستم چشمانم را ببندم. می خواستم ببینم او چه می کند، در
صورتی که حرکتی ناگهانی کند، ولی بدنم بی حال و سنگین شد و چشمانم با
وجود تلاشی که می کردم تا آنها را باز نگاه دارم، بسته شد. قبل از آنکه به حال
منکی خواب آلودگی فرو روم با زحمت پرسیدم:

- کالبد اختری چیست؟

- سؤال خوبی است. به این معناست که هنوز قسمتی از تو هشیار است و گوش
می دهد.

حس کردم که نفس عمیقی کشید و سینه اش را باد کرد. پس از بازدمی
آهسته گفت:

- کالبد جسمانی پوشش، آوندی است. اگر بخواهی با تمرکز بر نفس کشیدن
می توانی کاری کنی که کالبد جامد طوری از بین برود که فقط بخش لطیف و
اثیری برجای بماند.

او کلماتش را این طور تصحیح کرد که گفت این طور نیست که کالبد فیزیکی
از بین برود، ولی با تغییر دادن ثبوت آگاهی، ما شروع به درک این امر می کنیم که
در درجه اول هرگز جامد نیست. این تشخیص عکس دقیق آن چیزی است که
وقتی بزرگ می شویم، روی می دهد. وقتی نوزاد هستیم کاملاً از کالبد اختری

خویش آگاهیم وقتی که بزرگی می‌شویم می‌آموزیم که تأکید بیش از حدی بر سوی جسمانی کنیم و کمتر به وجود اثیری بپردازیم. در بزرگسالی کاملاً بی‌خبریم که سوی لطیف وجود دارد. او توضیح داد:

— کالبد لطیف توده انرژی است. ما فقط از غلاف سخت و برونی باخبریم. موقعی از سوی اثیری خود باخبر می‌شویم که اجازه دهیم قصد ما به آن بازگردد. او تأکید کرد که کالبد جسمانی ما به طرزی جدا نشدنی با همتای اثیری خود پیوند دارد، ولی این پیوند نهفته از افکار و احساسات ماست که منحصراً بر کالبد جسمانی ما متمرکز است. برای آنکه آگاهی خود را از ظاهر سخت خویش به همتای سیال جابجا کنیم، نخست باید مانعی را از بین ببریم که دو جنبه وجودی ما را از یکدیگر جدا می‌کند.

می‌خواستم پرسش این کار چگونه باید انجام شود، ولی متوجه شدم امکان ندارد که افکارم را بر زبان آورم. او پاسخم را داد و گفت:

— مرور دوباره کمک می‌کند که پیش پندارهای خود را از بین ببریم، ولی دستیابی به کالبد اختری نیاز به مهارت و تمرکز دارد. همین حالا تا حدی از کالبد اثیری خود استفاده می‌کنی. تو در حالت خواب و بیداری هستی، اما بخشی از وجودت بیدار و هشیار است. این بخش می‌تواند هدایم را بشنود و حضورم را حس کند.

به من هشدار داد که خطر شایان توجهی در راه سازی انرژی وجود دارد که درون ما محبوس است، زیرا کالبد اختری آسیب‌پذیر است و براحتی می‌تواند بر اثر انتقال آگاهی ما به آنجا صدمه ببیند. به من هشدار داد و گفت:

— می‌توانی بر اثر بی‌مبالائی روزنه‌ای در شبکه اثیری پدید آوری و مقدار زیادی انرژی را از دست بدهی، انرژی گراتبهایی که لازم است تا سطح خاصی از وضوح و کنترل در زندگی‌ت را حفظ کند.

طوری که گویی در خواب حرف می‌زدم من من کنان گفتیم:

— این شبکه اثیری چیست؟

شبکه‌ای اثری درخشندگی است که کالبد جسمانی را احاطه کرده. این بافت انرژی بر اثر زندگی روزمره ما خرد می‌شود. تکه‌های عظیمی از آن از دست می‌رود یا در دسته‌های انرژی مردم دیگر به هم می‌پیچد. اگر فردی زیاده از حد نیروی حیاتی خود را از دست بدهد، بیمار می‌شود یا می‌میرد.

صدایش چنان مرا کاملاً آرام کرد که از شکم نفس می‌کشیدم، طوری که گویی در خواب هستم. در کناره غار افتادم ولی دیواره‌های سفت آن را حس نکردم. او توضیح داد:

نفس کشیدن در سطح جسمانی و اثری هر دو کار را می‌کند. هر صدمه‌ای را در شبکه‌ای اثری مرمت می‌کند و آن را نیرومند و نرم نگاه می‌دارد. می‌خواستم چیزی درباره‌ی مرور دوباره‌ام بپرسم، اما نتوانستم کلمات را بر زبان آورم. آنها بسی دور از من بودند. بی‌آنکه بپرسم دوباره او پرسشم را پاسخ گفت:

این همان کاری است که در ماههای گذشته با مرور دوباره‌ات کرده‌ای. الیاف شبکه‌ای اثری خود را به دست آورده‌ای که بر اثر زندگی روزمره‌ات گم شده یا گرفتار شده بودند. با تمرکز بر این عمل متقابل آنچه را در طی بیست سال و در هزاران مکان مختلف پراکنده ساخته‌ای، پس می‌گیری. می‌خواستم از او بپرسم آیا کالبد اختری شکل یا رنگ خاصی دارد. به هاله‌ها فکر می‌کردم. او پاسخی نداد. پس از سکوتی طولانی خود را مجبور به گشودن چشمانم کردم و دیدم که در غار تنها هستم. با زحمت در میان تاریکی به نور گشودگی غار خیره شدم، به همانجایی که نخست خطوط هیکل او را در ورودی دیده بودم. حدس زدم که او به کناری رفته و منتظر است که بیرون بخزم. همان طور که نگاه می‌کردم لکه‌ی روشنی از نور پدیدار شد که در حدود نیم‌متری من در نوسان بود. این توهم مرا نوساند و با این حال همزمان مرا چنان مسحور کرد که نمی‌توانستم نگاهم را از آن برگیرم. این یقین غیرمنطقی را داشتم که نوری که بر آن تمرکز کردم نوری زنده، مشبار و آگاه است. ناگهان این کره تابان دو برابر اندازه خود شد و حلقه‌ی ارضوانی ز تندی دور آن را فراگرفت.

ترسان چشمهایم بستم به این امید که نور محو شود و بتوانم غار را ترک کنم، بی آنکه از میان آن بگذرم. قلبم بشدت در سینهام می تپید و عرق کرده بودم. گلویم خشک شده و گرفته بود. با ترس بسیار نفسم را آهسته کردم. وقتی چشماتم را گشودم، نور محو شده بود. دلم میخواست تمام واقعه را رؤیایر بدانم، زیرا اکثر مواقع در خلال مرور دوبارهام چرتم برده بود. اما یاد ساحر استاد و آنچه گفته بود چنان زنده بود که تقریباً مطمئن بودم همه چیز واقعی است.

با احتیاط از غار بیرون خزیدم. کسم را پوشیدم و از راه میانبر به خانه رفتم. کلارا در کنار در اتاق نشیمن طوری ایستاده بود که گویی انتظار مرا می کشید. مشتاقانه گفتم که یا هم اکنون با ساحر استاد حرف زده‌ام و یا زنده‌ترین رؤیا را درباره او دیده‌ام. او لبخندی زد و با حرکت ظریف چانه‌اش به صندلی دست‌دار اشاره کرد. دهانم از فرط حیرت بازماند. او آنجا بود، همان مردی که فقط چند دقیقه پیش با من در غار بود. فقط لباس دیگری پوشیده بود. حالا جلیقه‌ای پشمی، پیراهن اسپورت و شلوار شیکی به تن داشت.

او خیلی پیرتر از آنی بود که فکر می‌کردم، ولی خیلی هم سرزنده‌تر بود. برایم امکان نداشت من او را بگویم. می‌توانست چهل یا هفتاد سال داشته باشد. به نظر می‌رسید بینهایت نیرومند است و لاغر یا قریه هم نبود. تیره بود و سرخپوست به نظر می‌رسید. بینی برجسته دهانی نیرومند، چانه چهارگوش و چشمان سیاه براقی داشت که همان نگاه نافذی را داشت که در غار دیده بودم. تمام این خصوصیات را موی انبوه و براق سپیدش مشخص‌تر می‌کرد. تأثیر چشمگیر مویش این بود که او را پیر نمی‌نمایاند، همان طور که معمولاً موی سپید چنین می‌کند. به یاد می‌آورم که چقدر پدرم پیر به نظر می‌رسید وقتی که مویش تیره‌ای شد و چگونه او آن را رنگ می‌کرد و با کلاه می‌پوشاند. تمام این کارها هم کمکی نمی‌کرد، زیرا سن پیری در چهره، دستها و تمام بدنش به چشم می‌خورد. کلارا به من گفت:

... تایش، اجازه بده تو را معرفی کنم. ایشان آقای جان مایکل آبلارا
(John Michael Abelar) هستند

مرد مؤدبانه برخاست و دستش را دراز کرد. محکم دست داد و به انگلیسی
کامل گفت:

... تایش، خیلی خوشحالم که تو را می‌بینم.

می‌خواستم از او پرسیم اینجا چه می‌کند و چگونه به این سرعت لباسش
را عوض کرده و آیا واقعاً در غار بوده یا نبوده است. هزاران سؤال به مغزم هجوم
آورد، ولی بیش از حد ترسیده و تعجب کرده بودم که نتوانستم هیچ یک از آنها را
پرسیم. وانمود کردم که آرام هستم و از حضورش دستپاچه نشده‌ام که البته شده
: دم گفتم که چقدر خوب انگلیسی را حرف می‌زند و چقدر واضح مقصودش را
بیان کرده است در موقعی که دو غار با من حرف زده. با تبسمی آرامش‌بخش
گفت:

... خوشحالم که چنین حرفی می‌زنی، ولی باید انگلیسی را خوب صحبت کنم.
من سرخپوست یاکی هستم. در آریزونا متولد شده‌ام.

با ناشیگری پرسیدم:

... در مکزیک زندگی می‌کنید آقای آبلارا؟

بله، در این خانه زندگی می‌کنم. در اینجا با کلارا زندگی می‌کنم.

او را طوری تکریست که فقط می‌توانم آن را به عنوان محبت ناب وصف
کنم. نمی‌دانستم چه بگویم. به دلیلی ناشناخته دستپاچه و شرمنده بودم. کلارا
طوری که گویی می‌خواست من احساس راحتی کنم، گفت:
... ما زن و شوهر نیستیم.

و هر دو زودتر زیرخنده، اما خنده آنها مرا راحت‌تر نکرد، بلکه دستپاچه‌تر
شدم. آنگاه متأسفانه متوجه احساسی شدم که حس می‌کردم. حسادت صرف

۱. همان دون خوان است

بود. انگیزه تملکی توضیح ناپذیره، این احساس که او به من تعلق دارد. سعی کردم شرمندگیم را با پرسیدن چند سؤال بی اهمیت از بین ببرم:

— مدت زیادی است که در مکزیک زندگی می‌کنید؟

— بله، همین‌طور است.

— در نظر دارید به ایالات متحده بازگردید؟

او با چشمان خشمناکش مرا نگریست. سپس لبخندی زد و با لحنی جذاب گفت:

— تایشا، این جزئیات بی اهمیت هستند. چرا از من درباره موضوعی که در غار صحبت کردیم، نمی‌پرسی؟ چیز مبهمی وجود داشت؟

به پیشنهاد کلارا نشستم. کلارا و من روی کاناپه نشستیم و آقای آبلار روی صندلی پشت پهن نشست. از او تقاضا کردم تا بیشتر درباره کالبد اختری بگوید. این موضوع بیش از حد مرا مجذوب کرده بود. او شروع کرد و گفت:

— بعضی از اشخاص استاد کالبد اختری هستند. آنها نه فقط می‌توانند آگاهی خود را بر آن متمرکز کنند، بلکه آن را فعال هم می‌کنند. به هر حال بیشتر ما آدمها بتدرت می‌دانیم که سوی اثیری ما نیز وجود دارد.

— کالبد اختری چه می‌کند؟

— هر چه ما بخواهیم انجام می‌دهد. می‌تواند بالای درختها بپرد یا در هوا پرواز کند یا بزرگ و یا کوچک شود و یا به شکل حیوانی در آید یا از افکار مردم باخبر شود و یا فکر می‌شود و در یک چشم به هم زدن مسافت زیادی را طی می‌کند.

کلارا در حالی که مستقیماً مرا نگاه می‌کرد مداخله کرد و گفت:

— حتی می‌تواند مثل خود شخص عمل کند. اگر بدانی چگونه از آن استفاده کنی، می‌توانی در برابر شخصی ظاهر شوی و طوری با او صحبت کنی که گویی واقعا آنجا هستی.

آقای آبلار سرتکان داد و گفت:

در غار توانستی حضور مرا با کالبد اختزیت مشاهده کنی و فقط وقتی که
منطق تو بیدار شد تردید کردی که تجربیات واقعی باشد.

هنوز هم تردید دارم. واقعاً اینجا هستید؟

او با چشمکی پاسخ داد:

البته. واقعاً اینجا هستم.

لحظه‌ای فکر کردم که شاید هنوز رویا می‌بینم، ولی منطقم مرا مطمئن
ساخت که نمی‌تواند امکان داشته باشد. برای آنکه مطمئن شوم، میز را لمس
کردم. محکم و جامد بود. در حالی که در کاناپه به عقب تکیه می‌دادم، پرسیدم.
چطور این کار را کردید.

آقای آبلار لحظه‌ای طوری ساکت بود که گویی کلماتش را برمی‌گزید. بعد

گفت،

کالبد جسمانی را رها کردم و گذاشتم تا کالبد اختزیم کار را به عهده گیرد. اگر
آگاهی ما به کالبد اختزیتی متصل باشد، دیگر تحت تأثیر قوانین دنیای مادی
نیستیم، بلکه بیشتر نیروهای افیری ما را رهنمون می‌شوند، ولی تا وقتی که
آگاهی به کالبد جسمانی متصل است نیروی جاذبه و قید و بندهای دیگر
حرکات ما را محدود می‌کنند.

هنوز نمی‌توانستم بفهمم که آیا منظورش این است که همزمان می‌تواند در

دو محل باشد. به نظر رسید متوجه گیجی من شده است. آقای آبلار گفت:

کلازا به من گفت که به هنرهای رزمی علاقه دارید. تفاوت بین آدمی عادی و

خبیره کونگ فو این است که دومی آموخته تا کالبد لطیف خود را کنترل کند.

معلم کاراته من هم همین حرف را به من می‌زد. آنها تأکید داشتند که هنرهای

رزمی سوی لطیف کالبد را تربیت می‌کند، ولی هرگز نتوانستم بفهمم منظورشان

.. - .

احتمالاً منظورش این بود که وقتی کارورزی خبیره حمله کند، به نقاط

آسیب‌پذیر کالبد لطیف دشمن ضربه می‌زند. این قدرت کالبد جسمانی نیست که ویرانگرست، بلکه روزنه‌ای است که در کالبد اثیری دشمنش پدید می‌آورد. او می‌تواند در آن روزنه نیرویی را پرتاب کند که شبکه‌ی اثیری را پاره کند و خسارت عظیمی به بار آورد. شخص ممکن است حس کند که فقط ضربه‌ی سبکی خورده است، ولی شاید ساعتها یا روزها بعد از همین ضربه بمیرد.

کلارا موافقت کرد. گفت:

— درست است. نگذار حرکات بیرونی یا آنچه می‌بینی تو را به اشتباه اندازند. آنچه نمی‌بینی مهم است.

اغلب از معلمهای کاراته‌ی خودم نیز همین نوع داستانها را شنیده بودم. وقتی از آنها می‌پرسیدم چگونه این شاهکارها اجرا می‌شود، نمی‌توانستند توضیح منسجمی ارائه دهند. آن موقع فکر می‌کردم به این دلیل است که معلمهای من ژاپنی هستند و نمی‌توانند این ظرایف افکار را به انگلیسی بیان کنند. حالا آقای آبلار داشت چیز مشابهی را توضیح می‌داد و با وجودی که توضیحاتش به انگلیسی عالی بود، هنوز هم نمی‌توانستم بفهمم منظورش از کالبد لطیف یا اختری چیست و یا اینکه چگونه قدرتهای اسرارآمیز را بیرون می‌کشند. از خودم می‌پرسیدم که آیا آقای آبلار هنرمند رزمی است، ولی قبل از آنکه بتوانم بپرسم، ادامه داد:

— هنرمندان رزمی حقیقی آن‌طور که کلارا به دلیل تعلیم و تربیت خود در چین برایم توضیح داده است علاقه دارند بر کالبد لطیف خود تسلط یابد و بر کالبد اختری نمی‌توان از طریق عقل و هوش تسلط یافت، بلکه به توسط قصدمان باید بر آن تسلط یابیم. هیچ راهی نیست که بتوان به طور منطقی به آن فکر کرد یا آن را فهمید. بایستی احساس شود، زیرا به خطوط درخشان انرژی متصل است که با جهان تفاعل حاصل می‌کنند.

به سرش دست زد و به بالا اشاره کرد و ادامه داد:

برای مثال یک خط انرژی که از بالای سر به بالا امتداد دارد به کالبد اختری هدف و جهت می‌دهد. آن خط معلق است و کالبد اختری را در هر راهی که بخواهد برود، می‌کشاند. اگر بخواهد بالا برود، تنها کاری که باید بکند این است که قصد بالا رفتن را کند. اگر بخواهد به زمین فرود رود، فقط باید قصد پایین رفتن را کند. به همین راحتی است.

در اینجا کلارا از من پرسید آیا آن چیزهایی را که به من گفتم، در روزی که نفس کشیدن خورشید را در باغ تمرین می‌کردم، به یاد می‌آورم. اینکه فرق سر همواره باید محافظت شود. به او گفتم که بوضوح به یاد می‌آورم و از آن موقع هرگز جرئت نکرده‌ام بدون کلاه از خانه خارج شوم. سپس از من پرسید آیا می‌توانم آنچه را آقای آبلار می‌گویند، بفهمم. به او اطمینان دادم که هیچ مشکلی در فهم مطالب او ندارم، گرچه مفاهیم را درک نمی‌کنم. شگفت اینک آنچه می‌گفتم، درک‌ناپذیر بود، با این حال آشنا و باورکردنی هم بود. کلارا سری تکان داد و گفت این طور است، زیرا مستقیماً به بخشی از من خطاب می‌کند که به طور کامل منطقی نیست و این توانایی را دارد که امور را به طور مستقیم دریابد، بویژه اگر ساحری به طور مستقیم با آن صحبت کند.

آنچه کلارا می‌گفت حقیقت داشت. چیزی در آقای آبلار وجود داشت که حتی مرا از آنچه کلارا با من کرد، آرامتر می‌کرد. حالت مؤذبانه و ملایم نحوهٔ او نبود، بلکه چیزی در شدت چشمانش بود که مرا وادار می‌کرد گوش دهم و از توضیحاتش پیروی کنم، با وجود این حقیقت که آن حرفها به طور منطقی بی‌معنا بودند. صدای خودم را شنیدم که سؤالهایی می‌پرسیدم، گویی می‌دانستم دربارهٔ چه حرف می‌زنم. از آقای آبلار پرسیدم:

- آیا روزی قادر خواهم بود به کالبد لطیفم برسم؟

- تایشا، پرسش در این است که آیا می‌خواهی به آن برسی؟

لحظه‌ای تردید کردم. از مرور دوباره‌ام فهمیده بودم که من از خود راضی و

ترسو هستم و نخستین عکس‌العملم این است که از هر چیزی اجتناب کنم که زیاد از حد مشکل یا ترساننده است، ولی همچنین کنجکاوی بی‌حد و برای تجربهٔ امور غیرعادی دارم و همان‌طور که یکبار کلارا هم گفته بود، دارای جرئت و بی‌پروایی خاصی هستم. پس گفتم:

— دربارهٔ کالبد اختری بینهایت کنجکاوم. پس یقیناً می‌خواهم به آن برسم.

— به هر قیمتی؟

بزحمت گفتم:

— هر چیزی بجز فروش جسمم.

هر دو چنان شدت زدند زیرخنده که فکر کردم همانجا روی زمین از فرط خنده روده‌بر خواهند شد. منظورم این نبود که شوخی کنم، زیرا در حقیقت یقین نداشتم که برنامه‌های سری آنها برای من چیست. آقای آبلار طوری که گویی رشتهٔ افکار مرا حدس زد، گفت وقتش فرارسیده است که مرا با اصول خاصی از دنیایشان آشنا سازند. از جا برخاست و رفتارش جدی شد. آنگاه گفت:

— گرفتاریهای زنان و مردان در این خصوص دیگر برای ما اهمیتی ندارد؛ یعنی ما علاقه‌ای به اخلاقیات، اخلاق سنتیزی یا حتی فقدان اخلاقیات نداریم. تمام انرژی ما به منظور کشف راههای جدید به جریان می‌افتد. برسیدم:

— آقای آبلار می‌توانید مثالی از راهی جدید برایم بزنید.

— البته! وظیفهٔ جدیدت چطور است، مرور دوباره؟ دلیل اینکه الان با تو حرف می‌زنم این است که از طریق مرور دوباره به اندازهٔ کافی انرژی ذخیره کرده‌ای تا مرزهای جسمانی معینی را بشکنی. حتی اگر لحظه‌ای هم شده، امور بارز نکردنی را مشاهده کرده‌ای که به زیان کلارا بخشی از فهرست عادی تو نیست.

تذکر دادم و گفتم:

— فهرست عادی من تقریباً عجیب و غریب است. حالا بر اثر مرور دوباره می‌فهمم که در گذشته دیوانه بوده‌ام در واقع هنوز هم هستم. دلیل امر این است

که اینجا هستم و نمی توانم بگویم بیدارم یا خواب می بینم.
 دوباره هر دو طوری زدند زیرخنده که گویی برنامه کمندی را نگاه می کنند و
 کمین همین حالا لب مطلب را گفته است. آقای آبلار با قاطعیت گفت:
 - خیلی خوب می دانم که چقدر دیوانه ای، ولی نه برای اینکه اینجا با ما هستی.
 بیشتر از اینکه دیوانه باشی، افراط کاری. به هر حال از روزی که اینجا آمده ای،
 برعکس آنچه ممکن است فکر کنی، به اندازه گذشته زیاده روی نکرده ای. پس در
 کمال مروت باید بگویم بعضی از چیزهایی را که کلارا می گوید انجام داده ای،
 مثلاً ورود به آنچه ما دنیای سایه ها می نامیم، افراط کاری یا دیوانگی نبود. راهی
 جدید بود. چیزی که از دیدگاه دنیای عادی نامی ندارد و تصورتناپذیر است.
 سپس سکوتی طولانی حکمفرما شد که با ناراحتی به این طرف و آن
 طرف حرکت کردم. می خواستم حرفی بزنم که این افسون را بشکنم، اما نمی
 توانستم به چیزی فکر کنم. آنچه این وضع را بدتر می کرد این بود که آقای آبلار
 نگاههای زیرچشمی به من می انداخت. سپس چیزی نجواکنان به کلارا گفت و
 هر دو به آرامی طوری خندیدند که بیش از حد مرا عصبانی کرد، زیرا دیگر
 تردیدی نداشتم که به من می خندند. ضمن اینکه برمی خاستم، گفتم:
 - شاید بهتر باشد که به اتاقم بروم.

کلارا گفت:

- بنشین، ما هنوز کارمان تمام نشده است.

ناگهان آقای آبلار گفت:

- نمی دانی چقدر وجودت برای ما ارزشمند است. به نظرم آن مسخره می آیی،
 چون خیلی عجیب و غریبی. بزودی یکی دیگر از اعضای گروه ما را ملاقات
 می کنی. کسی که مثل تو عجیب و غریب است، ولی خیلی پیرتر است. دیدن تو
 ما را به یاد او در وقتی می اندازد که جوان بود. به همین دلیل می خندیدم. لطفاً ما
 را ببخش.

منتظر بودم از اینکه به من بختند، ولی عذرخواهی او چنان اصلانی داشت که آن را قبول کردم. آقای آبلار دوباره چنان درباره کالبد اختری حرف زد که هیچ حرف دیگری زده نشده است. او گفت:

— وقتی ما تصور کالبد جسمانی را رفته رفته یا یکباره رها سازیم، آگاهی شرو به جابجایی در سوی لطیف ما می‌کند. برای آنکه این جابجایی تسهیل شود، سوی جسمانی ما باید مطلقاً آرام و معلق بماند، طوری که گویی در خواب عمیق است. مشکل در متقاعد ساختن کالبد جسمانی است که همکاری کند، زیرا چندان مایل نیست که تسلط را از دست بدهد.

— پس چگونه می‌توانم کالبد جسمانی را رها سازم؟
— به آن حقه می‌زنی. می‌گذاری طوری بدنت حس کند که گویی خوابیده است. به دلخواه و با حرکت دادن آگاهی آن را آرام می‌کنی. وقتی ذهن و جسم در حال استراحت است، کالبد اختریت بیدار می‌شود و کار را به عهده می‌گیرد.
— فکر می‌کنم منظورتان را نمی‌فهمم.

کلارا پرخاش کرد:

— تایش، با ما بازی نکن! باید این را در غار انجام داده باشی. برای آنکه ناوال را ببینی باید از کالبد اختریت استفاده کرده باشی. تو خوابیده و همزمان آگاه بودی. آنچه نظرم را در گفته‌های کلارا جلب کرد، شیوه‌ای بود که از آقای آبلار حرف می‌زد. او را «ناوال» نامید. از او پرسیدم این لغت چه معنایی دارد و او مغرورانه گفت:

— جان مایکل آبلار ناوال است. راهنمای من است، سرچشمه زندگی و سلامتی من است. او به هیچ وجه تصورپذیری همسر من نیست و با این حال مشی زندگی من است. وقتی او برای تو همه چیز است، پس برای تو ناوال هم هست. تا آن موقع آقای آبلار یا جان مایکل است.

آقای آبلار خندید، گویی که کلارا این حرفها را به شوخی می‌گفت، ولی

کلارا آتندر نگاهم کرد تا به من فهماند که هر کلمه‌اش جدی بوده است. سکوتی را که در پی آن آمد، سرانجام آقای آبلار شکست. او ادامه داد:
- برای آنکه کالبد لطیف را به فعالیت واداریم، نخست باید مراکز خاصی از کالبد را باز نگاه داری که همچون دروازه‌هایی به کار می‌رود. وقتی تمام دروازه‌ها باز است، کالبد اختزیت می‌تواند از غلاف محافظش بیرون آید. در غیر این صورت، برای ابد درون صدف برونی خود می‌ماند.

از کلارا خواست تا تشکی از گنجه به او بدهد. آن را روی زمین انداخت و گفت روی آن طوری دراز بکشم که صورتم به بالا و دستهایم در طرفین باشد و با سوزن گفتم:

- می‌خواهید با من چه کنید؟

پرخاش کنان گفت:

- نه آن کاری که تو فکر می‌کنی.

کلارا نخودی خندید و برای آقای آبلار توضیح داد:

- تایشاً واقعاً مراقب مردان است.

او پاسخ داد:

- با او خوب تانکرده‌اند.

بیتهایت دستپاچه شدم. سپس روبه من کرد و توضیح داد که به من راه ساده‌ای برای انتقال انرژی از کالبد جسمانی به شبکهٔ اثیری را نشان می‌دهد که آن را احاطه کرده است. دستور داد و گفت:

- دراز بکش و چشمهایت را ببند، ولی به خواب نرو.

با شرمندگی آنچه را گفت، انجام دادم و ضمن اینکه جلوی آنها دراز می‌کشیدم به طور عجیبی حس می‌کردم که آسیب پذیرم. در کنارم زانو زد و با صدایی ملایم گفت:

- تصور کن که خطوط از پهلوهای کالبدت بیرون آمده و از پاها شروع کن.

— اگر نتوانم آنها را مجسم کنم چه می‌شود؟

— اگر بخواهی یقیناً می‌توانی. از تمام نیرویت استفاده کن تا قصد کنی که ط را پدید آوری.

او شرح داد که واقعاً تجسم این خطوط نیست که مستلزم این کار است بلکه بیشتر عمل اسرارآمیز بیرون کشیدن آنها از پهلوی کالبد است که از انکشتان پا شروع می‌شود و تمام راه، تا بالای سر، ادامه می‌یابد. گفت که همچنین باید حس کنم که خطوط از کف پاهایم بیرون می‌آیند، به پایین می‌روند و دور تمام بدنم تا پشت سرم می‌پیچند و نیز خطوط دیگری که از پیشانی من مساطع می‌شوند، به طرف بالا و پایین و در جلو بدنم تا پاهایم می‌روند و بدینسان شبکه و پیله درخشان انرژی را شکل می‌دهند. او گفت:

این را تمرین کن تا بتوانی کالبد جسمانی را رها کنی و بتوانی دقت را به دلخواه بر شبکه درخشان جای دهی، احتمالاً می‌توانی این شبکه را فقط با یک فکر شکل دهی و حفظ کنی.

سعی کردم آسوده باشم. این صدا را آرام‌بخش یافتم. کیفیت خواب‌کننده داشت. زمانی به نظر می‌رسید که خیلی نزدیک است و زمانی خیلی دور. او به من هشدار داد که اگر جایی در بدنم باشد که شبکه محکم و کشیده باشد یا جایی که سخت است خطوط را دراز کرد و یا جایی که خطوط عقب می‌نشینند، این همان جایی است که بدنم ضعیف یا مجروح است. او گفت:

— می‌توانی این قسمت‌ها را به این صورت درمان کنی که به کالبد اختیاری اجازه دهی شبکه اثری را پخش کند.

— چگونه این کار را انجام دهم؟

— با قصد کردن آن، ولی نه با فکرت. با قصدت آن را قصد کن که لایه‌های زیر افکار توست. بدقت گوش کن. زیرافکارت و دور از آنها در جستجوی آن باش. چنان دور از افکارت قصد آن را کن که نتوانیم درباره‌اش حرف بزنیم. حتی نتوانیم آن را حس کنیم، ولی یقیناً می‌توانیم از آن استفاده کنیم.

حتی نمی توانستم تصور کنم چگونه با قصدم قصد آن را کنم. آقای آبلار گفت که نباید مشکل چندانی در شکل دادن شبکه‌ام داشته باشم، زیرا برای چند ماه گذشته، بی آنکه بدانم. در خلال مرور دوباره‌ام چنین خطوط اثیری را برون نکرده‌ام. او پیشنهاد کرد که با تمرکز بر تنفسم شروع کنم. بعد از اینکه به نظر رسید ساعتها گذشته است که در خلال آن باید یکی دو بار چرتم برده باشد، احتمالاً توانستم گرمای شدید سوزانی را در سر و پاهایم احساس کنم. گرما وسعت یافت و حلقه‌ای را شکل داد که طول بدنم را احاطه کرد.

آقای آبلار با صدای ملایمی به یادم آورد که باید دقتم را بر گرمای خارج از بدنم متمرکز کنم و بکوشم تا آن را به این صورت وسعت بخشم که از درون به بیرون برانم و اجازه دهم تا گسترش یابد.

بر تنفسم تمرکز کردم تا تمام کششها در من محو شد. وقتی که حتی بیشتر ریلکس کردم، گذاشتم تا گرمای سوزان جریان خویش را بیابد. به طرف بیرون حرکت نکرد یا وسعت نیافت. در عوض خود را جمع کرد تا حس کردم روی بالن دراز کشیده‌ام و در فضا شناورم. لحظه‌ای دچار وحشت شدم. تقسیم قطع شد و برای لحظه‌ای داشتم خفه می‌شدم. سپس چیزی خارج از وجودم کار را به عهده گرفت و شروع کرد به اینکه برایم نفس بکشد. امواج انرژی تسکین دهنده مرا احاطه کرد، وسعت یافت، جمع شد تا همه چیز سیاه شد و دیگر نتوانستم آگاهیم را بر چیزی متمرکز کنم.

با شنیدن صدای کلارا که به من می‌گفت بنشینم، بیدار شدم. مدتی طول کشید تا عکس‌العمل نشان دادم: نخست آنکه کاملاً گیج بودم و دوم آنکه پاهایم کرخ شده بود. کلارا یا دیدن مشکل من، زیر بازویم را گرفت و به جلو کشید، سپس چند بالش را طوری پشتم گذاشت که بتوانم بدون کمک او بنشینم. در تخرم بودم و لباس خواب به تن داشتم. با توجه به نور می‌توانستم بگویم که تنگ غروب بود. من و من‌کتان گفتم:

— چه اتفاقی افتاد؟ تمام شب را خوابیدم؟

— همین کار را کردی. نگرانت بودم. تو ناگهان در اعماق رها شدی و به برزخی ادراکی رفتی. هیچ‌کس به تو دسترسی نداشت و تصمیم گرفتیم بگذاریم که حسابی بخوابی.

به جلو خم شدم و پاهایم را مالیدم تا حس سوزش از بین رفت. هنوز حس

می‌کردم ضعیف و به طور عجیبی بیحال هستم. کلارا با آموخته‌ترین لحن گفت:
- باید با من حرف بزنی تا دوباره به خودت بیایی. این یکی از موقعیتهایی است
که حرف زدن برایت خوب است.

در حالی که روی بالشها می‌افتادم، گفتم:

- دلم نمی‌خواهد حرف بزنم.

عرق سردی کرده و دست و پایم سست و مثل کفش بودند. پرسیدم:

- آقای آبلار کاری با من کرد؟

- نه، چون من نگاه می‌کردم.

پاسخ را داد و با شادمانی به شوخی خود خندید. دستهایم را در دستهایش
گرفت و پشت آنها را مالید و می‌گوشید تا مرا به حال آورد. حوصله لودگی
نداشتم. اصرار کردم:

- کلارا واقعاً چه اتفاقی افتاد. هیچ چیزی به یاد نمی‌آورم.

او راحت در لبه تخت نشست و گفت:

- رویارویی با ناوال برایت زیاده از حد بود. تو خیلی ضعیفی. این است
آنچه اتفاق افتاد، ولی نمی‌خواهم در این باره تمرکز کنی، چون بسادگی دل‌سرد
می‌شوی. همچنین نمی‌خواهم همان‌طور که استعدادش را داری معانی نهانی را
بخوانی و نتیجه غلط بگیری.

در حالی که دندانهایم می‌لرزید، گفتم:

- چون نمی‌دانم چه خبر است، چطور می‌توانم.

کلارا آهی کشید و گفت:

- هستم که راهی پیدا می‌کنی. تو بویژه در اینکه سریع نتیجه‌گیری کنی،
ماهر - البته در نتیجه‌گیریهای غلط و مهم هم نیست که نمی‌دانی چه خبر
است، همواره فکر می‌کنی که می‌دانی.

باید اقرار کنم که از اوضاع نامعلوم متنفر بودم. آنها همواره مرا در وضع

نامطلوبی قرار می‌دادند. می‌خواستم بدانم چه خبر است تا بتوانم از عهده حوادث برآیم. کلارا گفت:

— مادرت به تو یاد داده است که زنی کامل باشی. زنان کامل بدقت مراقب اطراف هستند و فوراً نتیجه گیریهای لازم را می‌کنند، بویژه اگر پای مردی هم در میان باشد. آنها می‌توانند ظریف‌ترین آرزوهای مرد را پیش‌بینی کنند. همواره از تغییرات خلق و خوی او آگاه هستند، زیرا یقین دارند که این تغییرات را چیزی موجب شده است که آنها گفته یا انجام داده‌اند. در نتیجه حس می‌کنند وظیفه آنهاست که مردانشان را راضی کنند.

بر اثر مرور دوباره‌ام فهمیده بودم که واقعاً همواره همین‌طور عمل می‌کردم و باید حق را به کلارا می‌دادم. خوب تربیت شده بودم. فقط با یک نگاه یا آه و یا لحن پدرم دقیقاً می‌فهمیدم که چه فکر یا حس می‌کند. همین امر در مورد برادرانم هم مصداق داشت. با کوچکترین اشاره‌ای مرا می‌پراندند. بدتر آنکه فقط کافی بود تصور کنم مردی مرا دوست ندارد و معلق می‌زدم تا خوشش بیاید. کلارا بملایمت طوری سقلمه‌ای به پهلویم زد که نظرم را جلب کند. آنکاه با ناراحت‌کننده‌ترین لبخند گفت:

— اگر من و تو شب گذشته تنها بودیم، این‌طور نمایشی ضعف نمی‌کردی.
— کلارا چه چیزی می‌خواهی بگویی؟ اینکه فکر می‌کنم آقای آبلار خوشایند است؟

— دقیقاً. وقتی مردی در نزدیکی است، فوراً دگرگون می‌شوی. زنی می‌شوی که برای جلب توجه مرد هر کاری را می‌کند، حتی غش می‌کند.

— متأسفانه با تو موافق نیستم. واقعاً سعی نداشتم آقای آبلار را ناراحت کنم.
— درباره‌اش فکر کن. فقط از خودت دفاع نکن. به تو حمله نمی‌کنم، بلکه بیشتر توجه تو را به چیزی جلب می‌کنم که خودم هم آن را حس می‌کردم و انجام می‌دادم.

در اعماق وجودم می دانستم که کلارا دربارهٔ چه چیزی حرف می زند. آقای آبلار با وجود سنش دارای چنان فریبندگی محسوس کننده‌ای بود که من او را پنهانیت جذاب یافتم، با این حال این امر را نه نزد خودم اقرار کردم و نه نزد کلارا. خوشبختانه کلارا موضوع را دنبال نکرد. او گفت:

— کاملاً منظورت را می فهمم، زیرا من هم جان مایکل آبلار خودم را داشتم. او ناوال حولیان گرا (Julian Grau)، زیباترین و خوشخوترین موجودی بود که تاکنون وجود داشته است. او جذاب، شیطان و شوخ بود، واقعاً موجودی فراموش نشدنی بود. همه او را تحسین می کردند، حتی جان مایکل و بقیهٔ خانواده. همه ما زمینی را که او رویش راه می رفت می بوسیدیم.

با شنیدن اینکه کلارا دربارهٔ معلمش با حرارت حرف می زد به نظرم رسید که او مدت مدیدی را در شرق بوده است. من همواره از تحسین ناپسندی ناراحت می شدم که شاگردان در دنیای کاراته برای معلم یا سن سایی (Sen Sai) خود داشتند. آنها هم واقعاً زمینی را می بوسیدند که معلمشان روی آن راه می رفت؛ هر وقت استادشان وارد اتاق می شد، سرشان را متواضعانه به طرف زمین می بردند. من این مطلب را به کلارا نگفتم، ولی حس کردم که او با این همه حرمتی که به معلمش می گذارد، خودش را کوچک کرده است. او متوجه قضاوت من نشد و ادامه داد:

— نارال حولیان هر چه را می دانیم به ما آموخت. او زندگی خود را وقف این کرد که ما را به آزادی رهنمون شود. دستورات خاصی به ناوال جان مایکل آبلار داد، آموزشهایی که او را برای آنکه ناوال می شود، صاحب صلاحیت کرد.

می خواستم او خطر و تصور غلطی را ببیند که حرمت گذاشتن زیاد از حد به بار می آورد، پس گفتم:

کلارا منظورت این است که ناوالها مانند شاهان هستند؟

— نه، نه هیچ وجه. به هر حال ناوالها اصلاً خود مهم بینی ندارند و دقیقاً به

همین علت است که می‌توانیم آنها را بپرستیم.

فوراً حرقم را اصلاح کردم و گفتم:

— منظورم این بود که آیا آنها مقام خود را به ارث می‌برند؟

— او، یله، یقیناً مقام خود را به ارث می‌برند، ولی نه مثل پادشاهان. پادشاهان پسر شاهان هستند. برعکس ناوال باید توسط روح برگزیده شود. اگر روح او را انتخاب نکنند، نمی‌تواند راهبر محسوب شود. ناوال، ابتدا شخصی با انرژی خارق‌العاده است، ولی وقتی که قوانین ناوالها را آموخت در واقع می‌تواند ناوال شود.

می‌فهمیدم کلارا چه می‌گوید، ولی به نحوی توضیح ناپذیر احساس ناراحتی می‌کردم. تأمل کردم و متوجه شدم قسمتی که مرا ناراحت می‌کرد این بود که روح باید گزینش را انجام دهد. پرسیدم:

— روح چگونه تصمیم می‌گیرد که چه کسی را انتخاب کند. کلارا سرش را تکان داد و بملایمت گفت:

— تایشای عزیزم این رازی ماورای رازهاست. تنها کاری که ناوال می‌تواند انجام دهد این است که فرمانهای روح را به مرحله عمل در آورد یا به طرز هم‌انگیزی شکست بخورد.

به آقای آبلار فکر کردم و از خود پرسیدم که روح چه فرمانی برایش دارد. به یاد آوردم که کلارا گفته بود ممکن است او روزی ناوال من شود. در حالی که می‌کوشیدم لحنم عادی باشد، پرسیدم:

— در ضمن آقای آبلار کجاست؟

— شب گذشته وقتی فهمیدم که تو فقط برای شمردن آنجا دراز کشیده‌ای، رفت.

— باز می‌گردد؟

— البته، او اینجا زندگی می‌کند.

— کجا کلارا؟ در جناح چپ خانه؟

بله، در این لحظه اینجا است.

پس حرفش را تصحیح کرد و گفت:

نه دقیقاً در همین لحظه، ولی در همین روزها. مواقع دیگر او با من در سمت راست خانه زندگی می‌کند. من از او مراقبت می‌کنم.

احساس حسادتم چنان نیرومند بود که مرا با غلیان انرژی شارژ کرد. با ناراحت‌کننده‌ترین تکان غیرارادی عضله کنار دهانم گفتم:

کلارا تو که گفتی او شوهرت نیست، نکفتی؟

کلارا چنان بشدت خندید که از طرف پشت در تختخواب غلتید و نفسش

گرفت. وقتی دوباره نشست به من اطمینان داد و گفت:

ناوال جان مایکل آبلار مرد بودن را فراسوی تمام جنبه‌ها فرستاده است.

منظورت چیست کلارا؟

منظورم این است که او دیگر انسان نیست، ولی نمی‌توانم تمام این چیزها را

برایت شرح دهم، زیرا من فاقد نکته‌سنجی و تو فاقد سهولتی هستی که مرا

آن‌طور که من متوجه شدم ناتوانیم در توضیح امور دلیل این است که

نارال آن کریستالها را به تو داد.

چه ناتوانی کلارا؟ تو عالی حرف می‌زنی.

پس این تو هستی که کاملاً خوب نمی‌فهمی.

کلارا، این دیگر ابلهانه است.

پس چرا نمی‌توانم به تو بفهمانم که ما کی هستیم و برایت چه فکری داریم؟

چند نفس عمیق کشیدم تا حالت عصبی شکمم را آرام کنم. ضمن اینکه

دوباره به دام ترس افتاده بودم، پرسیدم:

چه فکری برایت داریم؟

برای من خیلی سخت است که برایت توضیح دهم. من و تو قطعاً به یک سنت

تعلق داریم. تو بخش مکمل آن چیزی هستی که ما هستیم. به همین علت

.. ریم به تو آموزش دهیم.

– منظورت چه کسی است وقتی که می‌گویی ما؟ منظورت تو و آقای آبلار است؟

کلارا لحظه‌ای صبر کرد، طوری که گویی به خود وقت می‌داد تا پاسخ صحیح دهد. بعد گفت:

– همان طور که به تو گفته‌ام ما بیشتر از دو نفر هستیم. در واقع من اصلاً معلم‌تر نیستم و ناوال جان مایکل هم نیست. شخص دیگری است.

– کلارا صبر کن، صبر کن! دوباره مرا گیج می‌کنی. این شخصی که از او حرف می‌زنی، کیست؟

– زن دیگری مثل تو ست، ولی مسن‌تر و بینهایت قدرتمند. من بیشتر راهکشای تو هستم. متصدی آماده سازی تو هستم، اینکه مراقبت کنم بر اثر مرور دوباره انرژی کافی ذخیره کنی تا بتوانی آن شخص دیگر را ملاقات کنی و حرفم را باور کن، حضور او خیلی مخرب‌تر از حضور ناوال است.

– کلارا نمی‌فهمم چه می‌خواهی بگویی. می‌خواهی بگویی که او خطرناک است و به من صدمه می‌زند؟

– وقتی سعی می‌کنم پرمشاهایت را پاسخ دهم، این مشکل هست. تو گیج می‌شوی، چون من و تو تماس سطحی یا یکدیگر داریم. از من سوالی می‌کنی و منتظر پاسخی واضح هستی که تو را راضی کند و من به تو جوابی می‌دهم که مرا راضی می‌کند و تو را گیج و گنگ می‌کنم. توصیه می‌کنم که یا سوال نکنی و با پاسخهایم را بی‌هیچ تردیدی بپذیری.

می‌خواستم درباره نقشه‌های آقای آبلار و این زن دیگر برای خودم بیشتر بدانم و به این امید که از کلارا حرف درآورم قول دادم که از آن به بعد تمام پاسخهایش را در کمال دقت بسنجم و ترسم و دچار هیجان هم نشوم. کلارا پیشنهاد داد و گفت:

– خیلی خوب، بگذار بینم این را چطور می‌گیری. به تو خواهم گفت که ناوال

شب گذشته به تو چه گفتم، البته قبل از اینکه برایش ضعف کنی، اما چون من مرد نیستم، بی تردید نسبت به من عکس‌العملی متفاوت با آنچه نشان می‌دهی که وقتی با ناوال حرف می‌زدی، نشان دادی. حتی ممکن است به حرفم گوش کنی. اعتراض کردم و گفتم:

- ولی بعد از اینکه روی تشک افتادم و خوابم برد یادم نمی‌آید چیزی به من گفته باشد.

سکوت کرد و به نظر رسید که در چهره‌ام به دنبال نشانه‌ی به یاد آوردن می‌گشت، چون چیزی نیافت سرش را تکان داد، هر چند کوشیدم تا جایی که ممکن است آرام و با دقت به نظر برسم و حتی لبخندی زدم تا او را مطمئن سازم. کلارا شروع کرد و گفت:

- او با تو راجع به تمام کسانی که اینجا زندگی می‌کنند، حرف زد. به تو گفت که همه به اضافه مانفرد ساحر هستند. با ذکر نام مانفرد چیزی در من تقی صدا کرد. بی‌آنکه فکر کنم از دهانم در رفت و گفتم:

- می‌دانم.

این فکر که مانفرد ساحر است برایم کاملاً باور کردنی بود، با این حال کوچکترین تصویری نداشتم که چرا باید این طور باشد. به کلارا گفتم که این فکر حتی یکبار به مغز من هم خطور کرد، گرچه هنوز دقیقاً نمی‌دانستم ساحر ... - کلارا با لبخندی گشاده به من اطمینان داد و گفت:

- البته که می‌دانی.

- ولی به تو گفتم که نمی‌دانم.

کلارا با گیجی مرا نگرست و گفت:

- که یادت نمی‌آید ناوال اینها را برایت شرح داد.

- نه، واقعاً یادم نمی‌آید.

کلارا با لحن اندکی رسمی گفت:

— ساحر برای ما کسی است که بر اثر انضباط و پشتکار می تواند مرزهای ادراک طبیعی را زیر پا نهد.

— خوب، این مطلب امور را روشنتر نمی کند. مانفرد چگونه این کار را می کند؟
به نظر رسید که از آشفتگی من لذت می برد، گفت:

— تایشا فکر می کنم دوباره سوء تفاهم شده است. من که فقط از مانفرد حرف نزدم. هنوز نفهمیده ای که همه در این خانه ساحر هستند. نه فقط ناول، بلکه مانفرد و من و چهارده نفر دیگری که تو هنوز ندیده ای. ما همه ساحر، همه موجوداتی تجربیدی هستیم. اگر می خواهی به ساحری به عنوان چیزی عینی فکر کنی که شامل آیینها و معجونها شود، فقط می توانم بگویم که چنین ساحرانی هم وجود دارند، ولی نه در این خانه.

ظاهراً ما در خطوط فکری متفاوتی بودیم. من از مانفرد حرف می زدم و او از مردمی که حتی چشمم به آنها نیفتاده بود. فقط آن موقع، بعد از آنکه او به طور مستقیم در این باره حرف زد، فهمیدم که کلارا، آقای آبلار و دیگری که دیده نشده بودند، همگی ساحر هستند. قبل از آنکه سوآلهای دیگری کنم، پند او را به یاد آوردم و فکر کردم بهتر است که ساکت بمانم.

او به گفتن این مطلب ادامه داد که ساحران تجربیدی از طریق قزونی قابلیت درک و مشاهده خود در جستجوی آزادی هستند، در حالی که ساحران عینی، مثل ساحران سنتی که در مکزیک باستان می زیستند از طریق خود مهم بینی خویش در جستجوی اقتدار شخصی و ارضای خاطر هستند. من ضمن اینکه جرعه ای از آب لیوانی نوشیدم که روی میزی در کنارم بود، گفتم:

— جستجوی ارضای خاطر چه عیبی دارد؟

او با نگاهی نگران گفت:

— تایشا طرفدار ساحران عینی است، پس جای تعجب نیست که ناول این کریستالهای زوبین مانند را به تو داد.

با وجودی که قول داده بودم آرام بمانم با ذکر کریستالها موجی هسبیبی وجودم را فراگرفت. شکمم با چنان شدتی منقبض شد که مطمئن شدم انفلانزای روده‌ای می‌گیرم. کلارا گفت:

— برایم تقریباً امکان ندارد توضیح دهم که ما چه می‌کنیم و سخت‌تر است تو را متقاعد کنم که چرا این کار را می‌کنیم. باید این سؤاها را از معلمت بپرسی. — معلمت؟

— تایشا تو به حرفهای من گوش نمی‌دهی. به تو گفتم که معلمی داری. هنوز او را ندیده‌ای، چون انرژی لازم را نداری. ملاقات با او ده برابر بیشتر از ملاقات با ناوال انرژی لازم دارد و تو هنوز از مواجهه با ناوال بهبود نیافته‌ای. سبز و رنگ‌پریده به نظر می‌رسی.

من که دوباره احساس گیجی می‌کردم، گفتم:

— فکر می‌کنم انقولانزا گرفته‌ام.

کلارا سرش را تکان داد و قبل از آنکه به صحبت ادامه دهد، گفت:

— تو وضع بدی در زیاده‌روی داری. ناوال هم می‌تواند هر چیزی را که بپرسی برایت توضیح دهد. تنها مشکل این است که تو فکر می‌کنی او مرد است و وقتی بیش از چند لحظه با تو صحبت کند، بی‌تردید در قالب زنانگی‌ات فرومی‌روی و به همین دلیل نیاز به معلمی داری که زن باشد.

من که سعی داشتم از بستر برخیزم، گفتم:

— از این مسئله زن و مرد چیز زیاده از حد بزرگی درست نمی‌کنی؟

حس می‌کردم مریض هستم و پاهایم می‌لرزید. اناق به دور سرم می‌چرخید و تقریباً داشتم ضعف کردم که همان موقع کلارا بازویم را گرفت و گفت:

— بزودی می‌فهمیم که آیا من آن را بزرگ می‌کنم یا نمی‌کنم. بیا برویم بیرون و در سایه درختی بنشینیم. شاید هوای تازه دوباره حالت را جا بیاورد.

کمکم کرد تاکت بلند و شلواری بپوشم و مرا همچون آدمی علیل از اتاق به حیاط عقب برد. روی حصیری زیر درخت عظیم ساپوته نشستیم که تقریباً بر تمام حیاط سایه انداخته بود. از کلارا پرسیدم که می‌توانم میوه آن را بخورم. گفت ساکت باشم و ادامه داد:

— فقط بخور، ولی درباره‌اش حرف نزن.

کاری را که گفته بود کردم، ولی در آن موقع احساس گناه کردم. طوری که گویی به درخت توهین کرده بودم.

در سکوت نشستیم و به صدای باد که در میان برگها می‌وزید گوش دادیم. آنجا خنک و مسالمت‌آمیز بود و دوباره حس کردم که راحت و ریلکس هستم. بعد از مدتی مانفرد پرمه‌زنان از طرفی آمد که اتاقک او در خانه بود و تختۀ لولا شده‌ای به شکل در داشت که می‌توانست هر وقت می‌خواست بیاید و برود. به طرفم آمد و شروع به لیسیدن دستم کرد. به چشمانم با وحش نگریستم و فهمیدم که ما دوستان خوبی هستیم. گویی او را دعوت کرده‌ام، بی‌آنکه بر زبان آورم، راحت روی دامنم قرار گرفت و لمبید. پوست نقره‌ای و نرم او را نوازش کردم و عمیقاً به او احساس محبت کردم. شفقتی توضیح‌ناپذیر مرا فراگرفت، به جلو خم شدم و او را در آغوش کشیدم. بعد متوجه شدم که دارم می‌گیرم، زیرا برایش احساس تأسف می‌کردم. کلارا گفت:

— کریستال‌هایت کجاست؟

لحن خشن او مرا به واقعیت بازگرداند. مانفرد را رها کردم، اشکهایم را با آستین کتم پاک کردم و گفتم:

— در اتاقم.

مانفرد متوجه نگاه مایوس کلارا شد، از دامنم پرید و رفت و زیر درخت دیگری نشست. کلارا گفت:

— باید تمام مدت آنها را با خودت داشته باشی. همان طوری که می‌دانی

سلاحهایی مثل این کریستالها ارتباطی به جنک یا صلح ندارند. می توانی همان طور که می خواهی دوستدار صلح باشی و باز هم به سلاحها نیاز داشته باشی. در واقع به آنها در این لحظه نیاز داری تا با دشمنانت مبارزه کنی.

فین فین کنان گفتم:

— من دشمنی ندارم. هیچ کس نمی داند که اینجا زندگی می کنم.

کلارا به طرفم خم شد و بملایمت گفت:

— ناوال به تو آن کریستالها را داد تا کمکت کند که دشمنانت را از بین ببری. اگر الان آنها را با خودت داشتی، می توانستی با آنها حرکات جادویی را بکنی و این کار کمک می کرد که دلسوزی به حال خودت را از بین ببری.

از خودم دفاع کردم و گفتم:

— کلارا برای خودم متأسف نبودم، برای مانفرد بیچاره غصه می خوردم.

کلارا خندید، سرش را تکان داد و گفت:

— هیچ راهی نیست که برای مانفرد بیچاره غصه بخوری. مهم نیست که او در چه هیشی است، او جنگجو است. برعکس دلسوزی به حال خود درون توست و خود را به طرق مختلفی ابراز می کند. الان آن را «غصه خوردن برای مانفرد» می نامی.

دوباره اشکم در آمد، زیرا علاوه بر بی لباتی و بی اعتمادی، دریای بیکرانی از دلسوزی داشتم که مطلقاً برخودم متمرکز بود. بقدر کافی مرور دوباره را انجام داده بودم که متوجه شوم این عکس العمل را از مادرم آموخته ام که در هر روز از زندگیش برای خود تأسف می خورد یا حداقل در هر روز از زندگی من با او. چون هیچ وسیله ابراز شخصی دیگری در او نمی شناختم، این همان چیزی بود که من هم آموخته بودم تا برای خودم حس کنم. کلارا ادامه داد و گفت:

— باید سلاحهای کریستال را در بین انگشتانت نگاه داری و حرکات ساحری را در قلب دشمنان اغفال کننده ات، از جمله خود مهم بینی، اجرا کنی که به صورت

دلسوزی به حال خود، ناراضی‌های اخلاقی یا آندوه بحق، به تو روی می‌آورد.
فقط توانستم در کمال نومیدی او را بنگرم. او ادامه داد و مرا متهم کرد که
ضعیف هستم و اگر فقط فشار اندکی بر من وارد آید از هم گسسته می‌شوم، ولی
آنچه مرا بیش از همه رنجاند این بود که گفت ماههای مرور دوباره‌ام بی‌اهمیت
بوده است. آنها چیزی جز خیالهای واهی نهی نبوده‌اند، چون تنها کاری که کرده‌ام
این بوده است که حسرت خاطرات گذشته را درباره خود خارق‌العاده‌ام خورده‌ام
یا در دلسوزی غوطه خورده و لحظاتی را به یاد آورده‌ام که خارق‌العاده نبوده‌اند.
نمی‌توانستم بفهمم چرا او این چنین بی‌رحمانه به من حمله می‌کند.
گوشه‌ایم و زووز می‌کرد که بشدت خشمگین شدم. بی‌اختیار شروع به گریه
کردم. از خودم متنفر بودم که به کلارا اجازه دادم از فرصت استفاده و احساسات
مرا مجروح کند. کلماتش را طوری شنیدم که گویی از دور به گوش می‌رسید.
داشت می‌گفت:

— خود مهم بینی، فقدان هدف، جاه‌طلبی مهار نشده، شهوت آزموده نشده،
جبن. فهرست دشمنانی که می‌کوشند پروازت را به آزادی ممانع شوند، بینهایت
است و باید در پروازت علیه آنها سرسخت باشی.

به من گفت آرام شوم. آنگاه گفت که فقط می‌کوشد برایم شرح دهد که
دشمنان واقعی ما نحوه رفتارها و احساسات ماست و آنها همانقدر خطرناک و
مخرب هستند که راهزنان سراپا مسلحی که ممکن است در جاده با آنها رویارو
شویم. او گفت:

— تاوال این کریستالها را به تو داد تا انرژی را جمع کنی. آنها به نحوی شگفت
برای گردآوری توجه ما و ثبوت آن هستند و این به طور کلی خصوصیت
کریستالهای کوارتز است و بویژه قصد خاص این کریستالها. برای به نتیجه
رساندن تنها کاری که باید بکنی اجرای حرکات ساحری با آنهاست.

آنگاه آرزو کردم که کریستالها را با خودم داشتم، در عوض به چشمان بران

و مهربان مانفرد نگریستم. این فکر به مغزم خطور کرد که آنها هم، درست مثل کریستالهای کوارتز، برقی را باز می‌تابانند. لحظه‌ای نگاهش نگاهم را نگاه داشت و وقتی به آنها خیره شدم، یقین غیر منطقی به مغزم خطور کرد: فهمیدم که مانفرد ساحری از سنت کهن است. روح ساحری که به طریقی در کالبد سگی رفته است. در لحظه‌ای که این فکر از مغزم گذشت، مانفرد واغ کوتاه و تندى کرد، گویی آن را تأیید می‌کرد.

همچنین از خودم می‌پرسیدم آیا مانفرد نیوده که این کریستالها را در غار برایم پیدا کرده یا در واقع ناوال را به سوی آنها رهنمون شده است، درست همان طور که مرا به محل چشم‌انداز محبوبم در تپه‌ها برد که مشرف به خانه و زمینها بود. کلارا تصورات مرا قطع کرد و گفت:

— یکبار از من پرسیدی چگونه امکان دارد که این همه درباره کریستالها بدانم. آن مرقع نمی‌توانستم حرفی بزنم، چون هنوز ناوال را ندیده بودی، اما حالا که به او معرفی شده‌ای می‌توانم به تو بگویم که...

نفس عمیقی کشید و به طرفم خم شد و ادامه داد:

— ما ساحرانی از همان ساحران سنت دوران باستان هستیم، تمام آیینهای عجیب و غریب و اوراد آنها را به ارث برده‌ایم، ولی هر چند می‌دانیم چگونه از آنها استفاده کنیم، علاقه‌ای نداریم که آنها را به کار ببریم.

از فرط هیجان فراموش کردم که به کلارا حدسیات خودم را نگفته‌ام و داد

زدم:

— مانفرد هم ساحری باستانی است؟

کلارا چنان مرا نگریست که گویی در سلامت عقلم شک داشت و بعد چنان بشدت زد زیر خنده که مکالمه متوقف شد. شنیدم مانفرد طوری پارس می‌کرد که گویی او هم می‌خندید و عجیب آنکه می‌توانستم سوگند بخورم که یا خنده کلارا طنین انداخته بود و یا کسی که در گوشه خانه پنهان شده بود، می‌خندید.

حسن کردم احمقی کامل هستم کلارا نمی‌خواست درباره جزئیات بازتاب نور در چشمان مانفرد بشنود. ملامت کرد:

— به تو گفتم که کند هستی و خیلی هم باهوش نیستی، ولی حرفم را باور نکردی. اما نگران نباش. هیچیک از ما نیز تا آن حد باهوش نیست. همه ما میمونهای خودخواه، خرفت و کودنی هستیم.

او ضربهای به سرم زد تا نکته را در مغزم فرو کند. دوست نداشتم مرا میمون کردن خطاب کنند، ولی هنوز درباره این کشف چنان هیجان زده بودم که به این اظهارنظر اهمیتی ندارم. کلارا ادامه داد:

— ناوال دلایل بسیار دیگری هم دارد که این کریستالها را به تو داده است، ولی او خودش آنها را برایت شرح خواهد داد. چیزی را که به یقین می‌دانم این است که تو باید برای آنها کیسه‌ای درست کنی.

— چه نوع کیسه‌ای؟

— جلدی ساخته شده از هر ماده‌ای که فکر می‌کنی صحیح است. می‌توانی از چیر، نمک یا پنبه دوزی و یا حتی چوب استفاده کنی، اگر آن چیزی است که مایلی استفاده کنی.

— کلارا چه نوع کیسه‌ای برای کریستالهای خودت ساختی؟

— من کریستال نکر فتم، ولی زمانی در جوانی آنها را به کار بردم.

— طوری از خودت حرف می‌زنی که انگار پیر هستی. هر چه بیشتر تو را می‌بینم، جوانتر به نظر می‌رسی.

با بی‌قیدی کودکانه‌ای خندید و گفت:

— این امر به علت این است که یک خروار حرکات ساحری انجام می‌دهم تا این تصور را ایجاد کنم. ساحران توهم ایجاد می‌کنند، فقط به مانفرد نگاه کن.

با ذکر نامش مانفرد سرش را از پشت درخت بیرون آورد و به ماژل زد. این احساس عجیب را داشتم که او می‌داند ما درباره‌اش حرف می‌زنیم و نمی‌خواهد

کلمه‌ای را هم ناشنیده بگذارد. بی اختیار صدایم را آهسته کردم و پرسیدم:

— در مورد مانفرد چه؟

کلارا هم به نجوا گفت:

— سوگند که او سگ است، ولی این قدرت اوست که توهم را ایجاد می‌کند.

سقلمه‌ای به من زد و با چشمکی مرموز افزود:

— می‌بینی، کاملاً حق با توست تایشا. مانفرد به هیچ وجه سگ نیست.

چون در آن موقع مانفرد نشسته بود و قطعاً به هر کلمه‌ای که می‌گفتم گوش

می‌داد، نمی‌توانم بگویم که آیا او چرب‌زبانی می‌کرد تا به خاطر مانفرد با او

موافقت کنم یا واقعاً منظورش همان چیزی بود که گفت: اینکه مانفرد سگ نبود.

قبل از آنکه بفهمم کدام یک است صدای جیغی در خانه کلارا و مانفرد را ازجا

پراند و شتایان به آن جهت رفتند. من دنبال آنها روان شدم، ولی کلارا به سویم

برگشت و با لحنی خشن گفت:

— همانجا که هستی بمان. همین الان می‌آیم.

او به داخل خانه دوید و مانفرد نیز درست پشت سرش بود.

هفته‌ها و سپس ماهها گذشت. دیگر به تاریخ روز و زمان توجهی نداشتم. کلارا، مانفرد و من با هماهنگی کامل می‌زیستیم. دیگر کلارا به من توهین نمی‌کرد. یا شاید من دیگر حس نمی‌کردم که به من توهین شده است. تمام وقتم را صرف مرور دوباره و تمرین کونگ فو با کلارا و مانفرد می‌کردم که با پنجاه کیلو گوشت و استخوان رقیب پر قدرت و خطرناکی بود. یقین داشتم کوبیده شدن یا سوراخ مثل این بود که مشقت‌زن درجه یکی مشقت بزند.

چیزی که مرا ناراحت کرده بود تضادی بود که حل کردن آن را مشکل یافتم: کلارا خاطر نشان کرد که انرژی من بوضوح افزون می‌شود، زیرا اکنون می‌توانم با مانفرد گفتگو کنم، ولی خودم عکس این مطلب را فکر می‌کردم؛ اینکه آهسته به انتها می‌رسم.

هر وقت مانفرد و من تنها بودیم، پیوند علاقه‌ای وصف ناشدنی بر من

مستولی بود. واقعاً او را می‌پرستیدم و این احساس کورانه عشق بود که بین ما طوری پلی پدید آورد که او گاهی می‌توانست افکار و خلق و خویش را به من منتقل کند. می‌دانستم که احساسات مانفرد همچون احساسات کودکی، ساده و مستقیم است. او شادی، ناراحتی و غرور را در هر دستاوردی آزموده بود و نیز ترس از همه چیز را که فوراً به خشم مبدل می‌شد، اما ویژگی که من تحسین‌آمیزترین ویژگی در او یافتم، شجاعت او و قابلیت او برای مهربانی بود. حس می‌کردم که او واقعاً برای کلارا متأسف است، چون مثل وزغی به نظر می‌رسد. مانفرد با نظر به شهامتش بی‌نظیر بود. جرئت او تهور آگاهی بسط یافته‌ای بود که از محبوس بودن خویش خبر داشت. به نظر من مانفرد بینهایت تنها بود و کسی که بتواند چنین تنهایی‌ای را تاب آورد باید از شهامتی بی‌همتا برخوردار باشد.

بعد از ظهر روزی، وقتی که از غار به خانه بازگشتم، زیر سایه درخت ساپوته‌ای نشستم تا استراحت کنم. مانفرد به طرفم آمد و روی پاهایم دراز کشید و فوراً به خواب رفت. گوش دادن به صدای خروپف او و احساس گرمای وزنش در دامنم مرا خوب آلود کرد. بایستی خوابم برده باشد، زیرا ناگهان از رویایی بیدار شدم که در آن با مادرم درباره این موضوع بگومگو می‌کردم که بهتر است ظروف نقره را بعد از شستن جمع کنیم یا نکنیم. دیدم که آقای آبلار با چشمان سرد و خشنی به من خیره شده. نگاهش، حالت بدتش، ویژگیهای مشخص چهره و تمرکزش کاملاً این برداشت را به من داد که او عقاب است. مرا سرشار از ترس و وحشت کرد. پرسیدم:

- چه اتفاقی افتاده است؟

درجه حرارت و نور عوض شده بود. تقریباً تاریک بود. سایه‌های شفق روی حیاط افتاده بود. او با لبخند گشاده‌ای گفت:

- این اتفاق افتاده که مانفرد تو را نگاهداشته است و مثل دشمنی از انرژی تو استفاده می‌کند. همین کار را هم با من کرد. به نظر می‌رسد که روابط نزدیک

اصیلی بین شما دو تاست. او را ساییتو صدا کن و ببین عصبانی می شود یا نه.
در حالی که دستم را روی سر مانفرد می کشیدم، گفتم:
— نه، نمی توانم این کار را کنم. او زیبا و تنهاست و به هیچ وجه شباهتی به رز-
غ ندارد.

به نظرم مضحک رسید که واقعاً نامش را هجی کردم، ولی چیزی در
وجودم بود که نمی خواست خطر کند و به مانفرد توهین کند. آقای آبلار با
بدجستگی گفت:
— قورباغه ها هم زیبا و تنها هستند.

ناگهان کنجکاو شدم. روی مانفرد خم شدم و با مهربانی تمام در گوشش به
نجوا گفتم «سایتو». او طوری خمیازه کشید که گویی حوصله اش از مهربانی من
سروفته است. آقای آبلار خندید و گفت:

— بیا به خانه برویم، قبل از آنکه مانفرد تمام انرژی تو را بگیرد. بعلاوه آنجا گرمتر
است.

مانفرد را از روی دامانم به کناری زدم و دنبال آقای آبلار به داخل خانه رفتم.
خیلی رسمی در اتاق نشیمن نشستیم و در واقع دستپاچه بودم که با مردی در
تاریکی و در خانه ای خالی تنها هستیم. او فانوس گازولینی را روشن کرد. سپس با
فاصله ای شایان ملاحظه، دور از من، روی کاناپه نشست و گفت:
— تا آنجا که می دانم می خواستی از من چند سؤال کنی. حالا وقت خوبی است،
پس شروع کن و بپرس.

لحظه ای هیچ چیزی به فکرم نرسید. چنین رویارویی مستقیمی یا نگاه
نافذش موجب می شد آرامشم را از دست بدهم. سرانجام پرسیدم:
— آقای آبلار آن شب که شما را ملاقات کردم چه اتفاقی برایم افتاد. کلارا فکر
می کند که نمی تواند آن را به طور صحیحی برایم توضیح دهد و من چیز زیادی
در این باره به یاد نمی آورم.
او رک و راست گفت:

کالبد اختربیت کار را به عهده گرفت و تو تسلط بر زندگی روزمره را از دست دادی.

با نگرانی پرسیدم:

منظورتان از اینکه می‌گویید تسلط را از دست دادم، چیست؟ کاری کردم که نباید می‌کردم؟

با دهان بسته خندیدید. چشمهایش با شیطنت برق زدند. بعد گفت:

نه، کاری که نتوانی به مادرت بگویی، تایشا جدی بگویم، تنها کاری که کردی این بود که تا جایی که می‌توانستی شبکه درخشانانت را پرتاب کردی. تو آموخته‌های چگونگی در آن نئوی نامرئی استراحت کنی که در واقع بخشی از تو هست. روزی، وقتی که بیشتر آموخته شوی، ممکن است شروع کنی به اینکه خطرات را برای حرکت و تغییر چیزها به کاربری.

کالبد اختری خارج از کالبد جسمانی است یا داخل آن؟ آن شب لحظه‌ای به نظرم رسید که چیزی بوضوح خارج از وجودم راهبری را در دست گرفت.

هر دو هست. همزمان در برون و درون کالبد جسمانی است. چطور بگویم؟ برای آنکه برآن تسلط یافت، باید قسمتی از آن که بیرون و به آزادی شناور است به انرژی متصل شود که درون کالبد جسمانی جای دارد. نیروی برونی فراخوانده و توسط تمرکزی ثابت نگاه داشته می‌شود، ضمن اینکه انرژی درونی با باز شدن دروازه‌های مرموزی در بدن و اطراف آن رها می‌گردد. وقتی دو سر ادغام شوند، نیرویی پدید می‌آید که شخص را قادر می‌سازد کارهای باور نکردنی را انجام دهد.

من که قادر نبودم مستقیماً نگاهش را تاب آورم، پرسیدم:

این دروازه‌های اسرارآمیزی که درباره‌اش حرف می‌زنی، کجاست؟

س. نزدیک پوست است و بعضی دیگر کاملاً درون بدن. هفت دروازه وجود دارد. وقتی آنها بسته‌اند، انرژی درونی ما در کالبد جسمانی س. می‌ماند. حضور کالبد اختری در درون ما چنان با ظرافت است که

ممکن است عمری را سپری کنیم و هرگز ندانیم که در آنجاست. به هر حال اگر کسی می‌خواهد آن را رها سازد، باید دروازه‌ها گشوده شوند و این کار بر اثر تمرینهای مرور دوباره و تنفس کردنی انجام می‌گیرد که کلارا به تو نشان داد.

آقای آبلار قول داد که خودش مرا راهنمایی خواهد کرد تا عمداً نخستین دروازه را بگشایم، بعد از اینکه با موفقیت پرواز تجریدی را اجرا کردم. او تأکید کرد که برای گشودن دروازه‌ها تغییر کامل نحوه رفتار ضروری است، زیرا تصور ادراکی ما در این باره که جامد هستیم، چیزی است که کالبد اختری را مجبوس می‌دارد و نه ساختار جسمانی بدن را. پرسیدم:

– نمی‌توانید برایم توضیح دهید که دروازه‌ها کجا هستند، آن وقت خودم می‌توانم آنها را باز کنم؟

مرا نگرست و سر را تکان داد. سپس به من هشدار داد:

– بازی کردن با قدرتهایی که در پس دروازه‌هاست احمقانه و خطرناک است. کالبد اختری باید رفته رفته، با هماهنگی آزاد شود. به هر حال شرط لازمه، آن است که شخص مجرد بماند.

– چرا مجرد مهم است؟

– کلارا به تو درباره کرمهای درخشانی نگفت که مرد داخل بدن زن برجای می‌گذارد. ناراحت و دستپاچه گفتم:

– بله گفتم، ولی باید اقرار کنم که واقعاً حرفش را باور نکردم.

با دلخوری گفتم:

– این کار اشتباه بوده زیرا بدون مرور دوباره کامل این امر در آغاز، بی اغراق قوطی کرمها را خواهی گشود و رابطه جنسی داشتن فقط سوخت به آتش اضافه می‌کنند.

آنگاه از ته دل خندید و من احساس حقارت کردم. سپس ادامه داد:

– جداً ذخیره کردن انرژی جنسی اولین گام در سفر به کالبد الیبری است، سفر به آگاهی و آزادی مطلق.

درست در این موقع کلارا وارد اتاق نشیمن شد. گفتان کشاد و سفیدی پوشیده بود که او را مثل وزغ بزرگی می‌نمایاند. از فکر به چنین تصور بی‌ادبانه‌ای شروع به نیشخند زدن کردم و فوراً به آقای آبلار نگریستم که می‌توانم قسم بخورم همین فکر را می‌کرد. کلارا در صندلی دسته‌دار نشست و به ما دو نفر لبخند زد که چنین ناراحت در کاناپه نشسته بودیم. بعد با کنجکاوی از آقای آبلار پرسید:

— دربارهٔ مضمون دروازه‌ها صحبت می‌کردید؟ به همین علت است که تایش باهایش را این‌طور محکم به هم فشار می‌دهد؟

آقای آبلار کاملاً جدی سر را تکان داد و گفت:

— همین الان می‌خواستم بگویم که دروازهٔ عظیمی در اندامهای تناسلی است، ولی فکر نمی‌کنم او بفهمد که دربارهٔ چه حرف می‌زنم. هنوز در این زمینه درکهای غلطی دارد.

کلارا با چشمتکی به سمت من موافقت کرد و گفت:

— یقیناً همین‌طور است.

هر دو هم‌زمان چنان غش غشهای خنده را سر دادند که حس کردم کاملاً بیربط است. منزجر بودم از اینکه به من بخندند و طوری حرف بزنند که گویی در اتاق وجود ندارم. داشتم به آنها می‌گفتم که اصلاً مرا درک نمی‌کنند، ولی کلارا دوباره صحبت کرد و این بار روی سخنش به من بود، پرسید:

— می‌فهمی چرا توصیه می‌کنیم که مجرد بمانی؟

حرف آقای آبلار را تکرار کردم و گفتم:

— برای سفر به آزادی.

سپس با جسارت از کلارا پرسیدم آیا او و آقای آبلار مجرد هستند یا فقط رفتاری را توصیه می‌کنند که خودشان آمادگی انجام دادن آن را ندارند. کلارا که اصلاً ناراحت نشده بود، پاسخ داد:

— به تو گفتم که ما زن و شوهر نیستیم. ما ساحرانی هستیم که به قدرت، گردآوری انرژی و از دست ندادن آن علاقه داریم.

به سوی آقای آبلار بازگشتم و از او پرسیدم آیا واقعاً ساحر است و این امر مستلزم چیست. او به من پاسخ نداد، ولی کلارا را طوری نگرست که گویر منتظر اجازه اوست تا چیزی را فاش سازد. کلارا با تکان دادن تقریباً نامحسوس سر موافقت خود را اعلام کرد. آقای آبلار گفت:

— من از واژه «ساحر» چندان خوشم نمی آید، زیرا حاکی از عقاید و اعمالی است که قسمتی از آنچه ما انجام می دهیم، نیست.

— دقیقاً چه کاری می کنید؟ کلارا گفت که فقط شما می توانید به من بگویید؟

آقای آبلار پشتش را راست کرد و نگاهی ترس آور به من انداخت که مرا تکان داد تا توجه کنم. سپس به طور رسمی شروع کرد:

— ما گروهی هستیم که با من شانزده نفر می شود و نیز موجودی دیگر، مانفرد. ده نفر از این گروه زن هستند. همه ما یک کار را می کنیم. زندگی خود را وقف این کرده ایم که کالبد اختری خود را متحول سازیم. ما از کالبدهای انثیری خورد استفاده می کنیم و از بسیاری از قوانین طبیعی دنیای مادی اطاعت نمی کنیم. حالا اگر این به معنای ساحر بودن است، پس همه ما ساحر هستیم. اگر نیست، پس ما هم نیستیم. آیا این توضیحات مطلب را برایت روشنتر کرد؟

— چون شما درباره کالبد اختری به من آموزش می دهید، پس من هم ساحر خواهم شد؟

در حالی که مرا با کنجکاوی بررسی می کرد، پاسخ داد:

— نمی دانم، به تو بستگی دارد. همواره به هر یک از ما افراد بستگی دارد که سرنوشت خود را تحقق بخشیم یا خطا کنیم.

— اما کلارا گفت که هر کس در این خانه دلیلی برای بودن در اینجا دارد. چرا من انتخاب شدم؟ چرا بخصوص من؟

آقای آبلار لبخند زنان گفت:

— این سؤال بسیار مشکلی برای پاسخ دادن است. بگذار بگویم که مجبور شدیم

تو را بپذیریم. آیا پنج سال پیش آن شب را به یاد می‌آوری که تو را با جوانی در وضعی رسواکننده گیرانداختند؟

فرواً شروع به عطسه کردم و این عکس‌العمل عادی من بود در وقتی که حس می‌کردم در خطریم. در خلال مرور دوباره‌ام گاه‌گاهی به یاد آورده بودم که در اوضاعی رسواکننده بوده‌ام. چون چهارده سال داشتم، مشغولیت ذهنی من پسرها بودند و به طرزی بی‌پروا دنبال آنها رفته بودم، همان طور که وقتی بچه بودم دنبال برادرهایم می‌دویدم. نومیدانه دلم می‌خواست کسی مرا دوست داشته باشد، زیرا می‌دانستم که خانواده‌ام مرا دوست ندارند، اما همواره به این منتهی می‌شد که شخص مورد نظر را قبل از آنکه بتواند به من خیلی نزدیک شود، بتوسانم. بی‌پروایی من موجب می‌شد همه فکر کنند که زنی بی‌بند و بار و قادر به هر کاری هستم. در نتیجه بدترین شهرت تصور شدنی را داشتم، با وجودی که در واقع حتی نیمی از کارهایی را که دوستان و خانواده‌ام به من نسبت می‌دادند، نکرده بودم. شنیدم که آقای آبلار گفت:

– تو در پیشخان غذا گیرافتادی که در محل فروش غذای درایوین سینما (سینمای انومبیل‌رو) در کالیفرنیا کار می‌کردی. یادت می‌آید؟

چطور امکان داشت که این را به یاد نیاورم. آن واقعه یکی از بدترین وقایع زندگیم بود و چون امر بسیار حساسی بود، آن را عمیقاً مرور کرده بودم و همواره حواشی آن را درز گرفته بودم. در آن موقع دبیرستان می‌رفتم و در تابستان شغلی در درایوین سینما یافته بودم که سوسیس و نوشابه می‌فروختم. نزدیکی اواخر تابستان، کنی (Kenny)، جوانی که قسمت فروش غذا را اداره می‌کرد، به من گفت که مرا دوست دارد. تا آن موقع نسبت به او بی‌تفاوت بودم، زیرا چشمم به دنبال رئیس بود که ثروتمند و زیبا هم بود. بدبختانه او مجذوب ریتا (Rita)، رفیق قرمز موی من بود که نوزده سال داشت و محشر بود. هر شب به محض آنکه فیلم شروع می‌شد، او به اتاق رئیس می‌رفت و در را قفل می‌کرد. وقتی که

درست قبل از آن تراکت بیرون می‌آمد، یونین‌قرم چهار خانه سفید و صورتی او چروک و موهایش آشفته و به هم ریخته بود. در واقع به ریتا به علت تمام توجهی که به او می‌شد، حسادت می‌کردم. آنچه این را بدتر هم می‌کرد این بود که او به مقام صندوقدار ترفیع یافت، در حالی که من باید ادامه می‌دادم و در پیشخان چس نیل (پاپ‌کورن) و نوشابه می‌فروختم.

وقتی کنی به من گفت که زیبا و خواستنی هستم، شروع کردم به اینکه درباره‌اش طور دیگری فکر کنم. این امر را ندیده گرفتم که او جوشهای سختی داشت. خروارها آبجو می‌نوشید و به موسیقی فولکورگوش می‌داد. چکمه به پا می‌کرد و با لهجه غلیظ تکزاسی حرف می‌زد. ناگهان او را مردانه و مهربان یافتم و تنها چیزی را که درباره‌اش فهمیدم این بود که والدینش کاتولیک هستند و نمی‌دانند که او ماری جوانا می‌کشد. داشتم عاشقش می‌شدم و نمی‌خواستم مسائل شخصی سد راهم شوند.

وقتی به او گفتم که در آخر هفته کارم تمام خواهد شد، زیرا خانواده‌ام برای تعطیلات به آلمان می‌روند و من هم باید با آنها بروم، کنی آتشی شد. والدینم را متهم کرد که عمداً می‌کوشند ما را جدا کنند. دستم را گرفت و قسم خورد که بدون من نمی‌تواند زندگی کند. پیشنهاد ازدواج داد، ولی هنوز شانزده سالم نبود و گفتم که باید صبر کنیم. مرا با مهربانی در آغوش گرفت و گفت که حداقل باید با هم رابطه داشته باشیم. نفهمیدم منظورش زمانی قبل از رفتن به آلمان بود یا همان موقع، ولی کاملاً با او موافقت کردم و همان موقع را برگزیدم. بیست دقیقه تا شروع نمایش وقت داشتیم. پس بقیهٔ کیک‌ها را از روی میز کار جمع کردم و شروع کردم به اینکه لباسهایم را بیرون آورم.

او ترسیده بود. مثل پسر کوچکی می‌لرزید، گرچه بیست و دو سال داشت. کنار من نشست ولی قبل از آنکه اتفاقی رخ دهد مردپیری که وارد اتاق شد ما را متوقف کرد. وقتی ما را در این وضع رسواکننده دید، جاوویی برداشت، با

سمت جارویی آن پشتم را کتک زد و مرا نیمه‌لخت به سالن انتظار سینما راند، به جلو چشم مردمی که در صف کیوسک غذای سرپایی به صف شده بودند، آنها به من خندیدند و هوکشیدند. بدترین قسمت این بود که دونفر از معلمهای مدرسه‌ام مرا شناختند. آنها هم به اندازه من که از دیدن آنها شوکه شده بودم، شوکه شده بودند. یکی از معلمها این واقعه را به مدیر گزارش داد که او هم به نوبه خود آن را به والدینم گفت. سرانجام زمانی رسید که بدگوییها در این مورد تمام شد، اما من وسیله خنده در مدرسه بودم. تا سالها بعد از آن از آن پیرمردی متفر بودم که معلم اخلاق من شده بود. فکر می‌کردم که واقعاً زندگی مرا ویران کرده است، زیرا دیگر به من اجازه ندادند که دوباره کنی را ببینم. آقای آبلار گویی که افکار مرا دنبال می‌کرده گفت:

— آن مرد من بودم.

در آن موقع تأثیر کامل به یاد آوردن خفت و حقیر شدن در انتظار عموم به من اصابت کرد و اینکه شخصی در مقابل من بود که مسئول واقعه بود، بیش از آنی بود که بتوانم تحمل کنم، از فرط نومیدی زدم زیر گریه. بدتر از همه آنکه آقای آبلار برای آنچه کرده بود، اصلاً متأسف به نظر نمی‌رسید. آقای آبلار در حالی که با موذیگری نیشخند می‌زد، گفت:

— از آن شب به بعد به دنبال هستم.

من هر نوع تفاوت ظریف غیرعادی را در نگاه و کلماتش خواندم. قلبم داشت از فرط ترس و خشم منفجر می‌شد. آنگاه فهمیدم که کلارا مرا به دلایل به مکزیک آورده که بر توطئه‌ای اسرارآمیز دور می‌زده و آن دونفر از آغاز نشیهای کشیده بودند که شامل مقدار زیادی رابطه جنسی نابهنجار می‌شده است. من حتی یک لحظه هم ادعای آنها را در مورد تجرد باور نکرده بودم. در حالی که صدایم از فرط ترس منقطع بود، پرسیدم:

— می‌خواهید با من چه کنید؟

کلارا با گیجی مرا نگرست، سپس طوری زیرخنده زد که گویی فهمید در
فکرم چه گذشت. آقای آبلار هم موقعی که از کلارا همین سؤال را کرد، ادای
صدای مرا درآورد:

— می‌خواهید با من چه کنید؟

سپس قهقهه خنده‌اش همراه با خنده کلارا در سراسر خانه پیچید. صدای
پارس مانفرد را از اتاقش شنیدم؛ این‌طور به گوش می‌رسید که او هم می‌خندد.
بیش از حد بدبخت بودم. نومید و افسرده بودم. بلند شدم که بروم، ولی آقای
آبلار مرا در کاناپه نشاند. با لحنی جدی گفت:

— خود مهم بینی و شرمساری همراهان وحشتناکی هستند. تو هنوز این واقعه را
مرور نکرده‌ای، وگرنه حالا در چنین وضعی نبود.

سپس حالت ترسناکش را تقریباً به نگاهی مهربان مبدل کرد و افزود:

— من و کلارا هیچ کاری با تو نداریم. خودت بیش از آنچه لازم است، انجام
داده‌ای. آن شب من دنبال دستشویی می‌گشتم و دری را باز کردم که فقط برای
کارمندان بود. چون نوال هرگز از سری احتیاطی چنین اشتباهی نمی‌کند، زیرا
همواره از هرچه انجام می‌دهد آگاه است، باید حدس می‌زدم که مقدر بوده است
تو را بیابم و اینکه تو برای من اهمیت خاصی داری. با دیدن تو که نیمه‌لخت
بودی و داشتی خودت را به مردی ضعیف می‌دادی که ممکن بود زندگی‌ت را تباه
کند، پس به نحوی خاص عمل کردم و تو را با جارو زدم.

فریاد زدم:

— کاری که کردی مرا مایه خنده خانواده و دوستانم کرد.

— شاید، ولی من کالبد‌آثیری تو را هم گرفتم و خط انرژی را دور آن گره زدم، از آن
روزی به بعد همواره می‌دانم کجا رفته‌ای، با این حال پنج سال وقتم را گرفته است
تا تو را در وضعی قرار دهم که به آنچه می‌گویم توجه کنی.

برای نخستین بار متوجه چیزی شدم که می‌گفت: او را ناباوران

می نکرستم، پرسیدم:

— منظورتان این است که تمام مدت می دانستید کجا هستم.

تأکید کرد و گفت:

— من هر حرکت تو را دنبال کردم.

هنوز نمی خواستم به طور کامل باور کنم. گفتم:

— پس جاسوسی مرا هم کرده اید؟

— بله، می توان این طور گفت.

— کلارا هم می دانست که در آریزونا زندگی می کنم؟

— طبیعتاً. همه ما می دانستیم کجا هستند.

— پس تصادفی نبود که آن روز کلارا مرا در بیابان پیدا کرد؟

نفسم گرفت. برافروخته به طرف کلارا گشتم:

— می دانستی آنجا هستم، نمی دانستی؟

کلارا سر تکان داد و گفت:

— بله، می دانستم. تو مرتب آنجا می رفتی و سخت نبود که دنبالت کنم.

فریاد زدم:

— ولی به من گفتی که تصادفاً در آنجا هستی. به من دروغ گفتی. حقه زدی که یا

تو به مکزیکی بیایم و از آن موقع هم به من دروغ می گویی و پشت سرم

می خندی و خدا می داند به چه دلیلی این کار را می کنی.

تمام تردیدها و سوءظنهایی که ماهها بیان نشده بود، ناگهان روآمد و

منفجر شد. فریاد زدم:

— این کار برای شما هیچ چیزی جز یک شوخی نیست؛ دیدن اینکه چقدر من

احمق و ساده لوح هستم.

آقای آبلار نگاه ترس آوری به من کرد، ولی این کار مرا از اینکه مستقیماً

خیره به او بنگرم، باز نداشت. او به بالای سرم زد تا مرا آرام کند. بخشکی گفت.

— خانم جوان کاملاً اشتباه می‌کنید. تمام اینها برای ما شوخی نیست. —
دارد که ما به کارهای ابلهانه‌ات خیلی می‌خندیم، ولی هیچیک از اعمال ما دروغ
و حقه نیست. کاملاً جدی است. در واقع آنها برای ما در حکم مرگ و زند
است.

او چنان جدی بود و چنان آمرانه نگاه می‌کرد که مقدار زیادی از خشم من از
بین رفت و چیزی جز گیجی و گنگی چاره‌ناپذیر برجای نماند. در حالی که آقای
آبلار را نگاه می‌کردم، پرسیدم:
— کلارا از من چه می‌خواست؟

— من به کلارا ظریفترین مأموریت را محول کردم که تو را به خانه بیاورد و او
موفق شد. تو دنبالش آمدی و از انگیزه درونیت اطاعت کردی. پینهایت سخت
است تو را واداریم که دعوت کسی را بپذیری و این دعوت از طرف بیکانه‌ای
کامل، تقریباً ناممکن است، ولی او این کار را کرد. کار او کار استادانه‌ای سودا
وظیفه‌ای را که اینقدر خوب انجام شده است فقط می‌توانم تحسین و تمجید
کنم.

کلارا جلو پایش پرید و به طرز با شکوهی خم شد و گفت:

— از شوخی که بگذریم، حق با ناوال است.

سپس در حالی که می‌تشت، خیلی جدی گفت:

این سخت‌ترین کاری بود که در زندگی انجام دادم. در آنجا مدت کوتاهی
فکر کردم که ماهیت شکاکت بر تو غلبه می‌کند و به من خواهی گفت که گم شوم،
حتی مجبور شدم به دروغ بگویم که نام رمزی بودایی دارم.
— نام بودایی نداری؟

— نه، ندارم. اشتیاق من برای آزادی هر رازی را در من سوزاند.

— اما هنوز هم برایم روشن نیست چگونه کلارا می‌دانست در کجا مرا پیدا کند.

در حالی که آقای آبلار را می‌نگریستم، ادامه دادم:

- چگونه می‌دانست در آریزونا هستم، بویژه در آن موقع خاص؟
آقای آبلار طوری که گویی بدیهی‌ترین امر است، پاسخ داد:
- توسط کالبد اختزیت.

لحظه‌ای که این حرف را زد، ذهنم باز شد و دقیقاً فهمیدم منظورش
- در حقیقت می‌دانستم تنها راه ممکن است که می‌توانستند مرا تحت نظر
بگیرند. او توضیح داد:

- آن شب که سرزده وارد شدم یک خط انرژی را به کالبد اثیری تو متصل کردم،
چون کالبد اختزیتی مرکب از انرژی ناب است، آنقدرها هم سخت نیست که آن را
نشانه گذاشت. فکر کردم با نظر به شرایط دیدار ما این حداقل کاری است که
می‌توانم به عنوان نوعی محافظ، برایت بکنم.

آقای آبلار مرا می‌نگریست و منتظر بود که سؤال کنم، ولی ذهنم زیاده از
حد مشغول بود و سعی داشت جزئیات بیشتری را دربارهٔ واقعه‌ای به یاد آورد که
از شب، وقتی که داخل اتاق دوید، روی داد. او در حالی که عمداً به من زل زده
بود، گفت:

- نمی‌خواهی بپرسی چگونه تو را علامت گذاری کردم؟

گرشایم بامبی صدا کرد، اتاق با انرژی شارژ شد و همه چیز واضح شد.
لزومی نداشت از آقای آبلار بپرسم چگونه این کار را کرد. خودم آن را می‌دانستم.
فریاد زدم:

- وقتی مرا با جارو زدید، علامت گذاشتید.

کاملاً واضح بود، ولی وقتی دربارهٔ آن فکر کردم هیچ مفهومی نداشت،
چون چیزی را توضیح نمی‌داد. آقای آبلار سر تکان داد و خوشحال بود که خودم
این مطلب را تشخیص داده‌ام. گفت:

- کاملاً درست است. تو را موقعی علامت گذاشتم که با جارو به قسمت بالای
سرت زد و از در اتاق بیرون کردم. انرژی خاصی را در تو به جای گذاشتم و این
انرژی از آن شب در تو جای گرفت.

کلارا به طرفم آمد و مرا از سر تا پا ورنانداز کرد و گفت:

— نایشا متوجه نشدی که شانۀ چپت بالاتر از شانۀ راست است؟

می دانستم که یکی از کتفهایم برجسته تر از دیگری است و موجب می شود که گردن و شانۀ هایم اغلب کشیده و ناراحت شود. گفتم:
— فکر می کنم این طور متولد شده ام.

کلارا خندید و گفت:

— هیچ کس با نشانۀ ناوالت متولد نمی شود. انرژی ناوالت پشت کتف چپ تو جای گرفته است. بعد از آنکه ناوالت تو را با جارو زد، شانۀ ات از ترتیبی که داشت خارج شده است.

باید اقرار کنم در همان مواقعی که آن شغل تاپستانی را در درایوین سپنما داشتم، نخست مادرم متوجه شد که بالای پشتم ایرادی دارد. برایم لباسی تاپستانی می دوخت که متوجه شد درست اندازه نیست. او ترسید و متوجه نشد که ایراد در لباس نیست، بلکه در کتف من است. قطعاً یکی برجسته تر از دیگری بود. روز بعد از دکتر خانوادگی خراست که پشتم را معاینه کند و او نتیجه گرفت که ستون فقراتم اندکی به یک طرف خمیدگی دارد. او بیماری مرا کج شدگی مادرزادی تیره پشت تشخیص داد و مادرم را مطمئن ساخت که خمیدگی آنقدر کم است که لزومی ندارد نگران آن باشیم. کلارا سربه سرم گذاشت و گفت:
— خوب است که ناوالت زیاد از حد انرژی در تو برجای نگذاشت، وگرنه گوژپشت می شدی.

برگشتم تا با آقای آبلار رویارو شوم. حس کردم عضلات پشتم کشیده اند، درست همان طور که هر وقت عصبی بودم، این طور می شدند. پرسیدم:

— حالا که مرا به اینجا کشیده اند، قصدتان چیست؟

آقای آبلار قدمی به جلو آمد و با نگاه سردش مرا برجای میخکوب کرد و با ابهت گفت:

... از روزی که تو را یافتم تنها چیزی که می‌خواستم همان چیزی بود که آن شب
برایت انجام دادم. در را بار و تو را بیرون کنم. این بار می‌خواهم در دنیای روزانه
را باز کنم و تو را بیرون و به آزادی برانم.

کلمات و حالتش تمنای احساسات را در من رها ساخت، زیرا از وقتی که
می‌توانستم به یاد آورم همواره در جستجوی چیزی بودم: از پنجره به بیرون
می‌نگریستم، خیابان را با دقت طوری نگاه می‌کردم که گویی چیزی یا کسی در
گوشه‌ای منتظر من است. همواره پیش آگاهی داشتم، خواب فرار را می‌دیدم، هر
چند نمی‌دانستم از چه می‌گریزم. این احساس بود که مرا مجبور کرد دنبال کلارا
به سوی سرنوشتی ناشناخته روانه شوم و همین احساس بود که با وجود اینکه
امکان نداشت وظایفم را انجام دهم، مانع رفتنم شد. همان طور که به چشمان
آقای آبلار می‌نگریستم، موج توضیح‌ناپذیر خوشی مرا در برگرفت. می‌دانستم
که سرانجام آنچه را به دنبالش بوده‌ام، یافته‌ام. تحت تأثیر خالصترین علاقه خم
شدم و دستش را بوسیدم و از اعماق نامتصور وجودم چیزی را نجوا کردم که
اهمیت منطقی نداشت، بلکه اهمیتی احساسی داشت. گفتم:

— برای من هم ناوال هستید.

چشمانش می‌درخشید، خوشحال بود که سرانجام به تفاهم رسیده‌ایم.
موهایم را با مهربانی نوازش کرد و تمام نومیدها و ترسهای فرو خورده‌ام در
سیلاب اشکهای درد آلودی روان شد. کلارا برخاست و دستمالی به من داد و
گفت:

— برای آنکه تو را از این حال و هوای غمگین بیرون آوریم راهش این است که
خشمکیت کنیم یا ادارت سازیم که فکر کنی. هر دو کار را با حرفی که می‌زنم،
انجام می‌دهم. نه تنها می‌دانستم تو را کجا در بیابان پیدا کنم، بلکه آن آپارتمان
گرم، بوگندو و کوچک یادت می‌آید که از من خواستی تا اسباب‌بایت را از آنجا
خارج کنم؟ خوب، آن عمارت به پسر خاله‌ام تعلق دارد.

با حیرت به کلارا نگریستم، قادر نبودم کلمه‌ای بر زبان آورم. خنده کلارا و آقای آبلار مثل صدای انفجاری عظیم بود که در سرم طنین می‌انداخت. هیچ حرف یا واقعه دیگری تا این حد نمی‌توانست مرا شگفت زده کند. وقتی که گیجی و گنگی اولیه‌ام فروکش کرد، در عوض آنکه خشمگین شوم که به من حقه زده بودند، به دلیل این دقت تصورناپذیر شگرد آنها و عظمت تسلط آنان حیرت کرده بودم که سرانجام متوجه شدم تسلط بر من نیست، بلکه بر خودشان است.

(

روزی ماهها پس از آنکه با آقای آبلار آشنا شده بودم، کلارا در عوض آنکه مرا برای مرور دوباره به غار بفرستد، از من خواست ضمن آنکه در حیاط کار می‌کند، مصاحبتش باشم. نزدیک باغ سبزبجات، آن سوی حیاط عقب خانه‌اش، با دقت کلارا را نگاه کردم که برگها را شنکش کشید و روی هم انباشت و بر بالای توده برگها بدقت چند برگ خشک قهوه‌ای رنگ را به صورت بیضی مرتب کرد. نزدیکتر رفتم تا بهتر نگاه کنم و پرسیدم:

— چه می‌کنی؟

حس می‌کردم ناراحت و محزون هستم، چون تمام صبح در غار خاطراتی را که از پدرم داشتم، مرور می‌کردم. همواره فکر کرده بودم که او غولی مطمئن و متکبر است، ولی متوجه شدم که در واقع مردی غمگین و شکست خورده است که جنگ و جاه‌طلبی‌های بی‌نتیجه او را در هم شکسته‌اند. از لحاظ احساسی

فرسوده شده بودم. کلارا پاسخ داد:

— برایت لانه‌ای می‌سازم که رویش بنشینی. تو مثل مرضی که تخم می‌گذارد اینجا می‌نشینی و می‌خواهم استراحت کرده باشی، چون ممکن است امروز بعدازظهر مهمان داشته باشیم.

بی‌اعتنا پرسیدم:

— چه کسی می‌آید؟

ماهها بود کلارا قول داده بود مرا به بقیهٔ اعضای گروه ناوال معرفی کند؛ یعنی خویشاوندان مرموزی که سرانجام از هندوستان بازگشته بودند، ولی هرگز این کار را نکرده بود. هر وقت گفته بودم دلم می‌خواهد آنها را ببینم، همواره پاسخ داده بود که باید نخست خودم را یا مرور دوبارهٔ کاملاً اساسی تطهیر کنم، زیرا وضع کنونی من برای ملاقات با آنها مناسب نیست. حرفش را باور کرده بودم. هر قدر خاطرات گذشته‌ام را بیشتر مرور می‌کردم، بیشتر حس می‌کردم که نیاز به تطهیر دارم. با کج خلقی گفتم:

— کلارا سؤالم را پاسخ ندادی. چه کسی می‌آید؟

در حالی که دسته‌ای از برگهای خشک و مسی رنگ را به دستم می‌داد، گفت:

— مهم نیست چه کسی می‌آید. این برگها را روی نافت بگذار و با حمایل مرور دوباره‌ات ببند.

— حمایلم در غار است.

— امیدوارم که درست از آن استفاده کنی. وقتی ما دوباره مرور می‌کنیم، حمایل از ما محافظت می‌کند. باید آن را به شکمت بیچی و یک سر آن را به چوبی که در زمین غار فرو کرده‌ام، گره بزنی. به این طریق اگر چرتت ببرد و یا در صورتی که کالبد اختزیت تصمیم بگیرد برخیزد، نمی‌افتی و سرت به جایی نمی‌خورد.

— بروم آن را بیاورم؟

با عصبانیت صدایی با زبانش در آورد و گفت:

نه، ما وقت نداریم. ملاقاتی ما هر لحظه ممکن است سر برسد و می‌خواهم که تو ریلکس و در بهترین حالت باشی. می‌توانی از حمایل من استفاده کنی.

کلارا با عجله داخل خانه دوید و فوراً با نوار پارچه زعفرانی رنگی بازگشت. حقیقتاً زیبا بود. تقریباً نگاره‌ای نامحسوس داشت که در آن یافته شده بود. نوار ابریشمی در نور خورشید می‌درخشید و رنگش از طلایی تیره به کهربایی پخته و یکدست تغییر می‌یافت. کلارا توضیح داد:

اگر هر قسمت از بدنت مجروح است یا درد می‌کند، این حمایل را دور آن ببند. کمک می‌کند که خوب شوی. اندکی قدرت دارد، زیرا طی سالهایی که مرور دوباره را انجام داده‌ام، آن را پوشیده‌ام. روزی تو هم درباره حمایلت همین حرف را خواهی زد.

چرا نمی‌توانی بگویی چه کسی به ملاقاتمان می‌آید. می‌دانی که از سورپریزها متنفرم. ناوال می‌آید؟

نه، شخص دیگری است، ولی اگر قدرتش بیشتر نباشد به اندازه اوست. وقتی او را ملاقات می‌کنی، باید آرام و خالی از افکار باشی، و گرنه از حضورش نفعی نمی‌بری.

کلارا با وقار می‌بالغه‌آمیزی گفت که امروز باید تمام حرکات را به عنوان قاعده کلی به کار ببرم که او به من آموخته است، نه برای اینکه کسی مرا امتحان کند تا بداند آنها را می‌دانم یا نمی‌دانم، بلکه من به دوراهی رسیده‌ام و باید در جهت جدیدی حرکت کنم. التماس کردم و گفتم:

کن کلارا، مرا با صحبت از تغییر نترسان. من از جهت‌های جدید می‌ترسم.

به من اطمینان داد و گفت:

اصلاً نمی‌خواهم تو را بترسانم. فقط من خودم هم کمی نگرانم. کریستاله‌ایت را با خودت داری؟

دکمه‌های جلیقه‌ام را باز کردم و به او جفتی کیسه چرمی را نشان دادم که از شانه آویخته و با کمک او برای کریستالها تهیه کرده بودم. آنها همچون دو چاقو که در جلد خود باشند در زیر هر بازو جا می‌گرفتند و لبه برگردانی آن را کامل می‌کرد که روی آن افتاده و با قزق قفلی بسته می‌شد.

کلارا گفت:

— آنها را بیرون بیاور و حاضر کن و برای جمع کردن انرژی استفاده کن. منتظر او نشو که به تو بگوید این کار را کنی. هر وقت که احساس کردی به تقویت انرژی نیاز داری، آن را با قوه تشخیص خودت به کار ببر.

با توجه به حرفهای کلارا براحتی می‌شد دو نتیجه گرفت: این رویارویی جدی خواهد بود و اینکه مهمان مرموز ما بانویی خواهد بود. پرسیدم:

— او یکی از خویشاوندان توست؟

با تبسم سردی پاسخ داد:

— بله، این شخص خویش من، یکی از اعضای گروه ماست. حالا ریلکس کن و دیگر چیزی نپرس.

می‌خواستم بدانم خویش او در کجا اقامت خواهد کرد. امکان نداشت که آنها در این خانه بمانند، زیرا تصادفاً با آنها برخورد می‌کردم یا نشانه‌هایی از حضور آنها را می‌دیدم. این واقعیت که هیچ‌کس را ندیده بودم، کنجکاوی مرا به وسواس مبدل کرد. تصور کردم که خویشان کلارا عمداً خود را از من نهان می‌کنند و حتی جاسوسی مرا هم می‌کنند. این کار مرا عصبانی می‌کرد و همزمان نیز مصمم می‌کرد که نگاهی به آنها بیندازم. اصل ناآرامی من احساس است. ناپذیری بود که دائماً مراقب من هستند.

عمداً کوشیدم هر کسی را که بود به این طریق به دام اندازم که مدارهای طراحی را جایی می‌گذاشتم تا ببینم کسی آن را برمی‌دارد یا مجله‌ای را در صفحه خاصی باز می‌گذاشتم و بعد بررسی می‌کردم تا ببینم آن صفحه تغییر کرده است

یا نکرده. در آشپزخانه با دقت ظروف را بررسی می‌کردم تا نشانه‌های استفاده را در آنها بینم؛ حتی تا این حد پیش رفتم که خاک راه پشت در عقب خانه را صاف می‌کردم، آنگاه می‌آمدم و بررسی می‌کردم که اثر پا یا نشانه‌های ناآشنایی می‌یابم یا نه. با وجود تمام تلاش‌هایم در یافتن رد پا تنها اثراتی که می‌دیدم، متعلق به کلارا، مانفرد و خودم بود. مطمئن بودم که اگر شخصی خودش را از دید من پنهان می‌کرد، متوجه می‌شدم. ولی همان طور که بود، به نظر می‌رسید هیچ کس دیگری در خانه نیست، با وجودی که مطمئن بودم اشخاص دیگری هم هستند. سرانجام از دهانم در رفت و گفتم:

— معذرت می‌خواهم کلارا، ولی باید از تو چیزی را بپرسم، زیرا دارم دیوانه می‌شوم. خوشاوندانت در کجا می‌مانند.

کلارا با تعجب مرا نگرست و گفت:

— اینجا خانه آنهاست. البته که اینجا می‌مانند.

— ولی دقیقاً کجا؟

— داشتم بند را به آب می‌دادم و می‌گفتم که دامهایی گذاشته‌ام و چیزی نیافته‌ام، ولی این کار را نکردم. کلارا گفت:

— او، می‌فهمم منظور چیست. تو هیچ اثری از آنها پیدا نکرده‌ای، با وجودی که کوشیدی نقش کارآگاه را بازی کنی، ولی اینکه رمز و راز نیست. تو هرگز آنها را نمی‌بینی، زیرا آنها در سمت چپ خانه‌اند.

— هیچ وقت بیرون نمی‌آیند؟

— البته که می‌آیند، ولی از جناح راست خانه اجتناب می‌کنند، زیرا تو اینجا اقامت داری و نمی‌خواهند مزاحمت شوند. آنها می‌دانند که چقدر برای خلوت خودت ارزش قائلی.

— ولی هرگز خودشان را نشان نداده‌اند؟ این برای تصور خلوت کمی زیاده از حد

نه، به هیچ وجه. تو نیاز به تنهایی مطلق داری تا بر مرور دوباره ات تمرکز کنی. وقتی به تو گفتم که امروز ملاقاتی داری، منظورم این بود که یکی از خویشانم از جناح چپ خانه به جایی می آید که ما هستیم و تو را ملاقات می کند. او مدتهاست منتظر است که با تو حرف بزند، ولی مجبور بود منتظر بماند تا تو اندکی خودت را تطهیر کنی. به تو گفتم که دیدار با او حتی از دیدار با ناوال هم به ستوه آورنده تر است. تو باید بقدر کافی قدرت ذخیره کنی، وگرنه در اعماق رها می شوی، همان طور که با ناوال هم شدی.

کلارا کمکم کرد تا برگها را روی شکمم گذاشتم و آن را با پارچه گره زدم.
کلارا گفت:

— این برگها و این حمایل تو را از حملات آن زن حفظ خواهد کرد.

سپس در حالی که مرا می نگرست، افزود:

— و از ضربه های دیگر هم همین طور. پس هر اتفاقی هم که افتاد، آنها را برنذار.

در حالی که عصبی بودم و برگهای بیشتری در آنجا می گذاشتم، گفتم:

— چه بر سرم خواهد آمد؟

کلارا شانه بالا انداخت و گفت:

— تمام اینها بستگی به اقتدار تو دارد.

این را گفت و گره پارچه را محکم کرد و افزود:

— ولی این طور که تو به نظر می رسی فقط خدا می داند.

با دستهای لرزان دکمه های بلوزم را بستم و آن را توی شلوار گل و گشاد

گذاشتم. با نوار زعفرانی به دور کمرم، ورم کرده به نظر می رسیدم. برگها مثل

بالشی خشک و خراشیدنی بود که شکمم را پوشانده بود، ولی رفته رفته شکم

عصبی من دیگر نلرزید. گرم شد و تمام بدنم ریلکس شد. کلارا دستور داد:

— حالا روی توده برگها بنشین و کاری را بکن که مرغها می کنند.

باید نگاهی تعجب انگیز به او انداخته باشم، زیرا از من پرسید:

فکر می‌کنی مرغها چه می‌کنند وقتی که تخم می‌گذارند؟
- کلارا واقعاً نمی‌توانم بگویم.

- مرغ آرام می‌ماند و به تخمهایی که زیر اوست گوش می‌دهد و تمام توجهش را به آنها معطوف می‌کند. او گوش می‌دهد و هرگز نمی‌گذارد تمرکزش متزلزل شود. در این حالت قاطعانه است که قصد می‌کند جوجه‌ها از تخم بیرون آیند. این گوش دادن کامل است که حیوانات به طور طبیعی انجام می‌دهند، ولی آدمها آن را فراموش کرده‌اند و بنابراین باید آن را بیوروانند.

کلارا روی سنگ بزرگ و خاکستری کمرنگی رو برویم نشست. سنگ گودی طبیعی در خود داشت و مثل صندلی دسته‌داری به نظر می‌رسید. آنگاه گفت:
- حالا مثل مرغی چرت بزن و ضمن اینکه حرف می‌زنم با گوش درونیت گوش بده. برگرمای زهدانت تمرکز کن و نگذار توجهت منحرف شود. از صداهای اطرافت آگاه باش، ولی نگذار فکرت آنها را دنبال کند.

- کلارا باید واقعاً این طوری اینجا بنشینم، منظورم این است که آیا بهتر نیست چرتی بزنم و سرحال شوم.

- متأسفانه نه. همان طور که گفتم حضور ملاقاتی ما به طور وحشتناکی به ستوه آورنده است. اگر موفق نشوی انرژی جمع کنی به طور زقت‌انگیزی فرومی‌ریزی. باور کن او مثل من ملایم نیست. او بیشتر مثل ناوال، بیرحم و سخت است.

- چرا این طور است؟

- طور دیگری نمی‌تواند باشد. او آنچنان از انسانها و نگرانیهای آنان دور شده است که انرژی او ممکن است کاملاً تو را متلاشی کند. الان دیگر تفاوتی بین کالبد جسمانی و کالبد اثیری او نیست. منظورم این است که می‌خواهم بگویم او ساحر باتوی استاد است.

کلارا گاهی کنجکاو به من انداخت و درباره حلقه‌های تیره زیر چشمهایم اظهار نظر کرد. پرخاش کنان گفت:

— شب با نور فانوس کتاب خوانده‌ای، نخوانده‌ای؟ فکر می‌کنی که در اتاق خوابها برق نداریم؟

به او گفتم از روزی که به خانه او آمده‌ام حتی یک صفحه هم نخوانده‌ام. زیرا مرور دوباره و بقیه چیزهایی که او از من خواسته است تا انجام دهم، وقت برای کار دیگری به من نمی‌دهد. افزودم:

— هر چند چندین علاقه‌ای به خواندن ندارم، ولی گاه‌گاهی در میان قفسه کتابها در سالن تورقی می‌کنم.

به او نگفتم منظورم در واقع این است که بگویم آنجا می‌روم تا ببینم آیا خویشاوندانش کتابی را برداشته‌اند. او خندید و گفت:

— بعضی از اعضای خانواده من خواننده‌های مشتاقی هستند. من یکی از آنان نیستم.

— ولی کلارا برای سرگرمی و لذت هم نمی‌خوانی؟

— نه، برای کسب اطلاعاتی می‌خوانم، ولی بعضی دیگر آن را برای لذت می‌خوانند.

در حالی که سعی می‌کردم لحنم عادی باشد، پرسیدم:

— چطور است که هرگز ندیده‌ام کتابی سرجایش نباشد.

کلارا با دهان بسته خندید و گفت:

— آنها در جناح چپ خانه کتابخانه خود را دارند.

سپس از من پرسید:

— تایشا برای لذت هم نمی‌خوانی؟

— متأسفانه من هم فقط برای کسب اطلاعات می‌خوانم.

به کلارا گفتم که برای من لذت خواندن وقتی که در مدرسه بوده‌ام از بین رفته است. یکی از دوستان پدرم که مالک مؤسسه توزیع کتاب بود، به او جعبه جعبه کتابهایی را می‌داد که دیگر چاپ نمی‌شد. پدرم آنها را بررسی می‌کرد و

کتابهای ادبی را به من می‌داد و می‌گفت علاوه بر تکالیف منزل که باید می‌خواندم، آنها را هم مطالعه کنم. همواره فکر می‌کردم که منظورش این است هر کلمه‌ای را بخوانم. دیگر اینکه فکر می‌کردم باید یک کتاب را تمام کنم و بعد کتاب دیگر را بخوانم. کاملاً شکفت زده شدم وقتی که بعدها فهمیدم بعضی از مردم چند کتاب را همزمان با هم می‌خوانند و بستگی به حال و حوصله‌ای که دارند گاهی این و گاهی آن را زودتر یا دیرتر می‌خوانند.

کلارا مرا نگرست و سوش را طوری تکان داد که گویی از دست رفته‌ام. بعد

گفت:

– بچه‌ها وقتی تحت فشار قرار می‌گیرند کارهای عجیب می‌کنند، حالا می‌فهمم چرا تو اینقدر وسواسی هستی. شرط می‌بندم که اگر حالا سعی کنی این داستانها را به یاد آوری، از آنچه می‌پایی شوکه می‌شوی. وقتی بچه‌ایم هرگز نمی‌توانیم بپرسیم چه چیزی به ما ارائه می‌شود، همان طور که تو هم نپرسیدی آیا باید از اول تا آخر همه را بخوانی. تمام اعضای خانواده من نظرات جدی درباره آنچه نسبت به کودکان انجام می‌دهند دارند.

– کلارا، دیگر نمی‌توانم به چیزی فکر کنم جز اینکه خانواده‌ات را ببینم.

– طبیعی است. من اغلب از آنها حرف می‌زنم.

– فقط این نیست، بیشتر احساس می‌جسمانی است. نمی‌دانم چرا، ولی نمی‌توانم به آنها فکر نکنم. حتی درباره آنها خواب می‌بینم.

در لحظه‌ای که این مطلب را به زبان آوردم، چیزی در ذهنم منظم شد. رک و راست از کلارا سوالی کردم. چون می‌دانست که هستم و پسرخاله‌اش که صاحبخانه من بود، مرا می‌شناخت. ناگهان به ذهنم رسید پرسم آیا او و بقیه خویشانش را هم می‌شناسم.

طوری که گویی بدیهی‌ترین امر است گفت:

– البته تمام آنها تو را می‌شناسند.

ولی سوال مرا پاسخ نداد. امکان نداشت بتوانم تصور کنم که آنها چه کمائی ممکن است باشند. اصرار کردم و گفتم:

— کلارا حالا بگذار رک و راست از تو بپرسم آیا من هم آنها را می‌شناسم؟
— تایشاء اینها سؤالهای ناممکنی است. فکر می‌کنم بهتر است که چنین سؤالهایی نکنی.

حق شدم. از روی برگها برخاستم، ولی کلارا دوباره بملایمت مرا سر جایم نشاند و گفت:

— خیلی خوب، خیلی خوب، دخترک احمق. اگر این کار تو را سر جایت می‌نشاند، به تو می‌گویم. همه آنها را می‌شناسی، ولی قطعاً به یاد نمی‌آوری که آنها را دیده باشی. حتی اگر هر یک از خویشان من درست در برابرت بایستند، حدسم این است که تو کمترین اثری از شناخت نخواهی داشت، ولی همزمان نیز چیزی در تو بینهایت هیجان زده خواهد شد. حالا راضی شدی؟

پاسخش اصلاً مرا راضی نکرد. در واقع مرا متقاعد کرد که عمداً مرا سردرگم می‌کند و دست می‌اندازد و با کلمات بازی می‌کند. با ناراحتی گفتم:
— کلارا باید از زجر دادن من لذت ببری.

کلارا با صدای بلند خندید. به من اطمینان داد و گفت:

— با تو بازی نمی‌کنم. توضیح اینکه ما چه هستیم و چه انجام می‌دهیم مشکلترین مطلب است. دلم می‌خواست می‌توانستم آن را روستر کنم، ولی نمی‌توانم. پس اصرار در توضیحاتی که وجود ندارند بیهوده است.

با ناراحتی جایجا می‌شدم. پاهایم خواب رفته بود. کلارا پیشنهاد کرد که روی شکم دراز بکشم و سرم را روی بازوی راستم بگذارم که از آرنج خم کرده‌ام. این کار را کردم و دیدم این حالت راحت است. به نظر می‌رسید زمین و برگها مرا محکم نگاه داشته‌اند، ضمن اینکه ذهنم آرام و هوشیار بود. کلارا خم شد و با محبت سرم را نوازش کرد. سپس با نگاهش به چنان وضع عجیبی مرا

مترکز کرد که لحظه‌ای دستش را گرفتم و نگاه داشتم. دستش را بیرون آورد و
بملايمت گفت:

— تاپشا حالا بايد برويم، ولي آسوده باش دوباره همدیگر را می بینیم.
در چشمان سبزش لکه‌های روشن کهربایی بود و تابش آنها آخرین چیزی
بود که دیدم.



وقتی بیدار شدم که کسی با چوبی پشتم را لمس می‌کرد. زنی عجیب بالای
سرم ایستاده بود. او بلند بالا، لاغر و بینهایت جاذب بود. خطوط چهره‌اش به
طرز زیبایی ظریف و واضح بود. دهانی کوچک، دندانهای صاف، بینی
خوش ترکیب داشت، چهره‌ای بیضی، لطیف و تقریباً پوست سفید آدمهای
شمال اروپا داشت. موهای خاکستری تابدار و براق داشت. وقتی می‌خندید فکر
می‌کردم او دختری جوان، سرشار از شهامت و و شهوت است. وقتی آرام و متین
نگاه می‌کرد، به نظر می‌رسید زن اروپایی بالغ و آلامدی است. آراستگی خاصی
در لباس شیک او، بویژه در کفشهای ظریفش بود، چیزی که هرگز در ایالات
متحده ندیده بودم؛ یعنی جایی که زنان شیک‌پوش همواره کفشهای راحتی
می‌پوشند که به نظر چاقالو می‌رسد.

آن زن همزمان جوانتر و پیرتر از کلارا بود. قطعاً از لحاظ سنی پیرتر بود،
ولی ظاهرش سالها جوانتر بود و چیزی داشت که من فقط سر زندگی درونی
می‌نامم. در مقایسه با کلارا به نظر می‌رسید هنوز در مرحله شکل‌گیری است، در
حالی که این موجود ثمر نهایی بود. فهمیدم که او، کسی که مرا با کسب‌کاروی
خالصی بررسی می‌کرد، به طرزی باور نکردنی متفاوت است، شاید چنان
متفاوت که عضو نوع دیگری می‌تواند باشد. برخاستم و بسرعت خود را معرفی
کردم، او هم متقابلاً با لحنی دوستانه به انگلیسی گفت:

— من نلیدا آبلار (Nelida Abelar) هستم. من با بقیه همراهان در اینجا زندگی

می‌کنم. تو دونفر از آنها را می‌شناسی. کلارا و ناوال جان مایکل را. بزودی بقیه ما را ملاقات خواهی کرد.

با صدای ملیح و سبکی صحبت می‌کرد. صدایش لذت بخش و چنان آشنا بود که نتوانستم به او خیره نشوم. او خندید و فکر می‌کنم به این امر خندید که به دلیل حیرتم عضلات چهره‌ام با لبخندی خشک شده بود. صدای خنده گرفته‌اش کاملاً آشنا بود. این احساس را داشتم که خنده را قبلاً شنیده‌ام. این فکر به مغزم خطور کرد که این زن را در موقعیتی دیگر دیده‌ام، هر چند نمی‌توانستم بفهمم کجا. هر چه بیشتر او را نگریدم، بیشتر متقاعد شدم که او زمانی می‌شناختم، ولی نمی‌دانستم چه وقتی. یا لحنی نگران پرسید:

— عزیزم، موضوع چیست؟ حس می‌کنی قبلاً همدیگر را دیده‌ایم.

حس کردم دارم به یاد می‌آورم که کجا او را دیده‌ام و با هیجان گفتم:

— بله، بله.

— دیر یا زود به یاد می‌آوری.

این جمله را با چنان لحن آرامش‌بخشی گفتم که فهمیدم هیچ عجله‌ای نیست. سپس ادامه داد:

— این تنفس تطهیرکننده‌ای که هنگام مرور دوباره انجام می‌دهی، احتمالاً به تو اجازه خواهد داد هر کاری را به خاطر آوری که زمانی انجام داده‌ای و از جمله نیز رویاهایت را. آنگاه خواهی دانست کجا و کی یکدیگر را دیده‌ایم.

احساس شرمندگی کردم، زیرا به او خیره شده و کاملاً غافلگیر شده بودم. برخاستم و با ترس آمیخته با احترام روبرویش قرار گرفتم و نه به صورت مبارزه طلبانه. با گیجی پرسیدم:

— شما که هستید؟

لبخند زنان گفتم:

— به تو گفتم که هستم. حالا، اگر می‌خواهی بدانی که آیا شخصیت خاصی

هستم، نو‌مید خواهی شد. من هیچ شخص مهمی نیستم. فقط یکی از افراد گروه هستم که در طلب آزادی است. چون با ناوال دیدار کرده‌ای، کام بعدی برای تو دیدار با من بود، چون من مسئول تو هستم.

شنیدن اینکه او مسئول من است، ترس شدیدی در من ایجاد کرد. تمام زندگیم جنگیده بودم تا استقلال را به دست آورم و برای این کار تا آنجا که قدرت داشتم بشدت مبارزه کرده بودم. گفتم:

— نمی‌خواهم کسی مسئول من باشد. چنان بسختی برای استقلال مبارزه کرده‌ام که حالا نمی‌خواهم زیر دست کسی شوم.

فکر کردم رنجیده خاطر می‌شود. ولی خندید و به شانهام زد. بعد گفت:
— هرگز منظورم چنین چیزی نبود. هیچ کس نمی‌خواهد تو را مطیع و متقاد کند. ناوال برای شخصیت سرکش تو توضیحی دارد. واقعاً معتقد است که تو روحی مبارز داری. در واقع فکر می‌کند که بوضوح دیوانه‌ای، ولی البته به مفهومی مثبت.

گفت که توضیح ناوال دربارهٔ دیوانگی من این است که تحت شرایط غیرعادی و نومیدانه به وجود آمده‌ام. آنگاه نلیدا جزئیاتی از زندگی والدینم را شرح داد که هیچ کس جز والدینم آنها را نمی‌دانست. او فاش ساخت که قبل از آنکه به وجود آیم، ضمن اینکه والدینم در افریقای جنوبی زندگی و کار می‌کردند، پدرم به دلایلی که هرگز برملا نکرد، زندانی شد. من همواره تصور می‌کردم که او واقعا در زندان نیست، بلکه در اردوگاه زندانیان سیاسی است. نلیدا گفت که پدرم زندگی نگرهبانی را نجات داد. بعدها این نگرهبان به پدرم در فرار کردن به این طریق کمک کرد که در لحظه‌ای مهم پشتش را برگرداند. نلیدا ادامه داد و گفت:

— اما در تعقیب او بودند. او رفت که همسرش را ببیند و برای آخرین بار در این کورهٔ خاک با او باشد. مطمئن بود که او را می‌گیرند و می‌کشند و در این

آغوش‌گیری پرشور بین مرگ و زندگی مادرت تو را حامله شد. ترس شدید و دل‌بستگی به زندگی که پدرت احساس می‌کرد، به تو منتقل شد. در نتیجه تو بیقرار و سرکش و با عشق به آزادی متولد شدی.

بزحمت کلماتش را می‌شنیدم. مطلبی که او آشکار می‌ساخت چنان مرا خیرت زده کرده بود که گوشه‌هایم وز وز می‌کرد و زانوانم قدرتش را از دست داده بود. مجبور شدم به تنه درختی تکیه دهم که بر زمین نیفتم. قبل از آنکه بتوانم حرفی بزنم، ادامه داد و گفت:

— دلیل اینکه مادرت چنان ناشاد بود و در نهان پدرت را دوست نداشت این بود که او تمام میراث خانواده را استفاده کرد تا برای اشتباههایی که کرده بود پیردازد. حال آنها هر چه می‌خواهند باشند. پول تمام شد و مجبور شدند قبل از آنکه متولد شوی افریقای جنوبی را ترک کنند.

— چطور می‌توانی مطالبی درباره والدینم بدانم که حتی من هم نمی‌دانم؟

نلیدا تبسم کرد و پاسخ داد:

— این چیزها را می‌دانم، چون مسئول تو هستم.

دوباره حس کردم که از فرط ترس تکانی خوردم که مرا لرزاند. ترسم از این بود که اگر او اسرار والدینم را می‌داند باید چیزهایی هم درباره من بداند. همواره نهان شده در دژ ذهنی تسخیر ناپدیدم احساس امنیت کرده بودم. من در امنیت کاذبی قرار گرفته بودم، مطمئن از اینکه آنچه حس و فکر می‌کنم و انجام می‌دهم تا وقتی که آنها را مخفی نگاه دارم و تا وقتی کسی درباره آنها نداند، مهم نیستند، اما حالا معلوم شده بود که این زن به من درونیم دسترسی دارد. نومیدانه نیاز داشتم که وضعیتم را دیگر بار تثبیت کنم. با کله شقی گفتم:

— اگر چیزی هم نباشم، آقای خودم هستم. هیچ کس مسئول من نیست و هیچ کس هم برایم تعیین تکلیف نخواهد کرد.

نلیدا به طغیان خشمم خندید. موهایم را به هم ریخت، به همان طریقی که

تاوال به هم ریخته بود، حرکتی که کاملاً آشنا و ملایم بود. بعد با لحن دوستانه‌ای گفت:

– تایشاً هیچ کسی برایت تعیین تکلیف نخواهد کرد.

ملایمت او خشمم را برطرف کرد. ادامه داد:

– من همه این حرفها را به تو زدم، چون لازم است تو را برای شگردی خاص آماده کنم.

بدقت به حرفهایش گوش دادم، چون از لحن او حس کردم که او چیزی

ترسناک را بر من فاش خواهد ساخت. بعد گفت:

– کلارا تو را با شیوای مؤثر و هنرمندانه به سطح کنونیت رساند. تو همواره

مدیون او خواهی بود. حالا که او وظیفه‌اش را به پایان رسانده، رفته است و غم‌انگیز این است که حتی از او برای مراقبت و مهربانیش تشکر هم نکرده‌ای.

احساس وحشتناک و بی‌نامی به من روی آورد. من و من‌کنان گفتیم:

– صبرکن، کلارا رفته است؟

– بله، رفته است.

– ولی بازمی‌گردد، نمی‌گردد؟

نلیدا سرش را تکان داد و گفت:

– نه، همان طور که گفتم کارش را انجام داده است.

تنها احساس واقعی را که در زندگیم داشتم، در همان لحظه بود. در مقایسه

با آن هیچیک از چیزهایی را که قبلاً حس کرده بودم، واقعی نبود؛ خشمم، جوش

و خروشهایم، طغیان علائقم و حتی دلسوزی به حال خودم در مقایسه با درد

سوزناکی که در آن لحظه احساس می‌کردم، حقیقت نداشت. چنان شدید بود که

مرا بی‌حس کرد. می‌خواستم گریه کنم، ولی نتوانستم. آنگاه دانستم که درد واقعی

اشک‌آور نیست. پرسیدم:

– مانفرد چه؟ او هم رفته است؟

– بله، شغل او برای اینکه نکهبان تو باشد نیز به پایان رسید.

— ناول چطور؟ دوباره او را خواهم دید؟

در حالی که دستم را لمس می‌کرد، گفت:

— در دنیای ساحران همه چیز امکان دارد، ولی یک چیز مطمئن است. دنیایی که بدیهی انگاشته شود، نیست. اگر می‌خواهیم تشکر کنیم باید حالا باشد، زیرا دیگر فردایی نیست.

کاملاً گیج و گنگ و بی تفاوت به او خیره شدم. او هم مرا نگرست و به نجوا گفت:

— آینده وجود ندارد. وقت آن رسیده است که متوجه این مطلب شوی و هنگامی که مرور دوباره را به پایان رسانی و کاملاً گذشته‌ات را از بین ببری، تنها چیزی که باقی می‌ماند، حال است و آنگاه خواهی دانست که حال چیزی جز لحظه‌ای نیست. بیش از این نیست.

نلیدا به آرامی پشتم را مالش داد و به من گفت که نفس بکشم. اندوهم چنان عظیم بود که نفس هم نمی‌کشیدم. لایه کنان گفتم:

— آیا هرگز عوض خواهم شد؟ آیا شانسی برای من هست؟

نلیدا بی آنکه پاسخی دهد برگشت و به طرف عمارت رفت. وقتی به در عقب رسید، با انگشت اشاره به من اشاره کرد که دنبالش داخل خانه شوم.

می‌خواستم به دنبالش بروم، ولی نمی‌توانستم حرکت کنم. شروع به ناله کردم، سپس عجیب‌ترین ناله از گلویم خارج شد، صدایی که به طور کامل انسانی نبود. آنگاه دانستم که چرا کلارا حمایل محافظ خود را به دور شکم گره زد. آن مرا از این ضربه محافظت می‌کرد. با صورت روی توده برگها دراز کشیدم و فریادی حیوانی را برآوردم که داشت مرا خفه می‌کرد. درد و رنجم را تسکین نداد. کریستالهایم را بیرون آوردم؛ در میان انگشتهایم گرفتم و بازوهایم را به صورت حلقه‌هایی، عکس حرکت عقربه ساعت چنان گرداندم که کوچکتر و کوچکتر شد. کریستالها را به سستی و بیحالی خود، به جین خود و دلسوزی به حال خود که بیهوده بود، نشانه رفتم.

نلیدا صبورانه کنار در عقب منتظر من بود. ساعتها وقت گرفته بود تا آرام شوم. تنک غروب بود. دنبال او داخل خانه شدم. در سراسر دست در بیرون اتاق نشیمن چنان ناگهانی ایستاد که تقریباً به او برخورد کردم. گفت:
 - همان طور که کلارا به تو گفت، در جناح چپ خانه زندگی می‌کنم.
 به طرف من برگشت و ادامه داد:

- تو را به آنجا می‌برم، ولی ابتدا بیا به اتاق برویم و مدتی آنجا بنشینیم تا نفست سرجا بیاید.

نفس نفس می‌زدم و قلبم به طور ناواحت کتنده‌ای می‌تپید. به او اطمینان دادم و گفتم:

- من در شرایط جسمانی خوبی هستم. هر روز با کلارا کونگ فو تمرین می‌کردم. اما همین حالا حال خوب نیست.

تلیدا هم اطمینان داد و گفت:

— ناراحت نباش که از نفس افتاده‌ای. انرژی بدن من تو را تحت فشار می‌گذارد این فشار اضافی موجب می‌شود که قلبت تندتر بزند. وقتی به انرژی من عادت کنی، دیگر ناراحتت نمی‌کند.

دستم را گرفت و برد و مرا طوری روی بالشی روی زمین نشانده که پشتم به کاناپه برد. آنگاه گفت:

— وقتی مثل حالا هیجان زده‌ای، پشتت را به مبل یا صندلی تکیه بده یا بازوهایت را به عقب خم کن و دستهایت را به بالای کلیه‌ها بگذار.

نشستن روی زمین و تکیه دادن به آن صورت، بر من تأثیر خاصی داشت. یا چند حرکت به طور عادی نفس کشیدم و انقباض شکم از بین رفت. تلیدا مقابل من جلو و عقب می‌رفت و من او را می‌نگریستم. در حالی که به گام زدن ریلکس و راحت خود ادامه می‌داده، گفت:

— بگذار مطلبی را برایت روشن کنم. وقتی می‌گویم که مسئول تو هستم، منظورم این است که متصدی آزادی نهایی تو هستم. پس درباره تلاش‌هایت به خاطر استقلال مزخرف نگو. من علاقه‌ای به مبارزه ناپایدار تو با خانواده‌ات ندارم، حتی وقتی که تمام عمرت را با آنها مبارزه کرده باشی. مبارزه‌ات هدف و جهت نداشت. وقتش رسیده است که به نیروی طبیعی و قابلیت وسواس‌ات هدف باارزشی بدهی.

آن‌طور که متوجه شدم حرکت کردنش به هیچ وجه عصبی نبود. به نظر می‌رسید که بیشتر دقت مرا به خود جلب می‌کند، زیرا کاملاً احساس راحتی می‌کردم و با این حال دقیق هم بودم. یکبار دیگر از او پرسیدم که آیا باز هم کلارا و مانفرد را خواهم دید. تلیدا با نگاهی چنان بی‌رحمانه مرا نگرست که بدنم لرزید. بعد گفت:

— نه، آنها را نخواهی دید، حداقل نه در این دنیا. هر دو آنها بهترین کار بی‌عیب و

نقص خود را انجام دادند تا تو را برای پرواز عظیم آماده سازند. فقط اگر موفق شوی، کالبد اختارت را برانگیزی و به تجرید گذر کنی، دوباره آنها را ملاقات می‌کنی. در غیر این صورت آنها خاطراتی خواهند شد که تو مدتی درباره آنها با دیگران حرف خواهی زد یا این کار را هم نخواهی کرد و بعد رفته رفته فراموش می‌کنی.

برایش قسم خوردم که هرگز کلارا یا مانفرد را فراموش نخواهم کرد. آنها همواره قسمتی از وجودم خواهند بود، حتی اگر آنها را دوباره نبینم و گرچه چیزی در وجودم می‌دانست که این چنین خواهد بود، نمی‌توانستم چنین جدایی نهایی را بپذیرم. می‌خواستم همان طور که در تمام زندگیم براحتی گریسته بودم، گریه کنم، ولی حرکت ساحری من همراه با کریستالها کار خود را کرد: گریستن از من گریخته بود. حالا، درست در موقعی که نیاز داشتم بگریم، نمی‌توانستم. از درون تهی بودم. همان چیزی بودم که همواره بودم: سرد. جز اینکه حالا دیگر وانمود نمی‌کردم. به یاد می‌آوردم که کلارا چه حرفی به من زده بود: این سردی سنگدلی یا بیرحمی نیست، بلکه جدامانیِ نرمش ناپذیر است. سرانجام فهمیدم بدون دلسوزی بودن چه معنایی دارد. نلیدا که حال و وضع را حس می‌کرد، گفت: - بر آنچه از دست داده‌ای تمرکز نکن، حداقل نه حالا. بگذار با راههای مفیدی سروکار داشته باشیم که انرژی را برای تلاش گریزناپذیر جمع می‌کنیم؛ یعنی برای پرواز تجریدی. حالا می‌دانی که به ما، بویژه به من تعلق داری. باید امروز بکوشی تا به آن طرف خانه بیایی.

نلیدا کفشهایش را بیرون آورد و روبروی من در صندلی دسته‌دار نشست. با حرکت باشکوهی زانوتش را مقابل سینه‌اش برد و پاهایش را روی صندلی گذاشت. دامنش روی رانهایش طوری قرار گرفت که فقط قوزکها و پاهایش دیده می‌شد گفت:

- حالا سعی کن کمرو و غیرعادی نباشی و داوری نکنی.

آنگاه قبل از آنکه بتوانم پاسخی دهم، خودش را نشان داد و گفت:
— مرا نگاه کن. این گشودگی انرژیکی زهدان است، عضوی که همزمان قدرتمند
و مبتکر است.

وحشت کردم. او را می‌دیدم. می‌خواستم نگاهم را بگیرم، ولی هیپنوتیزم
شده بودم. فقط توانستم در کمال حیرت خیره شوم. اصلاً چین و چروکی
نداشت. نلیدا بدون هیچ اثری از شرمندگی گفت:

— چون من به عنوان وجودی مؤنث در دنیا نیستم، زهدانم رفتاری متفاوت از
رفتار حد معمول زنی حد متوسط و بی‌انضباط را کسب کرده است. پس نباید مرا
به صورت تو همین‌آمیز ببینی.

او برآستی زیبا بود و من اثری از حسادت صرف را در وجودم احساس
کردم. من حداقل یک سوم سن او را داشتم و احتمالاً اگر جای او بودم،
نمی‌توانستم این طور زیبا به نظر برسم. در واقع هرگز نمی‌گذاشتم کسی مرا لخت
ببیند. همواره حوله حمام بلند می‌پوشیدم، طوری که گویی چیزی برای مخفی
کردن دارم. با به یاد آوردن شرمندگی خود، مؤدبانه نگاهم را برگرفتم، ولی نه قبل
از آنکه کاملاً آن چیزی را ببینم که می‌توانم انرژی ناب بنامم. به نظر می‌رسید آن
قسمت بدن وی نیرویی را متساع می‌سازد که اگر آن را می‌نگریستم، گیج
می‌کرد.

چشم‌انم را بستم و به آنچه او درباره‌ام فکر می‌کرد، اهمیت ندادم. خنده
نلیدا همچون آبشار کوچکی ملایم و پرخروش بود. او گفت:
— حالا کاملاً آسوده‌ای. مرا نگاه کن و چند نفس عمیق بکش تا خوردن را شارژ
کنی.

با ترسی ناگهانی گفتم:

— نلیدا، لحظه‌ای صبر کن!

از این نمی‌ترسیدم که دوباره او را بنگرم، بلکه از آنچه می‌ترسیدم که اکنون

متوجه شده بودم. نگاه به او کاری باور نکردنی با من کرده بود. ناراحتی مرا نسکین داده و خشکه مقدسی مرا از بین برده بود. در لحظه‌ای به طور خارق‌العاده‌ای با نلیدا آشنا شده بودم. ضمن اینکه به طور رقت‌انگیزی لکنت داشتم، به او گفتم که هم اکنون متوجه چه مطلبی شده‌ام. نلیدا با شادی پاسخ داد:

– این دقیقاً همان چیزی است که تصور می‌رود انرژی زهدان باید انجام دهد. حالا باید واقعاً مرا نگاه کنی و عمیقاً نفس بکشی. بعد از آن می‌توانی امور را به میل خودت تجزیه و تحلیل کنی.

همان کاری را که گفته بود، بدون شرمندگی انجام دادم. با تنفس انرژی او خود را به طور عجیبی سر حال یافتم، طوری بود که گویی پیوندی بین ما شکل گرفت که به کلمات نیازی نداشت. نلیدا در حالی که دامنش را مرتب می‌کرد، گفت:

– با کنترل کردن و به جریان انداختن انرژی زهدان می‌توانی معجزه کنی. نلیدا توضیح داد که عملکرد ابتدایی زهدان تکثیر است برای آنکه نوع ما را جاودانه کند، ولی آنچه زنان درباره‌اش معلوماتی ندارند، این است که زهدان عملکرد دیگری دارد که ظریف و پیچیده است و این همان چیزی است که من و او علاقه داریم بسط دهیم.

آنقدر خوشم آمد که نلیدا مرا هم به اظهاراتش افزود که واقعاً درون شکم احساس غلغلگی کردم. بدقت به حرفهایش گوش دادم که مهمترین عملکرد ثانوی زهدان این است که همچون واحد راهنمایی برای کالبد اختری به کار رود. در حالی که مردان باید به آمیزه‌ای از عقل و قصد اعتماد کنند تا کالبد اختری خویش را هدایت کنند، زنان زهدان خود را در اختیار دارند؛ یعنی منبع نیرومند انرژی یا جنبه‌ها و عملکرد اسرارآمیز فراوانی که تمامی آن به حفظ و تغذیه کالبد اختری اختصاص دارد. او گفت:

— تمام اینها امکان دارد، البته اگر خود را از شر تمام انرژی پر دردمر مردانی خلاص کنی که در تو بر جای گذاشته‌اند. مرور دوباره تمام روابط جنسی تو این کار را انجام خواهد داد.

او تأکید کرد که استفاده از زهدان روشی بی‌نهایت قدرتمند و مستقیم برای دستیابی به کالبد اختری است. حرکت ساحری را به یادم آورد که آموخته بودم و در آن حرکت شخص مستقیماً با روژنه زهدان نفس می‌کشد. او گفت:

— زهدان راهی است که حیوانات مؤنث امور را حس می‌کنند و بدنشان را تنظیم می‌کنند. از طریق زهدان زن می‌تواند قدرت را در کالبد اختری خویش به وجود آورد و ذخیره کند تا چیزی را بنا نهد یا خراب کند و یا با هر چیزی که در اطراف اوست، یکی شود.

دوباره در شکمم احساس جزجز کردم: نوسان ملایمی که این بار در آلت تناسلی و در قسمت درونی رانها پخش شد. نلیدا ادامه داد:

— راه دیگر رسیدن به کالبد اختری که دیگری هم نامیده می‌شود، علاوه بر استفاده انرژی زهدان، توسط حرکت است. به همین علت است که کلارا به تو حرکات جادویی را آموخت. دو حرکت است که باید امروز به کار ببری تا خودت را به طور مناسب برای آنچه پیش می‌آید، آماده کنی.

به طرف کمد رفت. زیراندازی حصیری را بیرون کشید، آن را روی زمین انداخت و گفت روی آن دراز بکشم. وقتی صاف به پشت دراز کشیدم، گفت کمی زانویم را خم کنم، دستهایم را روی سینه‌ام تا کنم و یکبار به طرف راست غلت بزنم و بعد به طرف چپ. مرا واداشت این حرکت را هفت بار تکرار کنم. غلتیدن می‌بایستی ستون فقرات را در سطح شانه اندکی خم کنم.

آنگاه به من گفت که دوباره چهارزانو روی زمین بنشینم و به کاناپه تکیه دهم، ضمن اینکه خودش در صندلی دسته‌دار نشست. آهسته و ملایم با بینی نفس کشید. سپس دست چپش را با شکوه تمام به طرف بیرون و بالا طوری

تکان داد که گویی با دست خود سوراخی در هوا ایجاد می‌کنند، سپس دستش به چیزی رسید، آن را گرفت و بازویش را عقب کشید. به من کاملاً این برداشت را داد که ریسمانی دراز را از سوراخی به هوا کشید. آنگاه همین حرکت را با دست راست انجام داد.

موقعی که حرکت جادویی خود را اجرا می‌کرد، متوجه شدم حرکتی با همان ماهیت حرکتی است که کلارا به من نشان داده بود، ولی متفاوت هم بود، سبکتر، ملایمتر و پر انرژی‌تر بود. حرکات ساحری کلارا مانند حرکات هنرهای رزمی بود. آنها با شکوه و سرشار از نیرویی درونی بودند. حرکات نلیدا ترس‌آور و تهدیدآمیز بودند و با این حال دیدن آنها لذت‌بخش بود. آنها انرژی عصبی از خود ساطع می‌کردند، ولی هیجان‌آور نبودند.

نلیدا در حالی که حرکاتش را اجرا می‌کرد، چهره‌اش همچون ماسکی زیبا بود. خطوط چهره‌اش قرینه و کامل بود. در حالی که او را می‌نگریستم که این حرکات خارق‌العاده را در نهایت درونگرایی و جدامانی انجام می‌داد، به یاد آوردم که کلارا درباره نلیدا گفته بود، رحمی ندارد. او گفت:

— این حرکت برای گردآوری انرژی از پهنه‌ای است که درست در پس تمام چیزهایی قرار دارد که ما می‌بینیم. سعی کن سوراخی درست کنی و به عقب نمای شکل‌های مرئی و انرژی را بگیری که ما را نگاه می‌دارد. حالا این کار را بکن.

کوشیدم تا حرکات چابک و با شکوه او را تقلید کنم، ولی در مقایسه با حرکات او حس کردم که شق و رق و ناشیانه است. هر قدر نیروی تصورم را بسط دادم، نتوانستم احساس کنم که به سوراخی می‌رسم و انرژی را می‌گیرم. به هر حال بعد از آنکه حرکت را انجام دادم، حس کردم نیرومندم و از فرط انرژی دارم. می‌شوم. نلیدا ادامه داد و گفت:

— واقعاً آنقدرها وقت نمی‌گیرد که با کالبد اثری تماس برقرار کنی یا به آن برسی.

بجز استفاده از زهدان و حرکت، صدا نیز راه پر قدرتی برای جلب توجه آن است. او توضیح داد که اگر کلمات را به منشأ آگاهی خود؛ یعنی کالبد اختری به طور مرتب ادا کنیم، می‌توانیم به تجلی آن منشأ دست یابیم. او افزود:

— البته به فرض آنکه انرژی کافی داشته باشیم، اگر چنین کنیم، ممکن است فقط چند کلمه برگزیده یا صدایی مستمر چیزی باور نکردنی را در برابر ما بکشد.

— دقیقاً چطور می‌توانیم این کلمات را برای کالبد اختری بیان کنیم؟

نلیدا دستهایش را با حرکتی گسترده باز کرد و گفت:

— کالبد اختری تقریباً بی‌کران است. درست همان طور که کالبد جسمانی با کالبدهای دیگر در تماس است، کالبد اختری نیز با نیروی حیاتی جهانی ارتباط دارد.

ناگهان نلیدا برخاست و گفت:

— ما حرکات ساحری را انجام دادیم و یک خروار هم حرف زدیم، حالا بگذار ببینم که می‌توانیم دست به عمل زنیم. می‌خواهم که تو جلو دری بایستی که به سمت چپ خانه باز می‌شود. می‌خواهم خیلی آرام بمانی، ولی دقیقاً از آنچه در اطرافت می‌گذرد، آگاه باشی.

دنبال او راهرو را به طرف پایین و دری رفتم که همواره بسته بود. کلارا برایم توضیح داده بود که حتی وقتی تمام اعضای خانواده هم در خانه هستند، بسته است. چون از من قول گرفته بود که تحت هیچ شرایطی هرگز نباید آن را باز کنم و مهم هم نیست که چقدر گنجکاو شوم، هرگز توجه چندانی به آن در نکرده بودم.

حال به آن می‌نگریستم هیچ چیز غیرمنطقی در آن ندیدم. فقط یک در چوبی عادی، مثل بقیه درها در خانه بود. نلیدا با احتیاط آن را باز کرد. در آنجا راهرویی بود، درست مثل راهروی سمت راست که به سمت دیگر خانه می‌رفت. نزدیک به من و پشت من ایستاد و گفت:

می‌خواهم یک لغت را تکرار کنی. آن لغت «قصده» است. می‌خواهم سه یا چهار بار و یا حتی بیشتر کلمه «قصده» را بگویی، ولی آن را از اعماق وجودت ادا کن.

— از اعماق وجودم؟

— بگذار لغت از ناحیه میانی بدنت بلند و واضح بیرون آید. در واقع باید کلمه «قصده» را با تمام نیرویت ادا کنی.

تردید کردم. نفرت داشتم از اینکه فریاد بکشم و دوست نداشتم که مردم صدایشان را برای من بلند کنند. هنگامی که بچه بودم آموخته بودم که فریاد کشیدن مؤذبانه نیست و وقتی که والدینم با صدای بلند یا یکدیگر بگو مگو می‌کردند، می‌ترسیدم. نلیدا گفت:

— خجالتی نباش. تا آنجا که می‌شود بلند فریاد بزن و هر قدر که لازم است آن را تکرار کن.

— چگونه بدانم که دیگر نباید این کلمه را بگیریم؟

— نمی‌گویی در صورتی که اتفاقی روی دهد یا وقتی که من بگویم نگو، چون اتفاقی نیفتاده است. بگو! حالا!

کلمه «قصده» را گفتم. صدایم حتی برای گوشهای خودم تردیدآمیز، بیحال و نامطمئن بود. فاقد ایمان بود، ولی به تکرار آن ادامه دادم و هر بار با توان بیشتری. صدایم ژرف‌تر شد، بلکه بلند و گوشخراش بود. تا آنکه فریادی برخاست که مو را به تن راست می‌کرد و مال من نبود و داشتم ضعف می‌کردم و با این حال آن را قبلاً شنیده بودم. همان صدای گوشخراشی بود که در آن روزی که کلارا و مانفرد شتابان به خانه رفته بودند و مرا زیر درخت تنها گذاشته بودند، شنیده بودم. شروع به لرزیدن کردم و چنان سرگیجه گرفتم که درجا به زمین افتادم و به چهارچوب در تکیه کردم. نلیدا دستور داد و گفت:

— حرکت نکن!

اما خیلی دیر بود، بیحرکت روی زمین افتاده بودم. نلیدا با خشونت گفت:
— خیلی بد است که حرکت می‌کنی در وقتی که باید سرچایت بمانی.
وقتی که دید دارم از حال می‌روم، لبخند زد. کنارم چمباتمه زد و دستها و
گردنم را مالید تا حالم را جا آورد. در حالی که کنار دیوار خود را راست می‌کردم،
من و من کردم.

— چرا وادارم کردی فریاد بزنم؟

— سعی می‌کردیم توجه کالبد اختری تو را جلب کنیم. ظاهراً آگاهی جهانی دو
سطح دارد: سطح امور مرئی، نظم، هر چیزی که بتواند فکر و نامیده شود و
دیگری سطح نامتجلی انرژی که تمام چیزها را می‌آفریند و نگاه می‌دارد. چون ما
به زبان و منطق تکیه می‌زنیم. پس سطح مرئی است که به عنوان واقعیت آن را
ملاحظه می‌کنیم. به نظر می‌رسد که نظمی دارد، پایدار و پیش‌بینی‌پذیر است، با
این حال عملاً فرار، موقتی و دائماً در حال تغییر است. آنچه ما دائمی می‌دانیم،
در واقع فقط ظاهر سطحی نیرویی پیمایش ناپذیر است.

چنان خواب‌آلود بودم که بزحمت می‌توانستم حرفهایش را بفهمم. چند بار
خمیازه کشیدم تا هوای بیشتری را تنفس کنم. وقتی که چشمانم را به طرز
مبالغه‌آمیز گشودم تا به او این برداشت را بدهم که کاملاً دقتم متوجه اوست،
نلیدا خندید و ادامه داد:

— آنچه من و تو با تمام این فریادها می‌خواهیم انجام دهیم. جلب توجه واقعیت
مرئی نیست، بلکه جلب توجه نادیدنی، نیرویی است که منبع هستی توست،
نیرویی که امیدوارم تو را از شکاف عبور دهد.

می‌خواستم به آنچه می‌گفت گوش دهم، ولی فکر عجیبی مرا از این کار
بازداشت. درست قبل از اینکه به زمین بیفتم، چیز عجیبی نظرم را گرفته بود.
متوجه شده بودم که هوا در حال عقب در جوش و خروش است، درست همان
طور که در شب اول ورودم بود که در تاریکی اتاقی در این خانه خوابیدم.

وقتی نلیدا به صحبت ادامه داد، برگشتم تا دوباره راهرو را ببینم، ولی او جلو من حرکت کرد و دیدم را بست. او خم شد و برگه را برداشت که وقتی من فریاد می‌کشیدم، بایستی از دسته برگ محافظت کننده‌ای افتاده باشد که کلارا دور شکم بسته بود. در حالی که آن را بالا نگاه می‌داشت تا ببینم، گفتم:

— شاید این برگ کمک کند تا امور روشن شود.

تند صحبت می‌کرد، گویی می‌دانست که توجهم روبه زوال می‌رود و می‌خواست تا آنجا که می‌توانست، قبل از آنکه حواسم پرت شود، توجهم را جلب کند:

— بافت آن خشک و شکننده است. شکل آن صاف و گرد است. رنگ آن قهوه‌ای است که اندکی قرمز در آن دارد. آن را به عنوان برگ می‌شناسیم به دلیل حواسمان؛ یعنی ابزار ادراکمان و فکرمان که به چیزها نامی می‌دهد بدون آنها برگ مجرد، ناب و انرژی نامتمایز است. همان انرژی غیر واقعی الثیری که در میان این برگ جریان دارد، در دیگر چیزها هم جاری است و آنها را نگاه می‌دارد. ما هم مثل هر چیز دیگری از یکسو واقعی هستیم و از دیگر سو فقط ظواهریم.

چنان با احتیاط برگ را روی زمین گذاشت که گویی چنان شکننده بود که با اندک ضربه‌ای از هم می‌پاشید.

نلیدا لحظه‌ای سکوت کرد، گویی منتظر بود تا آنچه را گفته بود، درک کنم، ولی دوباره توجه من به میان در باز و راهرو معطوف شده بود که دیده بودم رشته‌های نور از میان پنجره‌ای بزرگ در انتهای راهرو جریان داشت. خیلی گذرا مردان و زنانی را دیدم؛ یعنی سه چهار نفر لحظه‌ای سرهایشان را از درهای باز بیرون و به راهرو آورده بودند. به نظر می‌رسید همه از صدای فریاد من ناگهان بیدار شده‌اند و سرها را از اتاق خوابهایشان بیرون آورده‌اند تا ببینند این هیاهو برای چیست. نلیدا سرم عریده کشید:

— مسلماً آدم بی‌نظمی هستی. مقدار توجهت بیش از حد کم است.

کوشیدم به نلیدا بگویم چه دیده‌ام، اما او با یک نگاه مرا وادار به سکوت کرد. حس کردم لرزشی از ستون فقراتم به گردنم می‌رود و سرانجام بی‌اختیار می‌لرزیدم. آنگاه، ضمن اینکه گیج و گنگ در تاریکی نشسته بودم، عجیب‌ترین فکری که تاکنون به ذهنم رسیده بود، به مغزم خطور کرد. نلیدا به نظرم آشنا می‌آمد، چون او را در خواب دیده بودم. در واقع او را در یک خواب ندیده بودم، بلکه در ردیفی از رؤیاهای تکراری و مردمی که در راهرو... نلیدا سرم فریاد کتسید:

— بیش از این فکر نکن. چطور جرئت می‌کنی؟ صدایم را می‌شنویی؟ حق نداری حواست را پرت کنی! باید تمام توجه تو اینجا و به من باشد. مرا کشید و بلند کرد و ایستاند و گفت که باید عقل و شعورم را متمرکز کنم. نهایت تلاشم را کردم که چنین کنم، زیرا بی‌تردید از او می‌توسیدم. همواره مغرور بودم از اینکه هیچ‌کسی نمی‌تواند بر من حکومت کند، با این حال یک نگاه این زن می‌توانست افکارم را متوقف کند و همزمان وجودم را سرشار از ترس و وحشت کند.

نلیدا با بند انگشت ضربه محکمی به بالای سرم زد. این ضربه به همان آسانی که فریادهایش مرا آشفته کرده بود، هشیارم کرد. او گفت:

— من آنقدر حرف زدم که دهانم کف کرده، چون کلارا به من اطمینان داد که حرف زدن بهترین راه برای آسوده کردن توست و توجهت را برمی‌انگیزد. می‌خواهم آماده شوی و به هر قیمتی که شده از این در بیرون روی.

به او گفتم یقین دارم که او را در رؤیاهایم دیده‌ام، ولی همه‌اش همین نیست. احساس می‌کنم مردمی که سرهایشان را به راهرو آورده‌اند نیز می‌شناسم. وقتی کلمه مردم را ذکر کردم، نلیدا گامی عقب رفت و طوری مرا برانداز کرد که گویی دنبال نشانه‌ای در بدنم می‌گردد. لحظه‌ای ساکت بود، شاید فکر می‌کرد مطلبی را به من بگوید یا نگوید. آنگاه گفت:

همان طور که کلارا و ناوال به تو گفته‌اند ما گروهی از ساحرانیم. ما دودمانی هستیم، ولی نه دودمان خانوادگی. در این خانه دو بخش از این دودمان وجود دارد. هر یک هشت عضو دارد. اعضای بخش کلارا، گراها (Grau) هستند و اعضای بخش من، آبلارها (Abelar). خاستگاه ما در طی زمان گم شده است. ما به وسیله نسلها خود را می‌شماریم. من عضو نسلی هستم که قدرت را در دست دارد و این بدان معنی است که می‌توانم آنچه را گروهم می‌داند به کسانی پیاموزم که مثل من هستند. در این مورد به تو، تو آبلار هستی.

او پشتم ایستاد و مرا به سوی راهرو گرداند و گفت:

حالا، دیگر حرف بس است. راهرو را بتگر و دوباره کلمه «قصده» را فریاد بزن. فکر می‌کنم آماده‌ای که تمام گروه را ببینی.

سه بار «قصده» را فریاد زدم. این بار صدایم گوشخراش نبود، اما تا آن سوی دیوارهای خانه هم طنین انداخت. با سومین فریاد، هوای راهرو شروع به فش و فش کرد. بیلونها حباب کوچک برق زد و طوری تابید که گویی همه همزمان روشن شده بود. ورور ملایمی شنیدم که مرا به یاد صدای ژنراتور خفهای انداخت. زمزمه هیپنوتیزم کننده آن مرا به درون راهرو کشید. از آستانه دری که نلیدا و من ایستاده بودیم، گذشتم. کوشهایم گرفته بود و مجبور شدم چند بار مکرراً آب دهانم را قورت بدهم تا آنها باز شدند. آنگاه صدای ورور خاموش شد و خود را در وسط راهروی یافتم که درست مثل راهروی سوی راست خانه بود، همانجا که اتاق من قرار داشت. فقط این راهرو پر از آدم بود. همه آنها از اتاقهای خود بیرون آمده و طوری به من خیره شده بودند که گویی از سیاره دیگری آمده و درست جلو چشمان آنها جسمیت یافته بودم.

در میان آنها، در انتهای راهرو، کلارا را دیدم. او لیخند بشاشی به لب داشت و بازوانش را از هم گشود، از من دعوت می‌کرد بروم و در آغوشش گیرم. سپس مانفرد را دیدم که چنگالهایش را به کف راهرو می‌کشید. او هم به اندازه کلارا از

دیدنم خوشحال بود. به سوی آنها دویدم، اما در عوض آنکه پاهایم را روی کف چوبی راهرو احساس کنم، حس کردم که در هوا مثل تیری که از کمان رها شود، پرواز می‌کنم. متأسفانه پروازکنان از کلارا و مانفرد و آدمهای دیگری که در راهرو بودند، گذشتم. هیچ تسلطی بر حرکاتم نداشتم. تنها کاری که توانستم بکنم این بود که نام کلارا و مانفرد را هنگامی که از کنارشان می‌گذشتم با دلوپسی فریاد زدم، از راهرو، خانه، روی درختان و تپه‌ها گذشتم و به سوی درخششی کورکننده و سرانجام به سکوتی مطلقاً تاریک رفتم.



داشتم خواب می‌دیدم که زمین را در باغ حفر می‌کنم که درد تندی در گردنم مرا بیدار کرد. بی آنکه چشمانم را باز کنم، کورمال کورمال دنبال بالش گشتم تا گردنم را روی انحنای ملایم و راحت آن قرار دهم و آسوده کنم، ولی دستم بیهوده می‌گشت؛ بالشها را نیافتم و حتی نتوانستم تشک را حس کنم. شروع کردم به تلو تلو خوردن، طوری که گویی شب پیش زیاده از حد خورده و نوشیده‌ام و اثرات ناآرام سوء هاضمه را حس می‌کردم. رفته رفته چشمانم را باز کردم. در عوض آنکه سقف و دیوارها را ببینم، شاخه‌ها و برگهای سبز را دیدم. وقتی سعی کردم بلند شوم، همه چیز دوروبرم شروع به حرکت کرد. متوجه شدم که در تختم نیستم. در نوعی ستام، نوعی زین و برگ چرمی در هوا معلق بودم و من بودم که تاب می‌خوردم و دنیای اطرافم نمی‌گشت. بی هیچ تردیدی دانستم که خواب نمی‌بینم. همان طور که حواسم سعی داشت از این هرج و مرج، نظمی پدید

آورد، دیدم که با قرقره‌هایی در میان بلندترین شاخه درختی بالا برده شده‌ام. این احساس که به طور ناگهانی با خونسردی بیدار شده بودم همراه با این تشخیص که زیر من هیچ چیزی نبود فوراً در من وحشت از بلندی را پدید آورد. هرگز در عمرم از درختی بالا نرفته بودم. فریاد کشیدم و کمک طلبیدم. هیچ کس برای نجاتم نیامد، پس به فریاد کشیدن ادامه دادم تا صدایم گرفت. خسته و کوفته همچون لاشه بیجان آنجا آویزان بودم. چون جسمم ترسیده بود، تسلط بر عملکردهای دفعم را از دست داده بودم. کثافت شده بودم، ولی فریاد زدن تمام ترسها را از من زوده بود. به اطراف نگریدم و رفته رفته شروع کردم به اینکه وضعم را تخمین بزنم.

متوجه شدم که دستها و پاهایم آزاد است و وقتی سرم را به طرف پایین گرداندم، دیدم که چه چیزی مرا معلق نگاه داشته است. کمربندهای کلفت چرمی دور کمرم، سینه و پاهایم قلاب شده بود. دور تنه درخت کمر بند دیگری بود که اگر دستم را دراز می‌کردم به آن می‌رسید. کمر بند انتهایی طنابی را داشت و قرقره‌ای به آن قلاب شده بود. آنگاه دیدم تنها کاری که باید بکنم تا خودم را نجات دهم، این است که ریسمان را شل کنم و پایین روم. تلاش خارق‌العاده‌ای لازم داشت تا به ریسمان برسم و بعد خودم را پایین بوم، زیرا دستهایم می‌لرزید، ولی به محض اینکه به زمین رسیدم، توانستم بدقت بندها را یکی پس از دیگری باز کنم و از این ساز و برگ به درآیم.

داخل خانه دویدم و کلارا را صدا زدم. به یادآوری مبهمی داشتم که نمی‌توانم او را بیابم، ولی بیشتر احساسی بود تا یقینی آگاهانه. خودبخود شروع به جستجوی او کردم، ولی کلارا و همچنین مائفرد را هیچ‌جا پیدا نکردم. آنگاه متوجه شدم که همه چیز به طریقی تغییر کرده است، ولی نمی‌دانستم چه چیزی یا چه وقت و یا حتی چرا چیزها متفاوت از آنی هستند که همواره بودند. تنها چیزی که می‌دانستم این بود که چیزی به طور اصلاح‌ناپذیری خراب شده است.

در تک‌گویی طولانی درونی فرو رفتم. به خود گفتم چقدر آرزو دارم که کلارا به یکی از آن سفرهای اسرارآمیزش نرفته باشد، آن هم دقیقاً وقتی که به او بیش از هر موقع دیگری نیاز دارم. سپس دلیل آوردم که ممکن دلایل دیگری برای غیبت او باشد. شاید عمداً از دیدنم دوری می‌کند یا از خویشانش در جناح چپ خانه دیدار می‌کند. آنگاه یادم آمد که نلیدا را ملاقات کرده‌ام و شتابان به طرف در راهرو سمت چپ رفتم و کوشیدم تا آن را باز کنم و هشدار کلارا را نادیده گرفتم که هرگز چنین نکنم. متوجه شدم که قفل است. چند بار نام او را از پشت در صدا زدم، سپس با خشم لگدی به آن زدم و به اتاق خوابم رفتم. متأسفانه آن در هم قفل بود. نومیدانه کوشیدم درهای اتاقهای دیگر را در راهرو باز کنم، تمام آنها بجز یکی قفل بودند که نوعی انبار یا خلوتگاه بود. هرگز پا به آنجا نگذاشته و از دستورات خاص کلارا اطاعت کرده بودم که از آن دور بمانم، ولی این در همواره نیمه باز بود و هر بار که از مقابل آن گذشته بودم، دزدانه نگاهی به درون آن انداخته بودم. این بار به درون رفتم و کلارا و نلیدا را می‌نامیدم که خود را نشان دهند. اتاق تاریک و تا جایی که گنجایش داشت مملو از مجسمه‌های عجیب و غریبی از اشیایی بود که تاکنون دیده بودم. در واقع پر از مجسمه‌های عجیب و غریب، جعبه و صندوقهایی بود که بزحمت می‌شد در آن حرکت کرد. قدری نور از پنجره‌ای که شیشه‌های رنگی داشت و در دیوار عقب بود می‌آمد. تابش ملایمی بود که سایه‌های خوف‌آوری بر اشیای اتاق می‌انداخت. مرا به این فکر انداخت که باید مثل انبارهای زیبایی باشد که دیگر در خطوط اقیانوس پیمایها مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند که زمانی از این سر تا آن سر دنیا را گشته بودند. آنها بایستی این شکلی بوده باشند. ناگهان زمین زیر پایم شروع کرد به تاب خوردن و شکاف برداشت و اشیای دوروبرم به نظر رسید که حرکت می‌کنند. بی‌اختیار جیغی کشیدم و از اتاق بیرون دویدم. قلبم چنان بلند و بسرعت می‌زد که چند دقیقه طول کشید تا با نفسهای عمیق آن را آرام کنم.

در راهرو متوجه شدم که کمد لباسهای سردستی در مقابل اتیار باز است و تمام لباسهایم در آنجا قرار دارد. لباسها بدقت به چوب لباسی آویزان بود و تا شده و در قفسه‌ها قرار داشت. به آستین کتی که کلارا اولین روزی که به این خانه آمده بودم به من داده بود یادداشتی خطاب به من وصل شده بود. آن را خواندم: «تایشا، این واقعیت که تو یادداشت را می‌خوانی به من می‌گوید که از درخت پایین آمده‌ای. لطفاً دستوراتی را که در نامه داده‌ام دنبال کن. به اتاق قدیمت نرو، زیرا قفل شده است. از حالا به بعد یا در زین و برگت و یا در خانه درختی می‌خوابی. ما همه به سفری دور و دراز رفته‌ایم. تمام خانه تحت مراقبت توست. بهترین کار را بکن! نامه به امضای نلیدا بود.

مبهوت مدت مدیدی به یادداشت خیره شدم. دوباره و دوباره آن را خواندم. منظور نلیدا از اینکه خانه تحت مراقبت من است، چه بود. تنهایی باید در آنجا چه می‌کردم؟ فکر خوابیدن در این ساز و برگ وحشتناک، آویزان بودن مثل تکه‌ای گوشت گاو، مرا دچار ترس‌آورترین احساس کرد.

دلم می‌خواست گریه کنم. می‌خواستم برای خودم احساس تأسف کنم، زیرا مرا تنها گذاشته بودند و عصبانی بودم از اینکه بدون آنکه ابتدا به من هشدار دهند مرا ترک کرده بودند، ولی هیچیک از این کارها را نتوانستم بکنم. این‌ور و آن‌ور رفتم و کوشیدم تا لحظه‌ای کج خلقی کنم و عصبانی شوم، ولی دوباره به طور بدی شکست خوردم. گویی چیزی در من خاموش شده بود. مرا بی‌تفاوت می‌کرد و ناتوان از اینکه احساسات آشنایم را ابراز دارم، ولی احساس می‌کردم طرد شده‌ام. مثل همیشه که می‌زدم زیر گریه، بدنم شروع به لرزیدن کرد، ولی اشکی بیرون نریخت، بلکه سیل خاطرات و توهمات رؤیاگونه بود:

در ساز و برگ آویزان بودم و پایین را می‌نگریستم. آدمها در پای درخت ایستاده بودند؛ می‌خندید و کف می‌زدند. سرم فریاد می‌کشیدند که توجهم را جلب کنند. آنگاه همه با هم صدایی همچون غرش شیر از خود در آوردند و

رفتند. می دانستم که رویاست، ولی همچنین می دانستم که دیدار با نلیدا مسلماً رویا نبوده است. یادداشتی که در دست داشتم واقعیت آن را اثبات می کرد. آنچه از آن مطمئن نبودم این بود که چرا و چه مدتی از درخت آویزان مانده‌ام. با داوری از لباسهایم و اینکه بیش از حد گرسنه بودم، شاید روزها بود که آنجا آویزان مانده بودم، ولی چگونه به آنجا رفته بودم؟

چند تا از لباسهایم را برداشتم و به بیرون از ساختمان رفتم تا خودم را بشویم و لباسم را عوض کنم. وقتی دوباره تمیز شدم به فکرم رسید که به آشپزخانه نگاهی نینداخته‌ام. امید مصرائه‌ای داشتم که شاید کلارا دارد در آنجا غذا می خورد و نشنیده است که او را صدا زده‌ام. در را فشار دادم و باز کردم، ولی در آشپزخانه کسی نبود. دنبال غذا گشتم و قابلمه‌ای از خورش مورد علاقه‌ام را روی اجاق یافته‌م و تو میدانه می خواستم بپذیرم که کلارا آن را برایم گذاشته است. آن را مزه کردم و حق و حق بدون اشکی نفسم را گرفت. سبزیها خیلی ریز شده و تکه تکه نشده بود و گوشت چندانی در آن نبود. فهمیدم که کلارا آن را درست نکرده و رفته است. ابتدا نمی خواستم آن را بخورم، ولی به طور وحشتناکی گرسنه بودم. کاسه‌ام را از قفسه برداشتم و آن را لبریز کردم.

فقط بعد از آنکه غذا را خوردم و داشتم وضع کنونی‌م را تخمین می زد، به فکرم رسید جای دیگری هست که فراموش کرده‌ام نگاه کنم. شتابان به غار رفتم به این امید مبهم که کلارا با مانفرد و یا ناوال را در آنجا پیدا کنم. انزوای غار و تپه‌ها به من چنان احساس اندوهی داد که حاضر بودم همه چیزم را در دنیا بدهم تا بتوانم گریه کنم. داخل غار خزیدم، ضمن اینکه نومیدی آدم لالی را حس می کردم که روز پیش هنوز می توانست صحبت کند. دلم می خواست همانجا درجا بمیرم، ولی در عوض خوابم برد.

وقتی بیدار شدم به خانه بازگشتم. فکر کردم حالا که همه رفته‌اند، من هم می توانم بروم. به جایی رفتم که اتومبیلم پارک شده بود. کلارا همواره آن را رانده

بود و در گارازی در شهر سرویس کرده بود. شروع به شادز کردن باتری آن کردم و خوشبختانه عالی کار کرد. بعد چند تا از وسایلم را برداشتم و در کیف گذاشتم تا در عقب رفتم که عذاب وجدان شدیدی مرا متوقف کرد. دوباره یادداشت تولیدار خواندم. او از من خواهش کرده بود مواظب خانه باشم. نمی توانستم همین طوری آن را ترک کنم. گفته بود بهترین تلاشم را بکنم. فکر کردم که آنها به من وظیفه خاصی را واگذار کرده اند و باید بمانم، حتی اگر فقط این باشد که بفهمم چه نوع وظیفه ای است. دوباره وسایلم را در کمند گذاشتم و روی کاناپه دراز کشیدم تا بفهمم در چه وضعی هستم.

آن همه فریادی که کشیده بودم، بی تردید تارهای صوتی ام را ناراحت کرده بود. گلویم به طور وحشتناکی درد می کرد، ولی بجز این به نظر می رسید که در وضع جسمانی خوبی هستم. حیرت و وحشت و دلسوزی به حال خود گذشته و تنها چیزی که مانده این بود که اتفاق عظیمی در راهرو سمت چپ برایم روی داده است، ولی هر چه کوشیدم نتوانستم به یاد آورم بعد از آنکه از آستانه گذشتم، چه اتفاقی برایم روی داده است.

صرف نظر از این نگرانیهای اساسی، مشکل آنی جدی هم داشتم. نمی دانستم چگونه اجاق چوب سوز را روشن کنم. کلارا بارها و بارها نشان داده بود که چگونه این کار را بکنم، ولی نمی توانستم لم آن را به دست آورم، شاید برای آنکه هرگز انتظار نداشتم خودم این کار را بکنم. راه حلی که به نظرم رسید این بود که آن را تمام شب با ریختن چوب روشن نگاه دارم.

شتابان به آشپزخانه رفتم تا قبل از آنکه آتش خاموش شود، در آن چوب بریزم. همچنین آب بیشتری جوش آوردم و با قدری از آن کاسه ام را شستم. بقیه آب را داخل صافی سنگ گچ ریختم که مثل قیف کلفت وارونه ای به نظر می رسید. ظرف بسیار بزرگی روی جایگاه مقاوم و ساخته از آهن قرار داشت و قطره قطره آب جوشیده را صاف می کرد. از ظرفی که آب در زیر صافی در آن

جمع می‌شد، دو ملاقه در لیوانم ریختم. آب خوشمزه و سرد را نوشیدم سپس تصمیم گرفتم وارد ساختمان شوم. شاید کلارا یا نلیدا یادداشتهای بیشتری برایم گذاشته باشند که بخصوص به من بگوید چه کنم.

دنبال کلیدهای اتاق خوابها کشتم. در قفسه‌ای در راهرو دسته‌ای کلید یافتم که نامهای مختلفی روی آنها بود. یکی را انتخاب کردم که نام نلیدا بر آن بود. حیرت کردم که کلید به در اتاق من خورد. آنگاه کلید کلارا را برداشتم و درهای مختلفی را آزمودم تا قفلی را پیدا کردم که به آن می‌خورد. کلید را برداندم و در باز شد، ولی وقتی خواستم وارد اتاق شوم و بگردم، نتوانستم این کار را کنم. حس کردم حتی وقتی که او رفته است، هنوز هم استحقاق خلوت خود را دارد.

دوباره درابستم، قفل کردم و کلیدها را همانجایی گذاشتم که یافته بودم. به اتاق نشیمن بازگشتم و روی زمین نشستم و پشتم را به کاناپه تکیه دادم، همان طور که نلیدا پیشنهاد کرده بود انجام دهم، وقتی که ناراحت هستم. مسلماً کمکم می‌کرد که اعصابم را آرام کنم. دوباره فکر کردم سوار اتومبیل شوم و بروم، ولی اصلاً دلم نمی‌خواست بروم. تصمیم گرفتم این مبارزه را بپذیرم و تا وقتی که آنها نیستند، در خانه بمانم، حتی اگر برای همیشه باشد.

چون کار خاصی نداشتم که انجام دهم، به فکر رسید که چیزی بخوانم. تجربیات منفی اولیه‌ام را در مورد کتابها مرور کرده بودم و فکر کردم خودم را امتحان کنم و ببینم آیا رفتارم نسبت به آنها عوض شده است. رفتم و در میان قفسه‌های کتاب تورق کردم، دیدم که اکثر کتابها به زبان آلمانی، بعضی از آنها انگلیسی و تعداد اندکی به اسپانیایی است. بررسی سریعی کردم و دیدم که اکثر کتابهای آلمانی در مورد گیاهشناسی است. چندتایی نیز دربارهٔ جانورشناسی، زیست‌شناسی و جغرافیا و اقیانوس‌شناسی بود. در قفسه‌های مختلفی که نهان از نظر بود، مجموعه‌ای از کتابهای اخترشناسی به انگلیسی وجود داشت. کتابهای اسپانیایی در قفسه‌ای مجزا و دربارهٔ ادبیات، داستان و شعر بود.

تصمیم گرفتم که ابتدا کتابهای اخترشناسی را بخوانم، زیرا این موضوع همواره مرا مجذوب ساخته بود. کتاب نازکی برداشتم که یک خروار تصویر داشت و شروع به ورق زدن کردم، ولی بزودی به خواب رفتم.

وقتی از خواب برخاستم، خانه قیرگون بود و باید با احتیاط در تاریکی مطلق به طرف در عقب می‌رفتم. در راهم به طرف انبار وسایل، جایی که ژنراتور جای داشت، متوجه شدم که آشپزخانه روشن است. فهمیدم که کسی باید ژنراتور را روشن کرده باشد. خوشحال از اینکه شاید کلارا بازگشته باشد، شتابان به طرف آشپزخانه رفتم، وقتی نزدیک شدم، آواز ملایمی به اسپانیایی شنیدم. کلارا نبود، صدایی مردانه بود، ولی صدای ناوال هم نبود. با تشویش بسیار ادامه دادم. قبل از آنکه به در برسم، مردی سرش را بیرون آورد و با دیدن من فریادی کشید. من هم همزمان فریاد زدم. ظاهراً همانقدر او را ترسانده بودم که او مرا ترسانده بود. او بیرون آمد و لحظه‌ای آنجا ایستادیم و به یکدیگر خیره شدیم. او باریک بود، ولی استخوانی نبود. لاغر بود و با این حال عضلاتی. به بلندی من و شاید سه سانتی متر بلندتر بود. حدود صد و هفتاد سانتیمتر بود. لباس کار آبی رنگ تعمیر کاران را به تن داشت، مثل آنها که در پمپ بتزین به تن دارند. پوستش روشن و مایل به صورتی بود. موهایش خاکستری بود. بینی و چانه نوک تیز، گونه‌های برجسته و دهانی کوچک داشت. چشمانش مثل چشم پرندگان بود؛ گرد و تاریک و با این حال می‌درخشید و سرزنده بود. بفهمی نقهمی سفیدی چشمانش را می‌دیدم. وقتی به او زل زدم این برداشت را داشتم که به مردی پیر نگاه نمی‌کنم، بلکه به پسری که به دلیل بیماری عجیبی چین و چروک دارد، می‌نگرم. چیزی در او بود که همزمان پیر و جوان بود، چیزی مجذوب کننده و با این حال ناآرام. سعی کردم با بهترین اسپانیایی که در دبیرستان آموخته بودم از او بپرسم و خواهش کنم بگوید که کیست و حضورش را در این خانه توضیح دهد. او با کنجکاوای مرا نگرست و به انگلیسی تقریباً بی‌لهجه‌ای گفت:

— انگلیسی صحبت می‌کنم. سالها در آریزونا با خویشان کلارا زیسته‌ام. نامم امیلیتو (Emilito) است. سرایدار خانه‌ام و تو هم باید ساکن درخت باشی. — ببخشید، چه گفتید؟

در حالی که چند قدم به طرفم برمی‌داشت، گفت:
— تو تایشا هستی، نیستی؟

با راحتی و چابکی حرکت می‌کرد. گفتم:

— بله، هستم. ولی چرا گفتی که ساکن درخت هستم؟
— تلیدا گفت که تو در درخت بزرگ که کنار در جلو و ساختمان اصلی است، زندگی می‌کنی. حقیقت دارد؟

خودبخود سر تکان دادم و تازه آن وقت بود که از چیزی چنان بدیهی آگاه شدم که فقط میمون کودتی متوجه آن نمی‌شود. درخت در قسمت جلو محل ممنوعه خانه، طرف شرق بود. همان قسمت از خانه که فقط می‌توانستم از محل نظاره‌ام در تپه‌ها آن را ببینم. این آشکار سازی موج هیجانی در من پدید آورد، زیرا متوجه شدم که حالا آزاد هستم قسمتی را ببینم که همواره از من مضایقه شده است.

خوشی من موقعی متوقف شد که امیلیتو سرش را طوری تکان داد که گویی برایم متأسف است. در حالی که بملایمت به شانهام می‌زد، پرسید:

— چه می‌کنی دختر بیچاره؟

قدمی عقب رفتم و گفتم:

— کاری نمی‌کنم.

معنی ضمنی جمله‌اش این بود که من کار اشتباهی کرده‌ام و به همین علت برای آنکه تنبیه شوم مرا به درخت آویزان کرده‌اند. لبخند زنان گفت:
— خوب، خوب، نمی‌خواهم دخالت کنم. لازم نیست با من دعوا کنی. من آدم مهمی نیستم، فقط سرایدارم، کارگرم، یکی از آنها نیستم.

— اهمیت‌ی نمی‌دهم که هستی. می‌گویم که کاری نکرده‌ام.
— خوب، اگر نمی‌خواهی یا من حرف بزنی، اشکالی ندارد.
پشتش را گرداند که به آشپزخانه بازگردد. برای آنکه آخرین حرف را من زده باشم، فریاد کشیدم.

— چیزی نیست که درباره‌اش حرف بزنم.
اشکالی نداشت سرش داد بزنم، کاری که اگر جوان و زیبا بود، جرئت نداشتم انجام دهم. دوباره خودم حیرت کردم از اینکه فریاد کشیدم.
— کارم را سخت نکن، رئیس من هستم. تولیدا از من خواست که از خانه مراقبت کنم. او در یادداشتش این‌طور نوشته است.
انگار که برق او را گرفته باشد، تکان خورد و من و من کرد:
— تو غیرطبیعی هستی.

آنگاه گل‌پوش را صاف کرد و سرم داد زد:
— جرئت داری جلوتر بیا. ممکن است پیر باشم، ولی خیلی پر زورم. کار کردن در اینجا به این معنی نیست که سرم را به خطر بیندازم یا ابله‌ها به من توهین کنند. استعفا می‌دهم.

نمی‌دانم چه اتفاقی افتاد که به حالت عذرخواهی گفتم:
— منظورم این نبود که صدایم را بلند کنم، ولی زیاده از حد عصبی هستم. کلارا و تولیدا بدون هیچ تذکر یا توضیحی رفته‌اند.

او هم با همان لحن که من عذرخواهی کرده بودم، گفت:
— من هم نمی‌خواستم فریاد بزنم. فقط می‌خواستم بفهمم چرا قبل از اینکه بروند تو را به درخت آویزان کردند. به همین علت است که پرسیدم آیا کار اشتباهی کرده‌ای، نمی‌خواستم دخالت کنم.

— ولی آقا اطمینان می‌دهم که کاری نکرده‌ام، باور کنید.
— پس چرا در درخت سکونت داری؟ این آدم‌ها خیلی جدی هستند. از سر

شوخی این کار را با تو نمی‌کنند. بعلاوه معلوم است که یکی از آنها هستی. اگر نلیدا برایت یادداشت می‌کندارد و می‌گوید که مراقب خانه باشی، پس باید رفیق او باشی. او با کسی حرف نمی‌زند.

- درست است که نمی‌دانم چرا مرا به درخت آویزان کردند. من با نلیدا در سمت چپ خانه بودم و بعد تنها چیزی که می‌دانم این است که با کردن خمیده و از شکل افتاده که از درخت آویزان بود، بیدار شدم. وحشت کرده بودم.

به یاد آوردن ناراحتیم از اینکه خود را تنها یافته بودم و همه رفته بودند، دوباره مرا مضطرب کرد. درست در جلو چشم این مرد شروع به لرزیدن و عرق ریختن کردم. چشمانش از فرط حیرت کشاد شد، حیرت او واقعی به نظر می‌رسید، گفت:

- در سمت چپ خانه بودی؟

- لجزه‌ای آنجا بودم، بعد همه چیز پیش چشمم سیاه شد.

- و چه دیدی؟

- مردمی را در راهرو دیدم، تعداد زیادی.

- می‌توانی بگویی چند تا؟

- راهرو پر از آدم بود، شاید بیست یا سی تا.

- این همه، آها، چهقدر عجیب است؟

- چرا عجیب است آقا؟

- زیرا در تمام خانه این همه آدم نبوده است. در آن موقع فقط ده نفر بودند، می‌دانم چون سراپدار اینجا هستم.

- همه اینها چه معنایی دارد؟

- لعنت بر من اگر بدانم، ولی به نظرم می‌رسد که چیزی در تو درست نیست.

شکم منقیص شد و احساس آشنای کوفتگی، بدون راه چاره، به من دست داد. این درست همان حالتی بود که وقتی بچه بودم در مطب دکتری

داشتم، درست موقعی که فهمیدند مونوکلئوسیس دارم. نمی دانستم این چه چیزی است، ولی می دانستم که از دست رفته‌ام و از نگاه تمسخرآمیز بر چهره آدمها به نظر می رسید که آنها هم می دانند. وقتی که می خواستند به من پنی سیلین تزریق کنند، چنان بشدت فریاد می کشیدم که از حال می رفتم. سرایدار با مهربانی گفت:

— خوب، حالا فایده‌ای ندارد که این طور ناراحت باشی. نمی خواستم تو را ناراحت کنم. بگذار بگویم که درباره آن ساز و برگ چه می دانم. شاید مسائل را برایت روشتر کنم. آنها از آن در موقعی استفاده می کنند که شخصی که با آن سرو کار دارند... خوب... کمی حالش خوب نیست. البته می فهمید که منظورم چیست.

— منظورتان چیست، آقا؟

لبخند زنان گفت:

— مرا امیلیتو صدا کن، ولی لطفاً آقا صدا نکن یا می توانی مرا سرایدار بنامی، درست همان طور که همه جان مایکل آبلار را ناوال می نامند. حالا بیا به آشپزخانه برویم و پشت میز بنشینیم که راحت تر حرف بزنیم.

دنبالش به آشپزخانه رفتم و نشستم. او آب داغی برایم آورد و در لیوانم ریخت که روی اجاق گرم کرده بود، در حالی که روی نیمکت مقابل من می نشست شروع کرد و گفت:

— اما درباره ساز و برگ، تصور می رود که بیمارهای ذهنی را درمان می کند و آنها معمولاً مردم را موقعی در آن می گذارند که حالشان خیلی بد است. اعتراض کردم و گفتم:

— ولی من دیوانه نیستم. اگر شما یا هر کس دیگری تلویحاً هم به من بگوید که هستم، از اینجا می روم. دلیل آورد و گفت:

— ولی باید دیوانه باشی.

— دیگر بس است. من به عمارت برمی‌گردم.

بلند شدم که بروم. سرایدار مرا نگاه داشت. با لحنی آشتی جویانه گفت:

— تایش صبر کن! منظورم این نبود که بگویم دیوانه‌ای. ممکن است دلیل دیگری

داشته باشد. این مردم منظور بدی ندارند. احتمالاً فکر کرده‌اند در وقتی که آنها

نیستند باید قدرتهای ذهنی خود را تقویت کنی و نه اینکه بیماری روحی تو را

درمان کنند. به همین علت است که تو را در آن ساز و برگ گذاشته‌اند. این تقصیر

من است که نتیجه‌گیری غلط کردم. خواهش می‌کنم عذرخواهی مرا بپذیرید.

خودم هم خیلی دلم می‌خواست که این مسئله را فراموش کنم و دوباره

پشت میز نشستم. بعلاوه لازم بود که با سرایدار خوب صحبت کنم، زیرا ظاهراً

او می‌دانست چگونه اجاق را روشن کند. همچنین دیگر انرژی نداشتیم که

بخوایم احساس رنجش کنم و در اینجا حس کردم که حق با اوست. من دیوانه

بودم. فقط نمی‌خواستیم که سرایدار این مطلب را بداند. در حالی که سعی

می‌کردم آسوده به نظر برسم، پرسیدم:

— امیلیتو در همین حوالی زندگی می‌کنید؟

— نه، من در همین خانه زندگی می‌کنم. اتاق من روبروی گنجۀ شما در

راهروست.

— منظورتان این است که در آن اثباری زندگی می‌کنید که پراز مجسمه و

اشیاست؟ و از کجا می‌دانی کمد من کجاست؟

با نیشخندی پاسخ داد:

— کلارا به من گفت.

— ولی اگر اینجا زندگی می‌کنید، چطور شده که من هیچ وقت شما را ندیده‌ام؟

— آخ، به این علت است که ظاهراً من و شما ساعتهای متفاوتی برای کار داریم.

حقیقت را بگویم من هم هرگز شما را ندیده بودم.

— امیلیتو چگونه امکان دارد؟ من بیشتر از یک سال است که اینجا هستم
— و من چهل سال است.

هر دو به پوچی آنچه می‌گفتیم، خندیدیم. آنچه مرا ناراحت می‌کرد این بود
که در سطحی بسیار عمیق می‌دانستم که حضور این شخص را اغلب در خانه
احساس کرده‌ام. رک و راست گفتم:

— امیلیتو، می‌دانم که مراقب من بوده‌ای. انکار نکن و از من هم نپرس چطور این
مطلب را می‌دانم. بعلاوه می‌دانم که شما می‌دانستید من که هستم وقتی که مرا
پشت در آشپزخانه دیدید، این‌طور نیست؟
امیلیتو آهی کشید و سری تکان داد و گفت:

— تایشا حق با توست. من شما را شناختم، ولی هنوز مرا می‌ترسانید.
— ولی چطور مرا شناختی؟

— از اتاق شما را نگاه می‌کردم، ولی عصبانی نشو، هرگز فکر نکردم که حس کنی
مواظبت هستم. اگر باعث شدم که احساس ناراحتی کنید، جداً معذرت می‌خواهم.
می‌خواستم از او بپرسم چرا مراقب من بوده است. امیدوار بودم بگویند
برای اینکه زیبا یا حداقل جاذب هستم، ولی او ناگهان به حرفمان پایان داد و
گفت چون هوا تاریک است، حس می‌کند موظف است به من کمک کند تا از
درخت بالا روم. گفت:

— بگذار پیشنهادی بکنم. در عوض اینکه در آن ساز و برگ بخوابید در خانه
درختی بخواب. تجربهٔ پرهیجانی است. من هم زمانی مدتی در خانهٔ درختی
زیسته‌ام، هر چند مدتها قبل بوده است.

قبل از آنکه بروم امیلیتو کاسهٔ سوپ خوشمزه‌ای با چهار توریتا
(tortilla) برایم آورد. در سکوت کامل غذا خوردیم. کوشیدیم یا او حرف بزنم،
ولی او گفت که مکالمه در حین غذا خوردن برای هضم غذا بد است. به او گفتم
که کلارا و من همواره حین غذا خوردنمان یک خرورار حرف می‌زدیم. او
من و من کنان گفت:

بدن او و من کوچکترین شباهتی به هم ندارند. او از آهن ساخته شده، پس هرکاری که بخواهد می‌تواند با بدنش انجام دهد. من، برعکس، نمی‌توانم با این بدن نحیف و ضعیف چنین کاری کنم و شما هم نمی‌توانید.

خوشم آمد که بدن مرا در شمار بدنهای کوچک به حساب آورد، هر چند امیدوار بودم منظورش این باشد که بیشتر شکننده هستم تا نحیف.

بعد از شام یا دلواپسی بسیار مرا از میان عمارت اصلی تا درجلو همراهی کرد. من هرگز در این قسمت خانه نبودم و عمداً گامهایم را آهسته کردم، کوشیدم تا جایی که می‌توانم بیشتر ببینم. اتاق نهارخوری بسیار بزرگی را با میز ضیافت درازی و یک قفسهٔ چینی پر از لیوانهای شرابخوری کریستال، لیوانهای شامبانی و ظروف دیدم. کنار اتاق نهارخوری اتاق کار بود. هنگامی که گذشتم، میز تحریر عظیمی از ماهاگرتی و قفسه‌های کتاب را دیدم که پر از کتاب کنار دیوار بود. در اتاق دیگر برق روشن بود، ولی نتوانستم داخل آن را ببینم، زیرا در آن خیلی کم باز بود، ولی صداهای خفهای از داخل می‌آمد. با هیجان پرسیدم:

— امیلیتو کی اینجاست؟

— هیچ کس. این نجوایی که می‌شنوی باد است. وقتی که در میان پنجره‌های کرکره‌ای می‌وزد، حقه‌های عجیبی به گوش می‌زند.

به او نگاهی به این معنا انداختم که خر خودتی، خودت گوش کن و او با نزاکت در را برایم باز کرد تا داخل آن را ببینم. حق با او بود. اتاق خالی بود. فقط اتاق نهارخوری دیگری بود که به همانی شباهت داشت که در سری راست خانه بود. به هر حال وقتی از نزدیک نگاه کردم، متوجه چیز غریبی در سایه‌هایی شدم که روی زمین افتاده بود. لرزشی از بدنم گذشت، زیرا فهمیدم که سایه‌ها درست نیستند. می‌توانستم قسم بخورم که آنها نگرانند، می‌لرزند و می‌رقصند، ولی در اتاق حرکت یا بادی نبود.

به نجوابه امیلیتو گفتم که متوجه چیزی شده‌ام. خندید و به پشتم زد و گفت:

— درست مثل کلارا حرف می‌زنم، ولی خوب است، نگران می‌شدم اگر مثل
نلیدا حرف می‌زدید. می‌دانی که او در زهدانش قدرت دارد؟

شیوه‌ای که او این حرف را زد، لحن صدا و کنجکاوای در چشمان پرنده
کونش چنان به نظرم مسخره آمد که زدم زیر خنده تا حدی که اشک به چشمم
آمد. خنده‌ام همان طور که ناگهانی شروع شده بود طوری از بین رفت که گویی
دکمه‌ای را در من خاموش کردند. این امر مرا نگران کرد و امیلیتو را هم همین
طور. زیرا مرا با هشجاری طوری نگریست که گویی پایداری روحی مرا زیر سؤال
می‌برد. چفت در را باز کرد و مرا به بیرون و جایی که درخت بود، برد. مرا کمک
کرد که آن ساز و برگ را به خودم بیندم و نشان داد که چگونه از قرقوها در وضعی
نشسته برای بالا بردن خودم استفاده کنم. چراغ قوه کوچکی به من داد و من
خودم را بالا کشیدم. از بالای شاخه‌ها بفهمی نفهمی توانستم خانه درختی چوبی
را ببینم. نزدیک آنجایی بود که برای نخستین بار در آن زین و برگ بیدار شدم،
ولی آن موقع آن را به دلیل ترس بیش از حد و تمام برگ و شاخه‌هایی که دور و
برش بود، ندیده بودم.

سرابدار از پایین نور چراغ قوه‌اش را مستقیم به آن ساختار انداخت و فریاد
زد:

— تاپشا داخل آن یک چراغ دریایی است، ولی زیاد از آن استفاده نکن و صبح
قبل از آنکه پایین بیایی چک کن تا مطمئن شوی که باتریهای آن به سیم وصل
نیست

او چراغ قوه‌اش را به همان جا تاباند تا من به پاگرد کوچکی در جلوی خانه
درختی خزیدم و قلابهای ساز و برگ را باز کردم. او صدا زد:
— شب بخیر، حالا می‌روم. خوابهای خوش ببینی.

فکر کردم صدای خنده او را شنیدم وقتی که شعاع نور را از آنجا برگرفت و
عازم بنای اصلی شد. با استفاده از نور ضعیف چراغ قوه‌ام وارد خانه درختی شدم

و دنبال آن چیزی گشتم که می‌گفت چراغ دریایی است. چراغ عظیمی بود که روی رف محکم شده بود. روی زمین باتری بزرگ چهارگوشی به تخته‌ها می‌خکوب شده بود. آن را به چراغ متصل کردم و سپس چراغ را روشن کردم.

خانه درختی اتاق کوچکی بود و سکوی بالا آمده‌ای داشت که به جای تخت‌خواب به کار می‌رفت و میز پایه کوتاهی هم در آن بود و روی آن کیسه خواب گلوله شده‌ای قرار داشت. این ساختار در همه طرف پنجره همراه با کرکره داشت که می‌توانست به کمک چوبهای کلفتی که روی زمین قرار داشت، باز شود. در گوشه اتاق لگتی یافتیم که درون سبیدی جای داشت و درپوشی داشت که به یک طوف آن متصل بود. بعد از این بررسی اجمالی اتاق، سیم چراغ را از برق کشیدم و درون کیسه خواب خزیدم.

اتاق مطلقاً تاریک بود. صدای سوسکه‌ها و شرشر رود را در دور دست می‌شنیدم. در کنار اتاق یاد در برگها خش و خش می‌کرد و بملایمت تمام خانه درختی را تکان می‌داد. وقتی به صداها گوش دادم، ترسی ناشناخته در آگاهیم رسوخ کرد و من به دام احساساتی جسمانی افتادم که قبلاً هرگز احساس نکرده بودم. تاریکی کاملی تمام حرکات و صداها را چنان تحریف کرد و پوشاند که حس کردم گویی از درون بدنم می‌آیند. هر بار که خانه تکان می‌خورد، کف پاهایم جز جز می‌کرد. هر وقت خانه صدا می‌کرد. درون زانوانم کشیده می‌شد و پشت گردنم بامبی صدا می‌کرد، وقتی که شاخه‌ای می‌شکست.

سپس ترس همچون نوسانی از انگشتان پا وارد بدنم شد. نوسان نخست پاهایم و سپس ساق پاهایم را فراگرفت تا آنکه تمام قسمت تحتانی بدنم بدون اختیار می‌لرزید. خواب‌آلود و گیج شدم. نمی‌دانستم در یا چراغ قوه کجاست. حس کردم خانه کج شده است. در آغاز بفهمی نفهمی معلوم می‌شد، ولی بعد مشخص تر شد تا به نظر رسید که کف اتاق به اندازه ۴۵ درجه شیب‌دار شد. وقتی حس کردم که سکو بیشتر کج شد، فریادی کشیدم. فکر به اینکه پایین بروم مرا

ترسانند. مطمئن بودم که از درخت پایین می‌افتم و می‌میرم. از سوی دیگر احساس کج بودن چنان دراماتیک بود که اطمینان داشتم از روی سکو سر می‌خورم و از در بیرون می‌افتم. در لحظه‌ای این شیب چنان تند شد که حس کردم در عوض آنکه دراز کشیده باشم، ایستاده‌ام.

با هر حرکت ناکهانی فریاد کشیدم و یکی از دیرکهای کناری را چسبیدم که نلغزم. به نظر می‌رسید که کل خانه درختی در هم می‌شکند. از این حرکت دچار تهوع شدم. تاب خوردن و صدا کردن اتاق چنان شدید شد که فهمیدم آخرین شب زندگی من روی زمین است، درست همان موقع که تمام امیدم را از دست دادم، چیزی باور نکردنی به کمک آمد. از درونم نوری تابید. از تمام روزنه‌های بدنم ساطع می‌شد. نور مایعی غلیظ و تابان بود که با پوشاندن من همچون زره درخشانی مرا به سکو محکم کرد. حنجره‌ام گرفت و فریادهایم ملایم‌تر شد، ولی ناحیه سینه‌ام را هم طوری باز کرد که راحت‌تر توانستم نفس بکشم. شکم ناآرام را آرام کرد و لوزش پاهایم را متوقف ساخت. نور تمام اتاق را روشن کرد، طوری که توانستم در را در یکی دومتري خودم ببینم. وقتی از تابش آن برخوردار شدم، آرام‌تر گشتم. تمام ترسها و نگرانیهایم چنان محو شد که دیگر هیچ چیزی مهم نبود. کاملاً آسوده و آرام دراز کشیدم تا سحر دیدم. کاملاً تر و تازه و سر حال خودم را پایین کشیدم و به آشپزخانه رفتم که صبحانه درست کنم.

روی میز آشپزخانه ظرفی تامله یافتم. می‌دانستم که امیلیتو آن را درست کرده است، ولی او در هیچ جا دیده نمی‌شد. قدری آب در لیوانم ریختم و تمام تامله را به این امید خوردم که سرایدار هم صبحانه خود را خورده باشد.

بعد از آنکه بشقاب را شستم، رفتم تا در باغ سبزیجات کار کنم، ولی بزودی خسته شدم. برای خودم زیر درختی لانه‌ای با برگها درست کردم، همان طور که کلارا به من نشان داده بود و روی آن نشستم تا استراحت کنم. مدتی شاخه‌های درختی را نگریستم که جلو من تاب می‌خورد و حرکت این شاخه‌ها مرا به دوران کودکی‌ام بازگرداند. بایستی چهار یا پنج ساله بوده باشم. دسته‌ای از شاخه‌های بید را گرفته بودم. این طور نبود که آن را به یاد آورم. واقعاً آنجا بودم. پاهایم زیر من آویزان بود و بفهمی نفهمی با زمین تماس داشت. داشتم تاب می‌خوردم. با سرخوشی فریاد می‌کشیدم که برادرانم به نوبت مرا تاب می‌دادند. سپس آنها

پویدند که شاخه‌های بالاتر را بگیرند، زانوها را بالا بردند و به جلو و عقب تاب می‌خوردند و پاهایشان را فقط وقتی زمین می‌گذاشتند که به زمین فشار بیاورند تا برای حرکت نیروی بیشتری به دست آورند.

به محض آنکه پایان یافت، هر چیزی را که زنده کرده بودم مثل شادی، خنده، صداها، احساسی که برای برادرانم داشتم، نفس کشیدم. گذشته را با حرکت چرخشی سرم رو فتم. رفته رفته پلک چشمانم سنگین شد. روی لانه برگه‌ایم افتادم و به خواب عمیقی فرو رفتم.

با سقلمه تیزی که به دنده‌هایم خورد بیدار شدم. سرایدار مرا با عصبانیت تکان می‌داد. گفت:

— بلند شو، بعد از ظهر است. شب گذشته در خانه درختی خوب نخوابیدی؟
هنکامی که چشمانم را گشودم. شعاع نور نارنجی رنگی بر فراز درختان بود. چهره سرایدار نیز با تابش عجیبی روشن بود که او را به نظر نحس می‌نمایاند و او همان لباس کار آبی را به تن داشت که روز قبل پوشیده بود و به کمربندش سه کدوی غلیانی آویخته بود. نشستم و او را نگریستم که بدقت درپوش بزرگترین کدو را برداشت. آن را به دهانش برد و جرعه‌ای نوشید. سپس لبهایش را با لذت لیسید. در حالی که با کنجکاو می‌نگریست، دوباره پرسید.

— شب گذشته خوب نخوابیدی؟

با ناله گفتم:

— شوخی می‌کنید؟ صادقانه بگویم که یکی از بدترین شبهای زندگی بود. سیل آه و ناله شکایت‌آمیز از من بیرون ریخت. وقتی متوجه شدم که درست مثل مادرم رفتار می‌کنم، ترسان حرفم را قطع کردم. هر وقت از او می‌پرسیدم چطور خوابیده است، او هم نطق مشابهی مبنی بر نارضایتی می‌کرد. به همین دلیل از او متنفر بودم و فکر می‌کردم که من هم دارم همان کار را می‌کنم. گفتم:

— خواهش می‌کنم، امیلیتو. از طغیان حقیرانه‌ام معذرت می‌خواهم. درست است که مژه بر هم نگذاشتم، ولی خوب هستم.

جرئت به خرج داد و گفت:

— شنیدم که مثل پیک مرگ فریاد می‌کشیدی. فکر کردم یا کابوس می‌بینی و یا از درخت افتاده‌ای.

من که همدردی او را می‌خواستم، گفتم:

— فکر کردم که از درخت می‌افتم. تقریباً از فرط ترس مردم، ولی بعد اتفاق عجیبی افتاد و شب را گذراندم.

روی زمین با فاصله از من نشست و با کنجکاو پرسید:

— چه اتفاق عجیبی افتاد؟

دلیلی ندیدم که این مطلب را برایش نگویم، به همین علت تا آنجا که می‌شد جزئیات واقعهٔ شب پیش را برایش گفتم و با نوری که به نجاتم آمد خاتمه دادم. امیلیتو با علاقهٔ کامل گوش داد و در مواقع مناسب طوری سر را تکان می‌داد که گویی آنچه را می‌گفتم، می‌فهمد. بعد گفت:

— خیلی خوشحالم که می‌شنوم این طور مبتکر هستی. واقعاً انتظار نداشتم که بتوانی شب را بگذرانی. فکر کردم که ضعف می‌کنی و مهم این است که اینقدرها هم که دیگران گفته‌اند، بد نیستی.

— کی گفت که من بد هستم.

— نلیدا و ناوال. آنها به من دستورات مخصوص داده‌اند که در درمان تو دخالت نکنم. به همین علت دیشب نیامدم که کمکت کنم، با وجودی که وسوسه هم شده بودم. تازه اگر هیچ دلیلی هم نبود، حداقل برای آنکه خودم آسوده باشم و آرامش داشته باشم.

جرعهٔ دیگری از کدویش نوشید. آنگاه آن را به طرف من آورد که بگیرم و

نعارف کرد:

— دوست داری جرعه‌ای بنوشی؟

در حالی که از خودم می پرسیدم آیا لیکوراست، پرسیدم:
— در کدو چیست؟

در هر صورت بدم نمی آمد جرعه ای بنوشم. او لحظه ای تردید کرد، سپس
کدو را واژگون کرد و چند بار محکم تکان داد. خندیدم و گفتم:
— خالی است. می خواهی به من حقه بزنی.
سرش را تکان داد و پاسخ داد:

— فقط به نظر خالی می رسد، ولی تالبه پر از عجیب ترین نوشیدنی است. حالا
می خواهی از آن بنوشی یا نمی خواهی؟
— نمی دانم.

لحظه ای فکر کردم شاید فقط با من بازی می کند. با آن لباس کار آبی که بدقت
اتو خورده بود و با آن کدوهایی که به کمرش بود، می توانست از بیمارستان گریخته
بماند. او شانه بالا انداخت و با چشمان گشاده به من خیره شد. او را نگریستم که
درپوش کدو را گذاشت و با دقت با نوار چرمی نازکی به کمرش گره زد. من سرشار از
کنجکاوی و اشتیاق ناگهانی بودم که بفهمم بازی او چیست، گفتم:
— خیلی خوب، بگذار جرعه ای بنوشم.

دوباره کدو را باز کرد و به دستم داد. آن را تکان دادم و درونش را نگریدم.
براستی خالی بود، ولی وقتی آن را به دهانم بردم، ناآشنا ترین مزه را احساس
کردم. آنچه به دهانم می ریخت، مایع بود، ولی مثل آب نبود. بیشتر شبیه فشاری
تلخ و خشک بود که مرا برای لحظه ای خاموش کرد و سپس گلو و تمام بدنم را با
حرارتی خنک پر کرد.

به نظرم رسید که کدو پودر لطیفی دارد که به دهانم رفت. برای آنکه بفهمم
آیا حقیقت دارد آن را در کف دستم تکان دادم، ولی چیزی بیرون نیامد. با وجود
تعجب من سرایدار گفت:

— در کدو چیزی نیست که بتوان آن را با چشم دید.

جرعهٔ تصویری دیگری نوشیدم و تقریباً مرا از جا تکان داد. چیزی الکتریکی در وجودم جریان یافت و انکشت پاهایم جرجز کرد. این جرجز از ساق پاهایم همچون برق به ستون فقراتم رفت و وقتی که به سرم رسید، تقریباً آگاهیم را از دست دادم.

دیدم که سرایدار بالا و پایین می‌پرید و همچون دیوانه‌ای می‌خندید. به کدو چنگ انداختم که با دستهایم خودم را راست کنم. وقتی که تا حدی توانم را به دست آوردم با خشم یا او مواجه شدم و گفتم:

— در این کدو چیست؟

او با لحنی جدی گفت:

— آنچه در آن است فصد نامیده می‌شود. کلارا کمی دربارهٔ آن با تو صحبت کرد. حالا نوبت من است که کمی بیشتر دربارهٔ آن با تو حرف بزنم.

— منظورت چیست که حالا نوبت توست، امیلیتو؟

— منظورم این است که راهگشای جدید تو هستم. کلارا قسمتی از آن کار را انجام داد و من باید بقیهٔ کار را انجام دهم.

اولین عکس‌المعلم این بود که به سادگی حرف او را باور نکنم. خودش گفته بود که فقط کارگر است و عضو گروه نیست. واضح بود که این شوخی است و من دیگر به دام حقه‌هایش نمی‌افتادم. به زور خندیدم و گفتم:

— امیلیتو، فقط می‌خواهی سر به سرم بگذاری.

او پرید و عملاً پایم را کشید و گفت:

— حالا این کار را می‌کنم.

قبل از آنکه بتوانم برخیزم، دوباره با کشیدن پایم شوخی کرد. چنان سر حال بود که مثل خرگوشی همان‌طور چمباتمه زده و رجه رجه می‌کرد و با خوشحالی می‌خندید. خنده‌کنان گفت:

— دوست نداری معلمت پایت را بکشد؟

— دوست ندارم که به من دست بزند، بویژه به پایم، ولی دوست نداشتم که کلارا هم به من دست بزند. شروع کردم به اینکه فکر کنم چرا دوست ندارم کسی به من دست بزند. با وجودی که تمام رویارویی‌ام را با مردم مرور کرده بودم احساسم در مورد تماس جسمانی مثل همیشه نیرومند بود. این مسئله را برای بررسی بعدی گذاشتم، زیرا سرایدار نشست و شروع به توضیح چیزی کرد که به تمام دقتم نیاز داشتم. شنیدم که گفت:

— من معلم تو هستم. بجز کلارا، نلیدا و ناوال مرا هم برای راهنمایی داری. — شما توده‌ای از اطلاعات غلط هستی. این چیزی است که هستی. خودت به من گفتی که فقط خانه پایی مزد بگیر هستی. پس موضوع چیست که حالا معلم منی؟ به طور جدی پاسخ داد:

— حقیقت دارد. واقعاً من معلم دیگر هستم. من که این تصور را دوست نداشتم، گفتم:

— شما دیگر چه چیزی می‌توانید برای آموزش دادن به من داشته باشید؟ او که مثل پرنده‌ای چشمک می‌زد، گفت:

— آنچه من باید به تو یاد دهم و کمین و شکار کردن با کالبد اختری نام دارد. — کلارا و نلیدا کجا هستید؟

— رفته‌اند. نلیدا که این مطلب را در یادداشتش گفته است، نکرته؟ — می‌دانم که رفته‌اند، ولی دقیقاً کجا رفته‌اند؟

او با نیش‌خندی که به نظر می‌رسید می‌خواهد زیر خنده بزند، گفت:

— او، به هندوستان رفته‌اند.

من که احساس خطر می‌کردم گفتم:

— پس ماهها در آنجا می‌مانند.

— همین طور است. من و تو تنها هستیم. حتی سگ هم اینجا نیست، به هر حال دو راه انتخاب داری. می‌توانی وسایلت را جمع کنی و بروی یا اینکه اینجا با من

بمانی و کار کنی. به تو مصیحت می‌کنم که اولی را انجام ندهی، زیرا جایی را نداری که بروی.

او را با خبر کردم و گفتم:

— من قصد ندارم اینجا را ترک کنم. نلیدا مرا مأمور نگهداری از خانه کرده است و این همان کاری است که انجام خواهم داد.

— خوب است. خوشحالم که تصمیم گرفتی از «قصد» ساحران پیروی کنی.

از آن‌رو که برایش بدیهی بود نفهمیده‌ام، توضیح داد که قصد ساحران از قصد آدمهای عادی به این طریق متمایز است که ساحران آموخته‌اند توجه خود را با بینهایت نیرو و دقت بیشتری متمرکز کنند. در حالی که او را می‌نگریستم، پرسیدم:

— اگر معلم من هستی می‌توانی مثالی ملموس برایم بزنی و تصویر کنی که منظورت چیست؟

در حالی که اطراف را می‌نگریستم، لحظه‌ای فکر کرد. چهره‌اش روشن شد و به خانه اشاره کرد و گفت:

— این خانه مثال خوبی است. این نتیجه قصد ساحران بیشمار است که انرژی را انباشته‌اند و طی نسلها یک کاسه کرده‌اند. حالا دیگر این خانه فقط ساختاری مادی نیست، بلکه میدان فوق‌العاده انرژی است. خود خانه می‌تواند ده بار خراب شود، امری که که اتفاق افتاده است، ولی ذات «قصد ساحران» هنوز دست نخورده است، زیرا ویران شدنی نیست.

— وقتی ساحران بخواهند بروند چه اتفاقی می‌افتد؟ قدرت آنها برای همیشه در اینجا به دام افتاده است؟

— اگر روح به آنها بگوید که بروند، آنها قادرند که قصد را از مکان کنونی خویش؛ یعنی جایی که خانه قرار دارد، جدا سازند و به مکان دیگری حمل کنند.
— بایستی بپذیرم که خانه واقعاً شبح‌وار است.

و به او گفتم که چگونه با اندازه‌ها و حسابهای من تطابق نکرده است.
سرایدار خاطر نشان ساخت:

— آنچه این خانه را شیخ وار می‌سازد، ترتیب اتاقها، دیوارها یا حیاطها نیست، بلکه قصدی است که ساحران نسلها در آن ریخته‌اند. به زبان دیگر راز این خانه تاریخ ساحران بیشماری است که قصدشان در بنای آن رفته است می‌بینی، آنها نه تنها آن را قصد می‌کردند، بلکه خودشان آن را آجر به آجر، سنگ به سنگ می‌ساختند. حتی تو هم قصد و کار خود را به آن عرضه داشتی.

من که صادقانه از حرفهای امیلیئو حیرت کرده بودم، گفتم:
— کمک من چه می‌تواند باشد. احتمالاً منظور راه کج و کوله باغ نیست که درست کرده‌ام.

خنده کنان گفت:

— هیچ کس نمی‌تواند به طور جدی آن را کمک بنامد. نه، تو چند کار دیگر کرده‌ای.

آنگاه خاطر نشان ساخت که در روی آجرها و بناها او کمک مرا در سیم‌کشی دقیق و نیز در اتصال لوله‌ها و محفظه بتونی دیده است که برای پمپ آبی نصب کرده‌ام که آب را از نهر و و روی تپه به باغ سبزیها بیاورم، آنگاه ادامه داد و گفت:
— در کمال صداقت می‌توانم به تو بگویم که در سطح اثیری تر جریان انرژی یکی از کمکهای تو این است که ما در این خانه هرگز شاهد نبوده‌ایم که کسی قصدش را با ما نفرد یکی کند.

در این موقع چیزی به ذهنم خطور کرد و پرسیدم:

— آیا شما همان کسی هستید که می‌تواند به او «وزغ» بگوید. کلارا به من گفت که یک نفر می‌تواند این کار را بکند.

چهره سرایدار روشن شد وقتی که سر تکان داد و گفت:

— بله، من همانم. موقعی مانفرد را یافتم که توله بود یا او را طرد کرده بودند و یا

شاید هم از یکی از واگنهای آن نواحی که در آن زندگی می‌کردند، فرار کرده بود. وقتی او را یافتم، تقریباً مرده بود.

— کجا او را یافتی؟

— در شاهراه شمارهٔ هشت، حدود نود کیلومتری جیلابند (Gila Bend) در آریزونا. کنار خیابان توقف کرده بودم که به میان بوته‌ها بروم و در واقع روی او شاشیدم. او تقریباً مرده و آب بدنش رفته و آنجا افتاده بود. آنچه بیش از هر چیز مرا تحت تأثیر قرار داد، این بود که او به سوی شاهراه ندوید، کاری که براحتی می‌توانست انجام دهد و البته درست در همانجایی دراز کشیده بود که رفتم ادرار کنم.

— بعد چه اتفاقی افتاد؟

چنان غرق در احساس همدردی برای مانفرد بیچاره بودم که خشمم را نسبت به سرایدار فراموش کردم. سرایدار گفت:

— مانفرد را به خانه آوردم و در آب گذاشتم، ولی اجازه ندادم آب بنوشد و سپس او را به قصد ساحران پیشکش کردم.

امیلیتو گفت به قصد ساحران بستگی داشت که نه تنها مانفرد بمیرد یا زنده بماند، بلکه اینکه مانفرد سگ باشد یا چیز دیگری و او زنده ماند و چیزی بیش از یک سگ عادی شد. او ادامه داد:

— همین اتفاق هم برای تو افتاد. شاید به همین علت است که شما دو تا با هم خوب کنار می‌آید. ناوال تو را موقعی یافت که روح خشک شده بود و آماده بودی تا بی‌آبرویی در زندگی‌ت به بار آوری. چون او با تولیدا در درایوین سینما بود، به آنها بستگی داشت که تو را به قصد ساحران پیشکش کنند یا نکنند که البته کردند.

— چگونه مرا به قصد ساحران پیشکش کردند؟

با تعجب پرسید:

— به تو ن گفته‌اند؟

قبل از آنکه پاسخ دهم لحظه‌ای فکر کردم و گفتم:

— فکر نمی‌کنم که گفته باشند.

— ناوال و نلیدا قصد را با صدای بلند صدا زدند، بی‌تردید درست در همانجا، در محل فروش غذا و اعلام کردند که آنها زندگی خود را برای تو، بدون تردید یا پشیمانی، بی‌آنکه چیزی را نگاه دارند، به خطر می‌اندازند و یکباره هر دو دانستند که در آن موقع نمی‌توانند تو را با خود بیاورند، ولی باید هر جا می‌روی به دنبالت بیایند. بدین ترتیب می‌توان گفت که قصد ساحران تو را پذیرفت. توسل نلیدا و ناوال کارگر افتاد. بین کجا هستی! صادقانه با تو حرف می‌زنم.

مرا نگر نیست تا ببیند متوجه منظورش شده‌ام و من با تمنای خاموش در طلب روشنگری دقیق‌تر قصد ساحران بودم. او صحبت را کمی شخصی‌تر کرد و گفت اگر او تمام چیزهایی را که کلارا درباره‌ی من گفته است به عنوان مثالی از قصد فرض کند، بایستی نتیجه بگیرد که قصد من بر شکست کامل تنظیم شده است. من همواره به طرز پیگیر قصد کرده‌ام با زنده‌ای دیوانه و نومید باشم. در حالی که با زبانش صدا در می‌آورد، گفت:

— کلارا تمام چیزهایی را به من گفت که تو درباره‌ی خردت گفته بودی. برای مثال می‌گویم، وقتی که تو در ژاپن وسط استاد یوم پریدی برای این نبود که مهارت‌هایت را در هنرهای رزمی نشان دهی، بلکه برای این بود که به دنیا ثابت کنی قصد تو دارد می‌بازد.

او با این کلمات به من تاخت که آنچه انجام داده‌ام نشان از شکست داشته است. در هر حال مهمترین چیزی که حالا باید انجام دهم، این است که قصد جدیدی را بر پا نهم، او توضیح داد که این قصد جدید، قصد ساحران نام دارد، زیرا صرفاً قصد انجام دادن چیزی جدید نیست، بلکه قصد پیوستن به چیزی است که وجود دارد، قصدی که به وسیله‌ی هزاران سال حلقه‌ی بشریت به ما رسیده است.

او گفت که در این قصد ساحران، جایی برای شکست نیست، زیرا ساحران فقط یک راه دارند که بر آنان گشوده است: در آنچه انجام می دهند موفق شوند، اما برای آنکه چنین دیدگاه قدرتمند و روشنی داشته باشیم، ساحران باید کل وجود خود را دیگر بار تنظیم و تجدید کنند. فهم و قدرت به این امر تعلق دارند. فهم را از مرور دوباره زندگی خود به دست می آوریم و قدرت را از اعمال بی عیب و نقص خویش.

امپلیتو مرا نگرست و به کدویش زد. توضیح داد که احساسات بی عیب و نقصش را در کدوی غلیانی خویش ذخیره کرده است و به من قصد ساحران را برای نوشیدن داده است تا رفتار مایوسانه ام را خشتی سازم و خود را برای آموزشهایش آماده کنم. او چیز دیگری هم گفت، ولی نتوانستم به حرفهایش توجه کنم، صدایش مرا خواب آلود کرد. ناگهان جسم سنگین شد. وقتی به چهره اش تمرکز کردم، فقط مه سفیدفامی، همچون مه در فلق را دیدم. شنیدم که به من گفت دراز بکشم و رفته رفته عضلاتم را ریلکس کنم تا شبکه اثری خود را برون فکنم. می دانستم می خواهد که چه کنم و خودبخود از آموزشهایش پیروی کردم. دراز کشیدم و آگاهیم را از پاهایم به طرف قوزکها، ساق پاها، زانوها، رانها شکم و پشت حرکت دادم. سپس بازوها، شانه ها، گردن و سر را ریلکس کردم، وقتی که آگاهیم را به قسمت های مختلف بدنم حرکت دادم، حس کردم که بیشتر و بیشتر خواب آلود و سنگین می شوم.

سپس سرایداز به من دستور داد با چشمهایم که آنها را به عقب، بالا و به طرف سرم می گردانم دوایر کوچکی در جهت عکس حرکت عقربه های ساعت بزنم. به ریلکس کردن ادامه دادم تا تقسم آهسته و موزون شد و بالا و پایین رفتن خودبخود صورت پذیرفت. من به امواج آرام تقسم تمرکز کرده بودم که او نجواکنان گفت باید آگاهیم را از پیشانی تا آنجا که می توانم به جایی در بالا ببرم و در آنجا روزه کوچکی پدید آورم. من و من کنان گفتیم:

— چه نوع روزنه‌ای؟

— فقط یک روزنه، یک سوراخ.

— سوراخ در چه؟

— سوراخی در نیستی که شبکه‌ات در آن معلق است. اگر بتوانی آگاهی را به خارج از کالبدت حرکت دهی، متوجه خواهی شد که سیاهی در تمام اطراف توست. سعی کن این سیاهی را سوراخ کنی. در آن سوراخی ایجاد کن.

با ناراحتی گفتم:

— فکر نمی‌کنم که بتوانم.

به من اطمینان داد و گفت:

— البته که می‌توانی. یادت باشد که ساحران هرگز شکست نمی‌خورند. آنها فقط می‌توانند موفق شوند.

به طرفم خم شد و به نجوا گفت بعد از آنکه سوراخ را ایجاد کردم، باید همچون طوماری بدنم را لوله کنم و بگذارم که در طول خطی پرتاب شود که از فرق سرم به تاریکی امتداد دارد. به آزادی اعتراض کردم و گفتم:

— اما من دراز کشیده‌ام. فرق سرم تقریباً روی زمین است. نباید بایستم؟

— تاریکی در تمام دوروبر ما هست. حتی اگر روی سر خود بایستم، هنوز آنجاست.

لحنش را به فرمان جدیدی تغییر داد و به من دستور داد تمرکز را بر سوراخی معطوف کنم که هم اکنون ساختم و بگذارم افکار و احساساتم در روزنه جریان یابد. دوباره عضلاتم منقبض شد، زیرا سوراخی درست نکرده بودم. سرایدار تشویق‌م کرد ریلکس کنم، تسلیم شوم و طوری عمل و احساس کنم که گویی سوراخ را پدید آورده‌ام. او گفت:

— آنچه را درون توست بیرون بینداز. بگذار افکار، احساسات و خاطرات به بیرون جریان یابد.

وقتی ریلکس کردم و دچار تنش جسمی نبودم، موجی از انرژی را احساس کردم که در تمام بدنم فشار آورد و مرا گرداند همه چیز از بالای سرم به بیرون کشیده می شد و همچون آبشاری واژگون در طول خطی شتابان بود. در پایان آن خط، روزنه ای را حس کردم. او در گوشم نجوا کرد:

— بگذار عمیقتر بروی. کل وجودت را به بیستی اهدا کن.

نهایت کوششم را کردم تا از دستوراتش پیروی کنم. هر فکری که در ذهنم برخاست فوراً در بالای سرم به این آبشار پیوست. بفهمی نفهمی شنیدم که سرایدار گفت اگر بخواهم حرکت کنم باید خود را به رهنمود سپارم و خط مرا به هر جایی که بخواهم بروم می کشد و می برد. قبل از آنکه خود را به این دستور سپارم، در سری چپم کشش ملایم و مصرانه ای احساس کردم. ریلکس کردم و گذاشتم تا این احساس ادامه یابد. نخست فقط به نظر رسید که سرم به سوی چپ کشیده می شود، سپس بقیه بدنم به آهستگی به سمت چپ غلتید، حس کردم که به سویی می اقم، با این حال درک می کردم که بدنم اصلاً حرکت نکرده است. صدای خفه ای در پشت گردنم شنیدم و دیدم که شکاف بزرگتر می شود. می خواستم درون آن بخزم؛ با فشار وارد آن شوم و ناپدید گردم. هیجان عمیقی درونم حس کردم. آگاهیم از فرق سرم شروع به حرکت در طول خطی کرد و به درون شکاف لغزید.

حس کردم که کویی در غار عظیمی هستیم. دیوارهای مخملی آن مرا در خود پیچید: تاریک بود. توجهم به نقطه قزحسانی جلب شد... همچون فانوس دریایی چشمک می زد. هر وقت که توجهم را به آن معطوف می کردم پدید و ناپدید می شد. سپس ناحیه مقابل را نور تندى روشن کرد. آنگاه همه چیز رفته رفته دوباره تاریک شد. به نظر رسید که نفس کشیدن من کاملاً متوقف شد و هیچ تفکر یا تصویری دیگر تاریکی را به هم نریخت. دیگر جسمم را احساس نکردم آخرین فکرم این بود که محو شده ام.

* * *

آنگاه صدای بامبی شنیدم. ناگهان تمام افکارم بازگشت. همچون کوهی از بازمانده‌ها به من هجوم آورد و با آن آگاهی نیز سختی و سفتی زمین، جمودی جسمم آمد و حشوائی چند نیز قوزک پایم را نیش زدند. چشمانم را گشودم و اطرافم و نگریدم. سرایدار کفشها و جورابهایم را در آورده بود و تکه چوبی را در کف پاهایم فرو می‌کرد تا دوباره مرا به حال آورد. می‌خواستم به او بگویم چه اتفاقی افتاده است، ولی او سرش را تکان داد. به من هشدار داد و گفت:

– تا وقتی دوباره جامد نشده‌ای حرف نزن و حرکت نکن.

به من گفت که چشمانم را ببندم و با شکم نفس بکشم. روی زمین دراز کشیدم تا حس کردم که دوباره نیروی مرا به دست آورده‌ام. آنگاه نشستم و پشتم را به تنه درختی تکیه دادم. قبل از آنکه از سرایدار چیزی پرسم او گفت:

– تو شکافی را در تاریکی گشودی و کالبد اختریت به سمت چپ لغزید و به میان آن رفت.

من افزودم:

– واقعاً حس کردم که نیرویی مرا می‌کشد و نور تندی را دیدم.

او طوری که گویی می‌داند من به چه چیزی اشاره دارم گفت:

– این نیرو کالبد اختری تو بود که بیرون می‌آمد و نور چشم کالبد اختری بود. چون تو بیش از یکسال مرور دوباره را انجام داده‌ای و همزمان نیز خطوط انرژی خود را برون فرستاده‌ای، حالا آنها شروع کرده‌اند به اینکه خودبخود حرکت کنند، اما چون هنوز درگیر حرف زدن و فکر کردن هستی، فعلاً این خطوط انرژی به آسانی و کاملی روزی که این کار را خواهند کرد، حرکت نمی‌کنند.

نمی‌دانستم منظورش چیست وقتی که می‌گفت خطوط انرژی را موقعی بیرون فرستاده‌ام که مرور دوباره را انجام داده‌ام. از او خواهش کردم تا توضیح دهد. او گفت:

– چه چیزی را توضیح دهم. این به انرژی مربوط می‌شود. هر قدر که با مرور

دوباره انرژی بیشتری را بازگردانی، برای این انرژی باز یافته آسانتر است که کالبد اختری تو را بپرورد. فرستادن انرژی به کالبد اختری آن چیزی است که ما برون فرستادن خطوط انرژی می‌نامیم. کسی که انرژی را می‌بیند آن را همچون خطوطی مشاهده می‌کند که از کالبد جسمانی بیرون می‌آید.

— ولی این مطلب برای کسی مثل من که نمی‌بیند چه معنایی دارد؟

— هر قدر انرژی تو بیشتر باشد، توانایی تو در مشاهده امور خارق‌العاده بیشتر است.

بی‌آنکه بخواهم مزاح کنم، گفتم:

— فکر می‌کنم آنچه برایم روی داد این است که هر قدر انرژی من بیشتر می‌شود، دیوانه‌تر می‌شوم.

او خاطر نشان کرد:

— خودت را با این گونه رفتار پیش پا افتاده خسته نکن. درک و مشاهده راز نهایی است، زیرا مطلقاً توضیح ناپذیر است. ساحران در مقام انسان همانا نظاره‌گرانند، اما آنچه مشاهده می‌کنند نه خوب است و نه بد. هر چیزی فقط درک و مشاهده، بیش است. اگر انسانها بر اثر انضباط بتوانند بیشتر از آنچه معمولاً اجازه داده شده مشاهده کنند، اقتدار بیشتری به دست می‌آورند. می‌فهمی منظورم چیست؟ حاضر نشد یک کلمه بیشتر در این مورد صحبت کند. در عوض مرا از داخل خانه به طرف در جلو و درختم برد. به بالای شاخه‌ها اشاره کرد و گفت که چون خانه درختی در این درخت خاص است، مجهز به سیم برق است. او گفت: — در این ناحیه آذرخش ناگهانی و خطرناک است. طوفانهای برق بدون حتی یک قطره باران وجود دارد. بنابراین وقتی که باران می‌بارد یا وقتی که کپه ابرهای متراکمی در آسمان هست، به خانه درختی برو.

— وقتی مقدار زیادی چمن در آسمان است؟

امیلیتو خندید و با مهربانی به پشتم زد و گفت:

— وقتی که ناوال حولیان مرا در خانه درختی جای داد، همین حرف را به من زد، ولی در آن زمان جرئت نکردم بپرسم منظورش چیست و او هم اصلاً به من نگفت. مدتها بعد دریافتم که منظورش ابرهای رعد و برق‌دار بود.

به نگاه نگران من خندید. پرسیدم:

— آیا خطر اصابت برق به درخت هست؟

— خوب، هست، ولی درخت تو در امان است. حالا تا وقتی که هنوز هوا روشن است، برو بالا.

قبل از آنکه بالا بروم، او کیسه گردویی به من داد که کردها شکسته بود، ولی پوستش کنده نشده بود. گفت که اگر قرار است ساکن درخت باشم باید آن را مثل سنجابی بخورم. همواره اندکی بخورم و شب اصلاً نخورم. به او گفتم که اشکالی ندارد زیرا به هر حال هرگز واقعاً دوست نداشته‌ام که چیزی بخورم. در حالی که می‌خندید گفت:

— دوست داری که قضای حاجت کنی؟ امیدوارم این طور نباشد، زیرا بدترین چیز موقعی که در خانه درختی زندگی می‌کنی این است که بخواهی شکمت را خالی کنی. سروکار داشتن با مدفوع انسان قدری مشکل است. فلسفه من این است که هر قدر کمتر داشته باشی، بهتر است.

او حرفهایش را چنان خنده‌دار یافت که از فرط خنده خم شد. در حالی که هنوز می‌خندید برگشت و رفت تا در تنهایی درباره فلسفه‌اش فکر کنم.

آن شب باران بارید و همراه با رعد و برق بود، اما هیچ راهی نیست توضیح دهم که بودن در خانه درختی وقتی برقی پس از برق دیگر آسمان را می‌شکافد و درختان اطراف مرا می‌اندازد، چگونه است. ترسم و صف ناشدنی بود. حتی از نخستین شبی که حس کردم سکویی که رویش خوابیده بودم یک وری شد هم شدیدتر فریاد کشیدم. ترسی حیوانی برد و مرا فلج کرد. تنها فکری که به مغزم خطور کرد این بود که طبیعتاً ترسو هستم و هنگامی که تنش زیاد از حد عظیم است، همواره از حال می‌روم.

تا حدود ظهر روز بعد به هوش نیامدم. وقتی که پایین رفتم، امیلیو را دیدم که منتظر من است، روی شاخه پایین درختی نشسته بود و پاهایش تقریباً زمین را لمس می‌کرد. او گفت:

— مثل خفاشی از جهنم به نظر می‌رسی. دیشب چه اتفاقی برایت افتاد؟

— تقریباً از فرط ترس مردم.

وانمود نکردم که شجاع یا مسلط هستم. همان طوری حس می‌کردم که به نظر می‌رسیم، درست مثل جلفابی.

به او گفتم که برای نخستین بار در زندگی‌ام برای سربازان در میدان نبرد متأسف شده‌ام. همان ترسی را احساس کرده‌ام که بایستی آنها حس کرده باشند، در موقعی که بمبها در اطرافشان منفجر می‌شده است. او گفت:

— مخالفم. ترس تو در شب گذشته شدیدتر بود. آنچه به تو شلیک می‌شد، انسانی نبود. در سطح کالبد اختری ترسی عظیم بود.

— امیلیتو خواهش می‌کنم برایم توضیح دهی که منظورت از این حرف چیست. — کالبد اختری تو دارد آگاه می‌شود، پس تحت شرایط فشار روحی مثل دیشب، کالبد اختری تا حدی آگاه می‌شود، ولی کاملاً می‌ترسد. عادت ندارد دنیا را مشاهده کند. جسم و ذهنیت به این امر عادت دارد، ولی کالبد اختری تو عادت ندارد.

مطمئن بودم که اگر برای طوفان آمادگی داشتم، آسوده می‌بودم و اگر ترسم و افکارم در این مورد مداخله نکرده بودند، نیرویی از درونم کاملاً از جسمم خارج می‌شد و شاید حتی ایستاده بودم، به اطراف حرکت می‌کردم و از درخت پایین می‌آمدم. آنچه بیش از همه مرا ترساند، این احساس بود که حبس شده و در کالبدم به دام افتاده‌ام. سرایدار گفت:

— وقتی وارد تاریکی مطلق می‌شویم، جایی که هیچ آشفتنگی خاطرری نیست، کالبد اختری کار را به عهده می‌گیرد. دست و پاهای اثیری خود را دراز می‌کند، چشمان تابان خود را می‌گشاید و اطراف را می‌نگرد؛ گاهی اوقات تجربه کردن آن می‌تواند حتی ترسناکتر از آنچه باشد که شب گذشته احساس کردی. به او اطمینان دادم و گفتم:

— کالبد اختری اینقدرها هم ترسناک نیست. واقعاً برای آن آماده‌ام.

– تو هنوز برای چیزی آماده نیستی. مطمئن هستم که فریادهای تو در شب گذشته تا تا کستون هم شنیده می‌شد.

حرف او مرا ناراحت کرد. چیزی در او بود که دوست نداشتم، ولی نمی‌توانستم مشخص کنم که چه بود. شاید این امر بود که او اینقدر عجیب و غریب به نظر می‌رسید. او مردانه نبود. به نظر می‌رسید فقط سایه‌مردی است و با وجود این به طور شگفت‌انگیزی نیرومند بود، ولی آنچه مرا واقعاً ناراحت می‌کرد این بود که نمی‌گذاشت او را پس بزنم و این امر سوی رقابت جویانه‌ام را بی‌نهایت آزرده می‌کرد. جوشش خشمی مرا فراگرفت و پرخاشگرانه پرسیدم:

– چطور جرئت می‌کنی هر بار که چیزی می‌گویم که دوست نداری مرا ناراحت کنی.

در لحظه‌ای که این حرف را زدم پشیمان شدم و برای پرخاشگری خودم بشدت عذرخواهی کردم و به اینجا منجر شد که اقرار کردم:

– نمی‌دانم چرا اینقدر از تو آزرده می‌شوم.

– ناراحت نباش. برای این است که چیزی را در مورد من احساس می‌کنی که نمی‌توانی توضیح دهی. همان‌طور که خودت می‌گویی مردانه نیستم.

اعتراض کردم و گفتم:

– من چنین حرفی نزدم.

از نگاهش معلوم بود که ظاهراً حرفم را باور نکرده است. اصرار کرد و گفت:

– البته که زدی. درست یک لحظه پیش این حرف را به کالبد اختری من گفتی.

کالبد اختری من هرگز اشتباه نمی‌کند و امور را به غلط تفسیر نمی‌کند.

حالت عصبی و دستپاچگی من به اوج خود رسید. نمی‌دانستم چه بگویم. چهره‌ام قرمز شد و بدنم لرزید. نمی‌توانستم بفهمم چه چیزی موجب عکس‌العمل مالفه‌آمیز من شده است. صدای سرایداز رشته افکارم را گسست.

او گفت:

— تو این طور عکس‌العمل نشان می‌دهی، زیرا کالبد اختری تو کالبد اختری مرا درک می‌کند. کالبد جسمانیت ترسیده است، زیرا دروازه‌هایش گشوده می‌شود و ادراکهای جدیدی در آن جریان می‌یابد. اگر فکر می‌کنی که حال خوشی نداری پس مجسم کن چقدر بدتر خواهد بود وقتی که تمام دروازه‌هایت گشوده است. او چنان متقاعد کننده حرف می‌زد که از خود پرسیدم آیا حق با اوست. ادامه داد و گفت:

— حیوانات و نوزادان برای مشاهده کالبد اختری هیچ مشکلی ندارند و اغلب از آن می‌ترسند.

گفتم که حیوانات بالاخص مرا دوست نداشتند و بجز مانفرد این احساس دو طرفه بود. او شرح داد:

— حیوانات تو را دوست ندارند، زیرا بعضی از دروازه‌های کالبد اختریت هرگز به طور کامل بسته نشده است و کالبد اختریت تقلا می‌کند که خارج شود. آماده باش. حالا که عمداً قصد آن را می‌کنی، آنها گشوده خواهند شد. یکی از این روزها کالبد اختری تو ناکهان بیدار خواهد شد و احتمال دارد که خود را در آن طرف حیاط ببینی، بی آنکه به آنجا قدم گذاشته باشی.

باید می‌خندیدم، بیشتر برای آنکه عصبی بودم و همچنین به دلایل ناممقولی حرفهایی که می‌زد. پرسید:

— و بچه‌ها چطور، بویژه نوزادان؟ آنها جیغ نمی‌زنند وقتی که بغلشان می‌کردی؟ معمولاً می‌زدند، ولی این مطلب را به سرایدار نگفتم. دروغ گفتم: — بچه‌ها مرا دوست داشتند.

خیلی خوب می‌دانستم چند دفعه‌ای که دوروبر نوزادان بودم به محض اینکه به آنها نزدیک شدم، شروع به گریه کردند. همواره به خودم می‌گفتم به این دلیل است که فاقد عریزه مادری هستم.

سرایدار سرش را ناباورانه تکان داد. می‌خواستم توضیح دهم چگونه

حیوانات و نوزادان می‌توانند کالبد اختری را حس کنند، وقتی که من نمی‌دانستم چنین چیزی وجود دارد. در واقع تا وقتی که کلارا و ناوال در این باره با من صحبت کردند، هرگز چنین چیزی را نشنیده بودم. او چنین پاسخ داد که آنچه حیوانات و نوزادان حس می‌کنند ربطی به دانستن ندارد بلکه به این امر مسلم ارتباط دارد که آنها وسایلی برای حس کردن آن دارند؛ یعنی دروازه‌های گشوده خورد را، او افزود که این دروازه‌ها در حیوانات همواره پذیرا هستند، اما انسانها به محض آنکه شروع به صحبت و تفکر می‌کنند دروازه‌های خود را می‌بندند و سوی منطقی آنان غلبه می‌کند.

تاکنون تمام توجهم را به سرایدار معطوف کرده بودم، زیرا کلارا به من گفته بود مهم نیست چه کسی یا من صحبت می‌کند و مهم هم نیست که چه چیزی ممکن است بگوید، تمرین همانا گوش فرا دادن است. اما هر چه بیشتر به امیلیتو گوش می‌دادم، بیشتر ناراحت می‌شدم تا اینکه خود را کاملاً خشمگین یافتیم. گفتم:

— من هیچ کدام از این حرفها را باور ندارم. بگذریم، چرا به من می‌گویی که معلم من هستی؟ هنوز این مطلب را روشن نکرده‌ای.

سرایدار خندید و گفت:

— مسلماً داوطلب این شغل نشده‌ام.

— پس چه کسی این کار را به شما محول کرد؟

پس از مکشی متفکرانه گفت:

— زنجیره طویلی از شرایط هست. اولین پیوند این زنجیر زمانی پدید آمد که ناوال تو را لخت یافت، در حالی که پاهایت بالا در هوا بود.

با صدایی تیز و برنده گون فهقه خنده را سر داد. از شوخی بیش از حد توهین آمیز او منزجر شدم. فریاد زدم:

— امیلیتو برو سر اصل مطلب و به من بگو چه خبر است.

— متأسفم. فکر کردم از بازگویی اعمال لذت می‌بری، اما می‌بینم که اشتباه کردم. برعکس ما بیش از حد از دلچسب بازبهای تو لذت بردیم. سالها ما به ناراحتیها و سختیهای می‌خندیدیم که به جان آبلار رسیده بود، زیرا به اتفاق عوضی وارد شده و دختر لختی را یافته بود و تنها چیزی که می‌خواست این بود که بشاشد.

از فرط خنده خم شده بود. من این مطلب را خنده‌دار نیافتم. خشمم چنان عظیم بود که می‌خواستم حسابی او را مشت و لگد بزنم. او مروانگریست و عقب رفت. بی‌تردید حس کرد که دارم منفجر می‌شوم. گفت:

— تو این مطلب خنده‌دار نمی‌یابی که جان مایکل با این مشکلی که مواجه شده بود باید به جهت می‌رفت، فقط برای اینکه می‌خواست بشاشد؟ ناوال و من در این مورد شبیه هستیم: در حالی که من یک توله سگ نیمه مرده یافتم، او دختر کاملاً دیوانه‌ای یافت و هر دو ما برای بقیه عمرمان مسئول آنها هستیم. می‌بینی چه اتفاقی برای ما افتاد. اعضای گروه ما چنان ترسیدند که سوگند یاد کردند دیگر هرگز برای شاشیدن نروند، قبل از آنکه محل را دقیقاً بررسی و بازبینی کنند.

چنان یسدت زیرخنده زد که مجبور شد جلو و عقب برود تا از فرط خنده خفه نشود. وقتی دید که من حتی لبخند هم نمی‌زنم، گفت:

— خوب... بگذار ادامه دهیم.

خود را جمع و جور کرد و گفت:

— وقتی اولین پیوند در موقعی ریخته شد که او تو را یا پاهایت به طرف بالا یافت، وظیفه ناوال بود که تو را نشان کند که او هم فوراً این کار را کرد. آنگاه باید مراقب تو می‌بود. او از کلارا و نلیدا استفاده کرد که به او کمک کنند. نخستین باری که او و نلیدا به دیدار تو آمدند همان تابستانی بود که از دبیرستان فارغ‌التحصیل شده بودی و به عنوان مشاور اردوگاه در تفریحگاه کوهستانی کار می‌کردی.

در حالی که می‌گوشیدم صدایم تفقدآمیز نیاشد، پرسیدم:

— حقیقت دارد که او مرا توسط کانال انرژی یافت؟

— مسلماً. او کالبد اختری تو را با قدری از انرژی خودش نشان کرد، طوری که می توانستند حرکات تو را دنبال کنند.

— اصلاً یاد نمی آید که او را دیده باشم.

— به این دلیل است که همواره فکر می کردی رؤیاهای تکراری داری، اما آن دو نفر در واقع با جسم خود می آمدند که تو را ببینند. آنها طی سالها بارها از تو دیدار کردند، بویژه نلیدا. آنگاه وقتی که در پی پیشنهاد آنان وقتی تا در آریزونا زندگی کنی همه ما این فرصت را داشتیم که از تو دیدار کنیم.

— صبر کن! این دیگر خیلی عجیب و غریب است. چگونه می توانستم پیشنهاد آنان را دنبال کنم، وقتی که حتی به یاد نمی آورم آنها را دیده باشم؟

— حرفم را باور کن. نلیدا مدام به تو می گفت که در آریزونا زندگی کنی و این کار را کردی، ولی البته فکر کردی که خودت این تصمیم را گرفته ای.

ضمن اینکه سرایدار حرف می زد، ذهنم به دوره زندگی گذشته ام بازگشت. به یاد آوردم فکر می کردم که آریزونا همان محلی است که باید در آنجا باشم. از فن نگریستن به افق جنوبی استفاده کردم تا تصمیم بگیرم که در کجا شغلی بیابم و نیرومندترین احساس مرا در برگرفت که باید عازم تاکستون شوم. حتی رؤیایی داشتم که کسی در آن به من می گفت باید در کتابفروشی کار کنم. علاقه ای به کتابها نداشتم و عجیب بود که می بایست با آنها سروکار داشته باشم، ولی وقتی به تاکستون رفتم مستقیماً به کمک یک آگهی کمک می خواهیم به یک کتابفروشی رفتم و شغل را به دست آوردم. فورمهای سفارشی را تایپ می کردم، پای صندوق کار می کردم و کتابها را در قفسه جا می دادم. امیلیتو ادامه داد:

— هر یک از ما که به دیدارت می آمد، همواره کالبد اختری تو را می کشید، به همین دلیل تو خاطره مبهم و رؤیاگونه ای از ما داری، البته بجز نلیدا. تو او را مثل کف دستت می شناسی.

مردم ریادی به کتابفروشی می آمدند، اما به طور مبهمی زنی زیبا را به یاد می آوردم که شیک لباس می پوشید و یکبار به مغازه آمد و با من دوستانه صحبت کرد. این خیلی غیرعادی بود، زیرا هیچ کسی به من توجهی نمی کرد. او بخوبی می توانست تولیدا باشد.

در سطحی عمیق آنچه را امیلیتو می گفت برایم معنا داشت، اما از نظر ذهن منطقی من چنان دور از دسترس بود که اگر حرفش را باور می کردم بایستی دیوانه باشم. بیش از آنکه قصد این کار را داشته باشم با حالت دفاعی گفتم:
— این پرت و پلاها چیست که می گویند.

خشونت من اصلاً او را ناراحت نکرد. دستهایش را بالای سرش برد و آنها را دایره وار حرکت داد و با نیشخندی مرا به مبارزه طلبید:
— اگر آنچه می گویم فقط پرت و پلاست، پس بگو چه اتفاقی برایت افتاد و سعی نکن برایم ادای دختر کوچکی را در آوری و همه اش گریه کنی و مضطرب باشی. صدای خودم را شنیدم که فریاد کشیدم:
— چه آدم گهپی هستی. خدا لعنتت کند.

و درست همین موقع خشمم فروکش کرد. خودم باور نمی شد که چنین ناسزاهایی گفته ام. فوراً شروع به عذرخواهی کردم. گفتم که عادت نداشتم فریاد بزنم و حرفهای زشت به زبان آورم. به او اطمینان دادم که به طرزی کاملاً مؤدبانه بار آمده ام و مادری بسیار خوشرفتار مرا بزرگ کرده است که حتی در رؤیا هم صدایش را بلند نمی کرده است. سرایدار خندید و دستش را بلند کرد که حرف نزنم. بعد گفت:

— عذرخواهی کافی است. این کالبد اختری توست که حرف می زند همواره رک است و لب مطلب را می گوید و چون هرگز اجازه نداده ای خود را بیان کند، سرشار از تلخی و نفرت است.

او توضیح داد که در آن لحظه کالبد اختری من به دلیل بمباران شدن با رعد

و برق بینهایت ناپایدار است، ولی بویژه به علت وقایع پنج روز گذشته هم هست، وقتی که نلیدا مرا به راهرو سمت چپ هل داد تا بتوانم گذر ساحران را شروع کنم. نفس زنان گفتم:

— پنج روز پیش! منظورت این است که دو شبانه روز از درخت آویزان بوده‌ام؟
با پوزخند بدخواهانه‌ای گفت:

— دقیقاً دو روز و سه شب آنجا بودی. ما به نوبت بالا آمدیم تا ببینیم حالت چطور است. تو حالت نبود، ولی خوب بودی و ما نهایت گذاشتیم.
— اما چرا آن‌طور بسته شده بودم؟

— تو به طرز بدی در اجرای مانوری که ما پرواز تجریدی یا وگذر، ساحران می‌نامیم، شکست خوردی. این تلاش ذخیره انرژی تو را به اتمام رساند.
توضیح داد که در واقع شکست از جانب من نبوده است، بلکه بیشتر تلاشی پیش از موقع بوده که به فاجعه کاملی منجر شده است. پرسیدم:

— اگر موفق می‌شدم چه اتفاقی می‌افتاد؟

به من اطمینان داد که موفقیت هم مرا در وضع مناسبتری قرار نمی‌داد، ولی همچون نقطه عزیمتی مورد استفاده قرار می‌گرفت، نوعی کشش یا نشانه که راهی را برای آینده مشخص می‌کرد که می‌بایست پرواز نهایی را بتهنایی انجام می‌دادم. او ادامه داد:

— تو حالا از انرژی همه ما استفاده می‌کنی. همه ما مجبوریم به تو کمک کنیم. در واقع تو انرژی تمام ساحرانی را استفاده می‌کنی که قبل از ما بوده‌اند و زمانی در این خانه می‌زیسته‌اند. تو با جادوی آنان زندگی می‌کنی، درست مثل این است که بر قالیچه جادویی سواری که تو را به مکانهای شگفت‌انگیز می‌برد، مکانهایی که فقط در راه قالیچه جادویی است.

— اما من هنوز هم نمی‌فهمم که چرا اینجا هستم. آیا فقط برای این است که ناوال جان مایکل آبلار اشتباه کرد و مرا یافت؟

— در حالی که مستقیماً مرا می‌نگریست، گفت:

— نه، به این سادگی هم نیست. در واقع جان مایکل ناوال واقعی تو نیست. ناوال جدید و دوره‌جدیدی هست. تو عضو گروه ناوال جدید هستی.

— امیلیتو، چه می‌گویی؟ چه گروه جدیدی؟ چه کسی در این مورد تصمیم می‌گیرد؟

— اقتدار، روح، آن نیروی بیکران بیرونی درباره‌ی تمام اینها تصمیم می‌گیرد. برای ما دلیل اینکه تو به دوره‌ی جدید تعلق داری، شباهت مطلق تو به نلیداست. او در جوانی درست مثل حالای تو بود، تا این حد شباهت داشت که او هم وقتی برای نخستین بار مبادرت به پرواز تجربیدی کرد، تمام انرژی ذخیره‌ی خود را به مصرف رساند و درست مثل تو تقریباً مرد.

— امیلیتو، متظورت این است که وقتی مبادرت به این کار کردم، در واقع می‌توانستم بمیرم؟

— مسلماً، نه برای اینکه پرواز ساحران خیلی خطرناک است، بلکه چون تو خیلی نااستوار هستی. اگر کس دیگری این کار را می‌کرد ممکن بود که فقط شکمش درد بگیرد، ولی تو نه. تو — مثل نلیدا — در مورد همه چیز مبالغه می‌کنی و بنابراین تقریباً داشتی می‌مردی. بعد از این اتفاق تنها کار برای خوب کردن تو این بود که تو را در همان درخت و دور از زمین تا زمانی بگذاریم که حالت جا بیاید. کار دیگری از دستمان بر نمی‌آید.

همه‌ی وقایعی که این‌طور باور نکردنی به نظر می‌رسید، بتدریج برایم معنا یافت. چیزی هنگام مواجهه‌ی من با نلیدا به طور مرگباری عوضی از آب در آمده بود. چیزی در من تسلط خود را از دست داده بود. امیلیتو توضیح داد:

— دیروز گذاشتم که از آوند کدویی قصدم بنوشی تا بفهمم آیا کالبد اختری تو هنوز ناپایدار است یا نیست. هنوز هست! تنها راه تقویت آن فعالیت است و چه دوست داشته باشی و چه نداشته باشی من تنها کسی هستم که می‌توانم کالبد

اختری تو را به طرف این فعالیت رهنمون شوم. به این دلیل است که معلم تو هستم، یا بهتر بگویم معلم کالبد اختری تو هستم.

من که هنوز نمی‌دانستم چه چیزی دقیقاً غلط بوده است، پرسیدم:

— فکر می‌کنی در مواجهه با تولیدا چه اتفاقی برایم افتاد؟

او حرفم را تصحیح کرد و گفت:

— منظورت این است که چه اتفاقی نیفتاد. تصور می‌رفت که با ملایمت و هماهنگی از شکاف گذر کنی و کالبد اختری خود را در راهرو سمت چپ با آگاهی کامل بیدار کنی.

آنگاه او به توضیحی پیچیده مبنی بر این امر دست پازید که امیدوار بود چه اتفاقی بیفتد.

تحت راهنمایی‌های تولیدا می‌بایست آگاهی‌م را بین جسم و کالبد اختریم به جلو و عقب جابجا کرده باشم. این جابجایی تمام موانع طبیعی را که در طی زندگی پدید آمده بود، از میان برمی‌داشت، همان موانعی که کالبد جسمانی و کالبد اختری را از یکدیگر جدا می‌کند. او گفت که برنامه‌ساحران این بود که به من اجازه دهند یا هر یک از آنها شخصاً آشنا شوم، چون کالبد اختری من آنها را می‌شناخت، اما من به دلیل دیوانگی و حماقت، بملایمت و با هماهنگی عبور نکردم. به زبان دیگر، آگاهی که کالبد اختری من به دست آورد هیچ ربطی به آگاهی روزمره جسمم نداشت. این امر به شور و هیجانی منجر شد که پرواز می‌کردم و نمی‌توانستم متوقف شوم. تمام انرژی ذخیره‌ام بدون هیچ محدودیتی از من بیرون رفت و کالبد اختری من تسلط خود را از دست داد. گفتم:

— امیلیتو متأسفانه باید بگویم که نمی‌فهمم درباره‌ی چه صحبت می‌کنی.

— گذر ساحران بر مبنای جابجایی آگاهی روزمره‌ای است که کالبد جسمانی به کالبد اختری دارد. خوب گوش کن! آگاهی روزمره همان چیزی است که می‌خواهیم آن را از کالبد جسمانی به کالبد اختری منتقل کنیم. آگاهی زندگی روزمره!

— ولی امیلیتو این مطلب چه معنایی دارد؟
— این معنا را دارد که ما در پی هشیاری، اندازه و تسلط هستیم. ما به حماقت و دیوانگی و نتایج درهم و برهم علاقه نداریم.
اصرار کردم و گفتم:

— ولی در مورد من چه معنایی دارد؟
— تو تسلیم افراط کاربهایت شدی و آگاهی زندگی روزمرهات را به کالبد اختربیت منتقل نکردی.

— چه کردم؟
— کالبد اختربیت را پر از آگاهی ناشناخته و تسلط ناپذیری کردی.

— امیلیتو صرف نظر از آنچه می‌گویی برایم امکان ندارد که تمام این مطالب را باور کنم. در واقع، به هیچ وجه باورکردنی نیست.
او موافقت کرد و گفت:

— البته باورکردنی نیست، ولی اگر در پی چیزی باورکردنی هستی، لازم نیست اینجا بنشینم و به تودیدهایت بچسبم و سر من فریاد بکشم. باورکردنی برای تو این است که لخت باشی و پاهایت بالا باشد.

لبخند هرزه‌ای زد که مرا لرزاند، ولی قبل از آنکه بتوانم از خودم دفاع کنم، حالت خود را عوض کرد و کاملاً جدی شد و بملایمت گفت:

— بیرون آوردن کالبد اختربیت به آرامی و با هماهنگی و نیز جابجایی آن به آگاهی زندگی روزمره ما کاری است که همتایی ندارد. انجام دادن این کار چیزی باور نکردنی است. حالا بگذار کاری کاملاً باورکردنی انجام دهیم. بیا برویم و صبحانه بخوریم.

سومین شب من در خانه درختی مثل در چادر به سر بودن بود. راحت به درون کیسه خواب خزیدم، به خوابی عمیق فرو رفتم و سحرگاه بیدار شدم. پایین آمدن تیز راحت تر بود. بی آنکه پشت و شانه هایم را از توش و توان بیندازم، قلی حرکت ریسمانها و فرقه را به دست آوردم. امیلینو بعد از آنکه صبحانه خوردیم، گفت:

— امروز آخرین روز مرحله گذر توست. یک خروار کار هست که باید انجام دهی، ولی زبر و زرنک هستی و برایت زیاده از حد مشکل نیست.

— منظورت از مرحله گذر چیست؟

— مرحله گذر تو تا حالا، شش روز از آخرین باری است که با کلارا حرف زده‌ای. فراموش نکن که باید شش شب در خانه درختی به سر ببری. سه شب را بیهوش بودی و سه شب دیگر را با خبر بودی. ساحران همواره وقایع را در ردیفهای سه تایی حساب می‌کنند.

— باید کارها را هم سه تا سه تا انجام دهم؟

لبختندی با شرمندگی زد و افزود:

— مسلماً، تو وارث نلیدا هستی، نیستی؟ تداوم خط مشی او هستی، ولی حالا باید آنچه را انجام دهی که من انجام می‌دهم. یادت باشد تا هر وقت که لازم است من راهنمایت هستم.

شنیدن حرفهای امیلیتو موجب شد که بسختی قورت بدهم، در حالی که هر دقت نلیدا مرا هم در هر یک از گفته هایش به حساب می‌آورد احساس غرور می‌کردم. یک ذره هم دوست نداشتم که سرایدار مرا به خودش ربط دهد.

او که متوجه ناراحتی من شد به من اطمینان داد که نیروهایی خارج از کنترل شخص، ما را برای برآوردن وظیفه خاصی به هم مربوط ساخته‌اند. بنابراین باید از قواعد اطاعت کنیم، زیرا این طریقی است که امور در سنت ساحری وی انجام داده شده‌اند. او توضیح داد:

— کلارا سوی جسمانی تو را با آموختن مرور دوباره به تو آماده کرد و دروازه‌هایت را با حرکات ساحری سمست کرد. وظیفه من این است که کالبد اختری تو را استحکام بخشم و سپس به آن «کمین و شکار کردن» را بیاموزم. به من یقین داد که بجزوی هیچ کس دیگری نمی‌تواند به من یاد بدهد که چگونه با کالبد اختری کمین و شکار کنم. پرسیدم:

— می‌توانی توضیح دهی که کمین و شکار کردن یا کالبد اختری چیست؟

— البته که می‌توانم، ولی هاقلا نه نیست که درباره آن حرف بزنیم، زیرا کمین و شکار کردن به معنای عمل کردن است نه حرف زدن درباره عمل کردن. بعلاوه خودت می‌دانی که چیست، زیرا این کار را کرده‌ای.

— کی و کجا این کار را کرده‌ام؟

— نخستین شبی که در خانه درختی خوابیدی. آن موقع که از فرط ترس نزدیک بود بمیری. در آن موقعیت عقلت نمی‌رسید که چگونه با آن وضعیت سروکار

داشته باشی، بنابراین شرایط تو را مجبور کرد که به کالبد اختری خود وابسته شوی. کالبد اختری بود که به نجات تو شتافت. از میان دروازه هایی به بیرون روان شد که ترست کاملاً آنها را گشوده بود. من این را کمین و شکار کردن با کالبد اختری می نامم.

امیلیتو ادامه داد و گفت:

— ناوال و نلیدا استادان کالبد اختری هستند و به تو آخرین تلنگرها را خواهند زد، به شرط اینکه من این کار خشن را انجام دهم. پس به من بستگی دارد که تو را برای این کار آماده کنم و اگر تو را آماده نکتم، قادر نخواهند بود هیچ کاری را با تو انجام دهند.

در حالی که جرعه ای آب می نوشیدم، پرسیدم:

— چرا کلارا نمی توانست معلم من بماند؟

امیلیتو به من خیره شد و سپس مثل پرنده ای مژه زد و گفت:

— قاعده این است که دو راهگشا داشته باشیم. هر یک از ما، از جمله خود من، دو راهگشا داشته ایم، ولی آخرین معلم من یک ناوال بود. البته این هم قاعده است. امیلیتو توضیح داد که ناوال حولیان گرا نه فقط معلم او بود، بلکه معلم هر یک از شانزده عضو خاتوار بود. ناوال حولیان همراه با معلم خودش؛ یعنی ناوال دیگری به نام الیاس آبلار هر یک از آنها را یک به یک یافت و به آنها در راه آزادیشان کمک کرد. پرسیدم:

— چرا نامهای گرا و آبلار همواره تکرار می شوند؟

امیلیتو شرح داد:

— اینها نامهای قدرتمند. هر نسل ساحران از این نامها استفاده کرده اند. نام ناوالها از قانونی پیروی می کنند که طبق آن، نام نسل به نوبت عوض می شود. این بدان معناست که جان مایکل آبلار نام را از الیاس آبلار به ارث برده است، ولی ناوال جدید، هماتی که بعد از جان آبلار خواهد آمد، نام گرا را از حولیان گرا به ارث خواهد بود. این برای ناوالها قانون است.

— چرا نلیدا گفت که من یک آبلار هستم؟

— برای اینکه تو مثل او هستی و قانون می‌گوید که تو نام آخر یا نام اول او را به ارث می‌بری و اگر بخواهی هر دو نام را. او خودش هر دو نام را از شخص قبلی به ارث برده است.

— چه کسی در مورد این قانون تصمیم گرفت و به درد چه کاری می‌خورد؟

— قانون نوعی دستورالعمل است که ساحران طبق آن زندگی می‌کنند تا از خودسری و بلهوسی دور بمانند. آنها باید به دستورهای قانونی وفادار باشند که برای آنان وضع شده است، زیرا خود روح آنها را ساخته است. این حرفی است که به من گفته شده و من هیچ دلیلی ندارم که در آن شک کنم.

امیلیتو گفت که معلم دیگر وی، زنی به نام تالیا بود. او آن را به عنوان بی‌نظیرترین زنی وصف کرد که کسی می‌توانست او را در روی زمین مجسم کند. از دهانم پرید و گفتم:

— فکر می‌کنم نلیدا بی‌نظیرترین موجود است.

اما جلو خودم را گرفتم و چیز بیشتری نگفتم. در غیر این صورت حرف من هم درست مثل سخنان امیلیتو کاملاً با ایتار مطلق به گوش می‌رسید. امیلیتو روی میز خم شد و با لحنی توطئه‌گر، گویی که سری را آشکار می‌کند، گفت:
— با تو موافقم، ولی صبر کن تا نلیدا کاملاً تو را تحت تأثیر قرار دهد، آن وقت او را طوری دوست خواهی داشت که گویی فردایی وجود ندارد.

کلماتش مایهٔ تعجب من نشد، زیرا او دقیقاً حرفهایی را زد که من کاملاً حس می‌کردم: نلیدا را چنان دوست داشتم که گویی او را همواره می‌شناختم؛ گویی او مادری بود که در واقع هرگز نداشتم. به امیلیتو گفتم که او برای من مهربانترین، زیباترین و بی‌عیب و نقص‌ترین موجودی است که تاکنون با وی مواجه شده‌ام، با وجود این واقعیت که حتی تا چند روز پیش نمی‌دانستم او وجود دارد. امیلیتو اعتراض کرد و گفت:

— البته که می‌دانستی. همهٔ ما آمدیم و تو را دیدم و نلیدا تو را بیش از بقیه

می‌دید. وقتی که با کلارا آمدی، نلیدا به تو چیزهای بیشماری آموخت.
با ناراحتی پرسیدم:

— فکر می‌کنی به من چه آموخت؟

او بالای سرش را لحظه‌ای خاراند و بعد گفت:

— برای مثال به تو یاد داد که کالبد اختزیت را برای مشورت فرا خوانی.

— شما که می‌گویید من نخستین شبم را در خانه درختی به سر بردم، اما نمی‌دانم
چه کردم.

— البته که می‌دانی. همواره این کار را کرده‌ای. در مورد این فن که ریلکس می‌کنی
و به افق جنوبی می‌نگری تا نظر بخوایی، چه؟

در لحظه‌ای که این حرف را زد، چیزی در ذهنم روشن شد. من کاملاً
رؤیاهایی را فراموش کرده بودم که سالها آنها را می‌دیدم و در آن رؤیاها بانویی
زیبا و اسرارآمیز با من صحبت می‌کرد و برای من هدایایی روی میز پای تختم
می‌گذاشت. یکبار در رؤیا دیدم که او برایم انگشتری با نکین اوپال گذاشت و بار
دیگر دستبندی طلا با قلب کوچک زیبایی که به آن بود. گاهی اوقات لبهٔ تختم
می‌نشست و به من چیزهایی می‌گفت که وقتی بیدار می‌شدم، همانها را انجام
می‌دادم: مثل خیره شدن به افق جنوبی و یا پوشیدن رنگهایی خاص و یا حتی
درست کردن موهایم به طرز خاصی که بیشتر به من می‌آمد.

وقتی که حس می‌کردم تنها یا غمگین هستم، او مرا تسلی می‌داد و آرامم
می‌کرد و در گوشم حرفهای شیرینی نجوا می‌کرد. آنچه را زنده‌تر از بقیه به یاد
می‌آوردم، این بود که به من گفت او مرا همان‌طور که هستم دوست دارد. او دقیقاً
این کلمات را به کار می‌برد: «تو را همان‌طور که هستی دوست دارم». آنگاه پشتم
را در جایی که کشیده و ناراحت بود می‌مالید یا سرم را نوازش می‌کرد و موهایم
را در هم می‌ریخت. متوجه شده بودم که به خاطر او بود که نمی‌خواستم مادرم
به من دست بزند. نمی‌خواستم هیچ‌کسی بجز این بانو به من دست بزند. وقتی

بعد از هر یک از این رؤیایها از خواب بیدار می‌شدم، این احساس را داشتم که تا وقتی که این بانو مرا دوست دارد، هیچ چیزی در دنیا اهمیتی ندارد.

همواره فکر می‌کردم که اینها رؤیاهای خیالات من هستند. چون به مدرسه کاتولیکی رفته بودم، حتی فکر می‌کردم که شاید او با کوره مقدس یا یکی از قدیسان است که همواره بر من ظاهر می‌شود. به من یاد داده بودند که تمام چیزهای خوب از آنان ناشی می‌شود. حتی یکبار فکر کردم که او مادر تعمیدی پری‌وار من است، اما هیچ‌گاه در وحشیانه‌ترین تصوراتم هم فکر نکرده بودم که چنین موجودی واقعاً حقیقت دارد. امیلیتو خندید و گفت:

— نه با کوره مقدس بود و نه قدیسی، ابله. نلیدای ما بود و او واقعاً به تو جواهراتی داد. تو آنها را در جعبه‌ای که زیر سکو در خانه درختی است، پیدا می‌کنی. آنها را شخصی که پیش از او بود به او داد و حالا او آنها را به تو داده است.

نفس‌زنان گفتم:

— منظورت این است که انگشتر او پال واقعاً وجود دارد؟

امیلیتو سر تکان داد و گفت:

— برو و خودت ببین. نلیدا به من گفت به تو بگویم که...

قبل از آنکه بتواند حرفش را به پایان برساند، از آشپزخانه بیرون دویدم و به جلو عمارت رفتم و با سرعت زیاد خودم را به خانه درختی رساندم. در آنجا در کیسه‌ای ابریشمی در زیر سکو جواهرات زیبایی بود. انگشتر او پال را که برقی قرمز داشت و دستبند زیبای طلا را شناختم؛ همچنین انگشترهای دیگر و ساعت طلا و گردنبند الماسی نیز در آنجا بود. من دستبند طلا را که قلبی به آن بود برداشتم و به دست کردم و برای نخستین بار از وقتی که کلارا رفته بود حس کردم که چشمانم پر از اشک شد، اما اینها اشکهای دلسوزی به حال خود یا غم و اندوه نبود، بلکه اشکهای شادی ناب و خوشحالی بود، زیرا حالا بدون هیچ شک و تردیدی می‌دانستم که آن بانوی زیبا فقط رؤیا نبوده است.

تام نلیدا را صدا زدم و با اوج صدایم از او برای تمام الطافش تشکر کردم. قول دادم که تغییر کنم؛ فرد متفاوتی شوم و آنچه را، هر چیزی را که امیلیتو می‌گوید انجام دهم تا بتوانم او را دوباره ببینم و با او صحبت کنم.

وقتی که پایین آمدم امیلیتو را دیدم که در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود. به او دستبند و انگشترها را نشان دادم و از او پرسیدم چگونه امکان دارد که چنین جواهراتی را سالها پیش در رؤیاهایم دیده باشم. امیلیتو گفت:

— ساحران موجودات بینهایت اسرارآمیزی هستند، زیرا اغلب اوقات با انرژی کالبد اختری خود دست به عمل می‌زنند. نلیدا کمین‌کننده و شکارچی فوق‌العاده‌ای است. او در رؤیا کمین و شکار می‌کند. اقتدار او چنان بی‌همتاست که نه فقط می‌تواند طی الارض کند، بلکه می‌تواند اشیا را نیز با خود ببرد. بدیستان توانست از تو دیدار کند و به همین علت است که آبلار نام دارد. آبلار برای ما به معنای شکارچی کمین‌کننده است و گرا به معنای رؤیابین. تمام ساحران در این خانه یا رؤیابین هستند و یا شکارچیان کمین‌کننده.

— امیلیتو، تفاوت اینها چیست؟

— کمین‌کنندگان شکارچی برنامه‌ریزی می‌کنند و طبق آن دست به عمل می‌زنند. آنان طرح می‌ریزند و اختراع می‌کنند و امور را تغییر می‌دهند، حال چه بیدار و چه در رؤیا باشند. رؤیا بیثان بدون هیچ برنامه یا فکری پیش می‌روند. آنان در واقعیت دنیا یا در واقعیت رؤیایها می‌جهند.

در حالی که انگشتر اوپال را در پرتو نور می‌آزمودم، گفتم:

— امیلیتو تمام این حرفها برایم درک‌ناپذیر است.

امیلیتو پاسخ داد:

— تو را طوری راهنمایی می‌کنم که برایت درک‌پذیر شوند و برای آنکه کمکم کنی تا راهنمایت کنم، بایستی هر کاری را که می‌گویم انجام دهی: آنچه را خواهم گفت یا توصیه خواهم کرد که انجام دهی، یا دقیقاً نسخه عین آن

چیزهایی است که دو معلم به من گفته‌اند و یا چیزی است که بر مبنای آنچه آنها گفته‌اند، طراحی شده است.

به طرف من بیشتر خم شد و به نجوا گفت:

— ممکن است این حرف را باور نکنی، ولی من و تو در اصل شبیه هستیم.
— تا چه حدی امیلتو؟

با چهره‌ای کاملاً جدی گفت:

— ما هر دو اندکی دیوانه‌ایم. خوب توجه کن و این را به یاد داشته باش. برای آنکه من و تو معقول شویم، باید همچون دیوانگان برای به دست آوردن تعادل، آن هم نه تعادل جسم یا ذهن، بلکه تعادل کالبد اختری کار کنیم.
لزومی ندیدم که با او مجادله یا موافقت کنم، ولی وقتی دوباره پشت میز آشپزخانه نشستم از او پرسیدم:

— چطور مطمئن باشیم که کالبد اختری را متعادل می‌کنیم؟

— با گشردن دروازه‌هایمان. نخستین دروازه در کف پا و در پایه انگشت بزرگ است. دستش را زیر میز برد و پای چپ مرا گرفت و با حرکت بینهایت چابکی کفش و جورابم را در آورد. سپس از انگشت اشاره و شست خود به عنوان گیره‌ای استفاده کرد و برآمدگی انگشت شست پا را در کف پایم و مفصل انگشت را در بالای پایم فشرد. درد شدید و حیرتم مرا به فریاد زدن واداشت. چنان پایم را به زور کشیدم که زانویم محکم به زیر میز خورد. برخاستم و فریاد زدم:

— می‌دانی چه غلطی داری می‌کنی؟

او فوران خشم مرا نادیده گرفت و گفت:

— طبق قانون دروازه‌ها را به تو نشان می‌دهم. پس خوب توجه کن.

برخاست و میز را دور زد و به سویم آمد و گفت:

— دومین دروازه ناحیه‌ای است که شامل عضله پشت ساق پا و قسمت درونی زانو می‌شود.

در حالی که خم می‌شد و به پاهایم دست می‌زد، گفت:

– سومین دروازه در اندامهای تناسلی و دنبالچه است.

قبل از آنکه بتوانم دور شوم، یا دستهایم پاهایم را گرفت و اندکی مرا بلند کرد تا بتواند محکم فشار دهد.

شدت مقاومت کردم، ولی او پایین پشتم را گرفت و گفت:

– چهارمین و مهمترین در ناحیه کلبه‌هاست.

بی‌آنکه اهمیتی به آزرده‌گی من بدهد، دوباره مرا روی نیمکت گذاشت. دستهایم را به طرف بالای پشتم حرکت داد. خودم را جمع کردم، ولی به خاطر نلیدا گذاشتم که کار خود را بکند. او گفت:

– پنجمین نقطه بین کتفه‌است و ششمین، در پای جمجمه. هفتمین نقطه هم فرق سر است.

برای آنکه آخرین نقطه را مشخص کند با بند انگشت محکم به بالای سرم کوفت. سپس به آن طرف میز برگشت و نشست. بعد ادامه داد و گفت:

– اگر نخستین یا دومین مرکز ما گشوده باشند. ما نوع خاصی از نیرو را عبور می‌دهیم که ممکن است مردم آن را تحمل ناپذیر بدانند. برعکس اگر سومین و چهارمین دروازه، آنچنان که تصور می‌رود، بسته نباشند، نوع خاصی از نیرو را عبور می‌دهیم که مردم آن را بینهایت جاذب می‌یابند.

به دلیل این واقعیت دانستم که مراکز پایینی سوادار کاملاً باز است، زیرا او را بینهایت نامطبوع و تحمل ناپذیرتر از هر کس دیگری می‌یافتم. تقریباً به شوخی و قدری هم به دلیل احساس گناه برای احساسی که به او داشتم، افزودم که مردم به آسانی با من احساس راحتی نمی‌کردند. همواره فکر کرده بودم که به دلیل فقدان نزاکت اجتماعی است و حس می‌کردم که باید آن را با بیش از حد خوش برخورد بودن جبران کنم. او ضمن اینکه موافقت می‌کرد، گفت:

– کاملاً طبیعی است. دروازه‌های تو تا حدی در پاها و عضله پشت ساق در تمام

زندگیت باز بوده است. نتیجه دیگر این مواکز پایینی که گشوده‌اند این است که هنگام راه رفتن مشکل داری.

— یک لحظه صبر کن! هیچ ایرادی در طرز راه رفتن من نیست. من هنرهای رزمی را تمرین کرده‌ام. کلارا به من گفت که بملایمت و زیبا حرکت می‌کنم.

در این موقع او زد زیرخنده و پاسخ داد:

— می‌توانی هر چه را دوست داری، تمرین کنی. هنوز وقتی راه می‌روی، پایت را می‌کشی. لخ لخ مرد پیری را داری.

امیلیتو بدتر از کلارا بود. حداقل او آنقدر نزاکت داشت که با من بخنده و نه به من. امیلیتو هیچ همدردی برای احساسات من نداشت. او مرا ریشخند می‌کرد، درست همان طور که بچه‌های بزرگتر کودکان کوچکتر را ریشخند می‌کنند، کودکان ضعیفی را که نمی‌توانند از خود دفاع کنند. او در حالی که به من خیره شده بود، گفت:

— تو که نرنجیده‌ای، رنجیده‌ای؟

— عصبانی بودم، اما گفتم:

— من رنجیده باشم؟ البته که نه.

— خوب، کلارا مرا مطمئن کرد که تو از شر بیشتر دلسوزیها به حال خودت و خود مهم بینی. بر اثر مرور دوباره خلاص شده‌ای. مرور درباره زندگی، بویژه روابط جنسی‌ات، حتی بعضی از دروازه‌های تو را بیشتر شل کرده است. صدای شکستن که در پشت گردنت می‌شنوی، لحظه‌ای است که سوی راست و چپ تو از یکدیگر جدا می‌شود. این درست شکافی در وسط جسمت بر جای می‌گذارد که انرژی از آنجا تا جایی در گردن بالا می‌آید که صدا شنیده می‌شود. شنیدن این تق به این معناست که کالبد اختزیت دارد آگاه می‌شود.

— وقتی چنین چیزی شنیدم، باید چه کنم؟

— دانستن اینکه باید چه کنی مهم نیست، زیرا کارهای بسیار کمی هست که

می توانیم انجام دهیم. می توانیم با چشمهای بسته نشسته بمانیم یا برخیزیم و به اطراف حرکت کنیم. نکته مهم دانستن این امر است که ما محدود هستیم، زیرا کالبد جسمانی ما آگاهی ما را کنترل می کند، ولی اگر بتوانیم آن را برعکس کنیم؛ یعنی طوری که کالبد اختری ما آگاهی ما را کنترل کند، عملاً می توانیم هر کاری را انجام دهیم که تصورش را می کنیم.

برخاست و به طرف من آمد و گفت:

— حالا به من با حرف زدن درباره امور حقه نمی زنی، همان طور که با کلارا و نلیدا کردی. تو فقط با عمل کردن می توانی درباره کالبد اختری بیاموزی و من با تو حرف می زنم، چون هنوز مرحله گذر تو به پایان نرسیده است.

او بازویم را گرفت و بدون گفتن کلمه ای عملاً مرا به عقب خانه کشید. در آنجا مرا زیر درختی طوری نشانده که بالای سرم چند سانتیمتر با شاخه قطور و پایین درخت فاصله داشت. گفت که می خواهد ببیند آیا می توانم کالبد اختریم را دوباره بیرون فکنم — این بار با کمک درخت و در آگاهی کامل.

جداً تردید داشتم که بتوانم چیزی را بیرون فکنم و به او هم این را گفتم، ولی او اصرار داشت که اگر قصد آن را کنم، کالبد اختریم از درونم به بیرون فشار می آورد و ماورای حدود کالبد جسمانیم گسترده می شود. من که امیدوار بودم او روالی را به من نشان دهد که قسمتی از قانون ساحران باشد، پرسیدم:

— دقیقاً باید چه کنم؟

گفت که چشمانم را ببندم و بر نفس کشیدنم تمرکز کنم. وقتی ریلکس کردم قصد کنم که نیرویی به طرف بالا جریان یابد تا بتوانم شاخه های بالا را با احساسی لمس کنم که از دروازه فرق سرم بیرون می آید. گفت که این کار برایم آسان خواهد بود، زیرا از دوستم درخت به عنوان حامی استفاده می کنم. او توضیح داد که انرژی درخت برای آگاهی من نوعی زهدان را شکل خواهد داد که آن را وسعت می بخشد.

بعد از مدتی که بر تنفس متمرکز کردم، حس کردم که انرژی نوسان داری از پشتم بالا می‌رود و سعی دارد از بالای سرم خارج شود. سپس چیزی درون من باز شد. هر بار که نفس را فرو می‌دادم، خطی تا نوک درخت دراز می‌شد و وقتی که نفس را بیرون می‌دادم خط دوباره به درون جسمم کشیده می‌شد. احساس رسیدن به قلّه درخت با هر تنفس شدیدتر شد تا آنکه واقعاً یقین کردم جسمم بسط یافته است و به بلندی و ضخامت درخت شده است.

در لحظه‌ای علاقه و همدلی عمیقی نسبت به درخت مرا غرق خود کرد. در همان لحظه بود که چیزی در پشتم به بالا غلتید و از سرم خارج شد و خود را دیدم که از فرار شاخه‌ها به دنیا می‌نگرم. این احساس فقط آتی طول کشید، زیرا صدای سرایدار آن را متوقف کرد که به من دستور می‌داد پایین بیایم و دوباره وارد جسمم شوم. چیزی همچون آبخار حس کردم، جریانی جوشان به طرف پایین که از بالای سرم وارد شد و جسمم را با گرمای آشنایی پر کرد. وقتی چشمانم را باز کردم، او گفت:

— مدت طولانی در آمیخته با درخت نمان.

من آرزوی توان کاهی داشتم که درخت را در آغوش بکشم، ولی سرایدار بازویم را گرفت و مرا به طرف تخت سنگی برد که قدری دور بود و ما در آنجا نشستیم. او خاطر نشان کرد که کمک از سوی نیرویی بیرونی، در این مورد وحدت آگاهی با درخت، موجب می‌شود که شخصی براحتی کالبد اختری را وسعت بخشد. به هر حال، چون راحت است، این خطر را هم دارد که مدت زیادی ادغام شده با درخت یمائیم که در این صورت انرژی حیاتی درخت را جذب می‌کنیم که خودش نیاز دارد تا سالم و نیرومند بماند یا ممکن است قدری از انرژی خودمان را بر جای گذاریم، زیرا از لحاظ احساس به درخت وابسته شده‌ایم. او توضیح داد:

— شخص می‌تواند با هر چیزی یکی شود. اگر آن شخص یا آن چیزی که با آن

یکی می‌شوی نیرومند باشد، انرژی افزون می‌گردد، مثل وقتی که با جادوگر، مانفرد، یکی شدی، ولی اگر آن بیمار یا مریض باشد، دور بمان. به هر حال باید این تمرین را اندک انجام دهی. این هم مثل هر چیز دیگری همچون شمشیر دو تیغه است: انرژی بیرونی همواره متفاوت از انرژی ماست و اغلب ضد آن است. بدقت به آنچه سراپدار گفت، گوش دادم. یک مطلب در میان بقیه نظرم را کاملاً جلب کرده بود. پرسیدم:

— به من بگو امیلیتو، چرا مانفرد را جادوگر می‌نامی؟

— این شیوه ما برای نشان دادن بی‌همتایی اوست. مانفرد برای ما نمی‌تواند چیزی دیگری بجز جادوگر باشد. او چیزی پیش از ساحر است. اگر او در میان نوع خود می‌زیست، ساحر می‌بود. او با انسانها زندگی می‌کند و آن هم در میان انسانهایی که ساحرند و او با آنها برابر است. فقط یک جادوگر استاد می‌تواند این کار را انجام دهد.

از او پرسیدم آیا می‌توانم دوباره مانفرد را ببینم. سراپدار چنان به طور مبالغه‌آمیز انگشت اشاره‌اش را روی لبهایش گذاشت که ساکت ماندم و او را برای پاسخ تحت فشار نگذاشتم.

شاخه‌ای را برداشت و شکلی بیضی روی زمین نرم ترسیم کرد. سپس خطی افقی به آن افزود که آن را در وسط به دو نیم، در حالی که به دو قسمت اشاره می‌کرد، توضیح داد که کالبد اختری به دو بخش تحتانی و فوقانی تقسیم می‌شود که به طور بی‌ظرافتی در کالبد جسمانی، شکم و قفسه سینه تطابق دارند. دو جریان متفاوت انرژی در این دو قسمت جریان دارد. در قسمت تحتانی انرژی اصلی جریان دارد که ما داریم، وقتی که هنوز در رحم هستیم. در قسمت فوقانی انرژی تفکر جریان دارد. این انرژی هنگام تولید و با اولین تنفس وارد جسم می‌شود. گفت که انرژی تفکر توسط تجربیات افزون می‌گردد و به طرف سر، بالا می‌رود. انرژی اولیه در ناحیه اندام تناسلی فرو می‌نشیند. در زندگی

معمولاً این دو انرژی در کالبد اختری مجزاست و موجب ضعفها و عدم تعادل در کالبد جسمانی می‌شود.

او خط دیگری تصویر کرد. این بار زیر مرکز شکل بیضی بود و آن را از درازا در وسط به دونیم کرد و گفت که با سوی راست و چپ بدن مطابقت دارد. این دوسو همچنین دارای دو الگوی خاص گردش انرژی هستند. در سوی راست و در قسمت جلو کالبد اختری، انرژی به طرف بالا جریان می‌یابد و در پشت آن به طرف پایین. در سوی چپ انرژی در قسمت جلو کالبد اختری به طرف پایین و در پشت به طرف بالا جریان می‌یابد.

او گفت بسیاری از مردمی که در طلب کالبد اختری هستند، مرتکب این اشتباه می‌شوند که از قوانین کالبد جسمانی استفاده می‌کنند، برای مثال آن را طوری تعلیم می‌دهند که گویی از گوشت و استخوان ساخته شده است. او به من اطمینان داد که آدم به هیچ وجه نمی‌تواند کالبد اختری را توسط تمرینهای جسمانی در وضعی مناسب قرار دهد. سرایدار توضیح داد:

— ساده‌ترین راه حل این مشکل این است که آن دو را از هم جدا ساخت. فقط وقتی که آنها به طرزی انکار تشدنی مجزا هستند، آگاهی می‌تواند از یکی به دیگری جریان یابد. این کاری است که ساحران می‌کنند. بنابراین می‌توانند از قنون پر تکلف تنفس، آیینها و اوراد بیهوده‌ای صرف نظر کنند که تصور می‌رود آنها را یکی می‌کند.

— اما تنفسها و حرکات ساحری که کلارا به من آموخت چه می‌شود؟ آنها هم بیهوده هستند؟

— نه، او فقط به تو چیزهایی را یاد داد که کمک می‌کند تا کالبد جسمانی و اختری را جدا کنی. به هر حال تمام آنها برای هدف ما مناسب‌اند.

او گفت که شاید بزرگترین خطای بشر این است که یقین دارد سلامتی و خوشی ما در قلمرو جسم است، اما در اصل، کنترل حیات ما در قلمرو کالبد

اختری است. این خطا از این واقعیت ناشی می‌شود که جسم آگاهی ما را کنترل می‌کند. او افزود که معمولاً آگاهی ما وابسته به انرژی است که در سوی راست کالبد اختری جریان دارد و نتیجه این می‌شود که توانایی فکر کردن و استدلال را داریم و در سروکار داشتن با عقاید و مردم مؤثر هستیم. گاهی اوقات تصادفاً، ولی البته اغلب به دلیل تربیتی، آگاهی می‌تواند به انرژی جابجا شود که در سوی راست کالبد اختری جریان دارد و این نتیجه را در رفتار موجب می‌شود که در سروکار داشتن با مردم یا جستجوهای روشنفکرانه مناسب نباشیم. او ادامه داد و گفت:

— وقتی که آگاهی بتواند به طور ثابت در سوی چپ کالبد اختری قرار گیرد، کالبد اختری ظاهر می‌شود و بیرون می‌آید و شخص قادر است دست به کارهای باور نکردنی بزند. این نباید شگفتی آور باشد، زیرا کالبد اختری منبع انرژی ماست. کالبد جسمانی بیشتر آوندی است که انرژی در آن جای دارد.

از او پرسیدم آیا مردمی هستند که بتوانند آگاهی خویش را به دلخواه بر یکی از دو سوی کالبد اختری متمرکز کنند. سری تکان داد و پاسخ داد:

— ساحران می‌توانند این کار را کنند. روزی که بتوانی این کار را کنی، خودت ساحری.

او گفت که بعضی از مردم می‌توانند آگاهی خود را به سوی راست یا چپ کالبد اختری منتقل کنند، بعد از آنکه در کمال موفقیت و به سادگی با دستکاری جریان تنفس خویش پرواز تجریدی را انجام دادند. چنین مردمی می‌توانند به آداب و اعمال ساحری یا هنرهای رزمی دست بزنند، به همان سادگی که می‌توانند ساختارهای آکادمیکی پیچیده را مورد استفاده قرار دهند. او تأکید کرد که اصرار در اینکه آگاهی را به طور ثابت در سوی چپ قرار دهیم، دامی است که به دلیل رمز و راز و اقتدار ذاتی که در آن است، بینهایت مرغبارتر از جذابیت‌های دنیای زندگی روزمره است. او در حالی به پیشانی و مرکز سینه‌ام دست می‌زد، گفت:

— امید واقعی برای ما در این مرکز است، زیرا در دیواری که دو سوی کالبد اختری را از یکدیگر جدا می‌کند، دری نهانی است که به سومین حیطة سَری و باریک راه دارد. فقط وقتی که این در گشوده شود، شخص می‌تواند آزادی واقعی را تجربه کند.

او دستم را گرفت و مرا از روی تخته سنگ بلند کرد. در حالی که شتابان مرا به خانه باز می‌گرداند، گفت:

— مرحله گذر تو تقریباً به پایان رسیده است. دیگر وقتی برای توضیحات نیست. ما دوره گذر را با صدای عظیمی پشت سر می‌گذاریم، بیا برویم به اتاق من.

مثل مرده سر جای خود ایستادم. دیگر احساس راحتی نمی‌کردم. حس کردم در خطرم. مهم نبود که امیلیتو چقدر عجیب و غریب بود و مهم هم نبود که او چقدر دوباره کالبد اثیری حرف زد. او یک مرد بود و خاطرة دستش که به قسمت‌های محرمانه من در آشپزخانه دست زده بود، هنوز زیاده از حد زنده بود. می‌دانستم که آن کار، دست زدن غیرشخصی، فقط به منظور نشان دادن نبود. وقتی که او به من دست زد، بوضوح شهوت او را حس کرده بودم. سرایدار با چشمانی سرد به من خیره شد و گفت:

— لعنتی منظورِت چیست که وقتی به تو دست زدم، شهوت مرا احساس کردی؟ فقط توانستم با دهان باز به او چشم بدوزم. او کلمه به کلمه افکار مرا خوانده بود. موجی از شرم مرا در بر گرفت که همواره با لزش سردی بود که در تمام جسم منتشر شد. بند را به آب دادم و عذرخواهی کردم. به او گفتم عادت داشتم مجسم کنم آنقدر زیبا هستم که تمام مردان مرا مقاومت ناپذیر می‌یابند. او گفت:

— مرور دوباره به معنای سوزاندن و از بین بردن تمام اینهاست. کارت را کامل انجام ندادهای. این بی‌تردید دلیل این امر است که هنگامی که کوشیدید گذر ساحران را انجام دهی، کاملاً از پا در آمدی. برگشت و از عمارت دور شد و گفت:

— هنوز وقتش نیست به تو نشان دهم که چه فکری دارم. نه. لازم است خیلی بیشتر کار کنی تا اعمالت تطهیر شود، خیلی بیشتر و از حالا به بعد باید دو چندان محتاط باشی، باید دو چندان سخت تر کار کنی، زیرا بیش از این نمی توانی خطا کنی.

مرحله گذر من درست زمانی به پایان رسید که امیلیتو به دلیل آنکه افکارش را غلط خوانده بودم، به من حمله کرد. از آن به بعد او دست از شوخی و مسخرگی برداشت و پر توقع ترین کارفرما شد. دیگر از توضیحات مفصل کالبد اختری یا جنبه های دیگر ساحری خبری نبود و به همین جهت دیگر خبر از تسکینی هم نبود که از تفاهم روشنفکرانه ناشی شود. فقط کار عملی و سخت بود. ماهها از صبح تا شب من غرق در فعالیت بودم تا خسته و کوفته می شدم و می رفتم و در خانه درختی می خوابیدم.

جز آنکه به تمرین کونک فو ادامه می دادم و در باغ کار می کردم، متصدی پختن ناهار و شام هم بودم. سرایدار به من نشان داد که چگونه اجاق را روشن کنم و چگونه غذاهای ساده را آماده کنم، کاری که مادرم هم سعی می کرد انجام دهد، ولی کاملاً شکست خورد. چون من در اینجا وظایف دیگری هم داشتم،

معمولاً همه چیز را در یک قابلمه می‌ریختم و روی اجاق می‌پختم. بعداً وقتی که موقع خوردن بود، می‌آدم. پس از چند هفته که یک نوع غذا را پختم. آمیزه کاملی از چاشنی‌ها را آموختم. امیلیتو گفت که من اگر آشپز نسبتاً خوبی نشده باشم، حداقل آشپزی شده‌ام که غذایش را می‌شود خورد. من این را به عنوان تعریفی برداشت کردم، زیرا هیچیک از چیزهایی که در تمام زندگیم درست کرده بودم، از پاوند کیک گرفته تا گوشت قابل خوردن نبود.

ما غذایمان را در سکوت می‌خوریم، سکوتی که او می‌شکست اگر دلش می‌خواست به من چیزی بگوید، ولی اگر من می‌خواستم حرفی بزنم، او به شکمش می‌زد تا گوارش مطبوع را به یادم آورد.

بیشتر اوقات هنوز به مرور دوباره اختصاص داشت. سرایدار توصیه کرد دوباره همان مردم و وقایعی را مرور کنم که کرده بودم، ولی این بار آن را در خانه درختی انجام دهم. اینکه خود را هر روز بی‌الا می‌کشیدم و به خانه درختی می‌رفتم، موجب شد که دیگر از بلندی ترسم. از اینکه بیرون باشم، بویژه تنک غروب، در زمانی که وظایف خاصی را اجرا می‌کردم، لذت می‌بردم. تحت نظارت کلارا در غاری تاریک مرور کرده بودم. حال و هوای آن مرور دوباره سنکین، خاکی، محزون و اغلب ترسناک بود، اما بر مرور دوباره‌ام تحت راهنمایی امیلیتو و در خانه درختی حال و هوای جدیدی حاکم بود. سبک، خوش هوا و روشن بود. امور را با وضوحی بی‌سابقه به یاد آوردم. با انرژی افزون شده‌ام یا تحت نفوذ اینکه بالای زمین بودم، توانستم بینهایت جزئیات بیشتری را به یاد آورم. همه چیز زنده‌تر و مشخص‌تر بود و کمتر دلسوزی به حال خود و بدخلقی، ترس یا پشیمانی داشت که مشخصه مرور دوباره قلبی من بود.

کلارا به من آموخته بود نام هر یک از افرادی را که با آنها در زندگیم مواجه شده‌ام روی زمین بنویسم، سپس آن را بعد از آنکه خاطرات مربوط به آن شخص

را تنفس کردم، با دست پاک کنم. برعکس، امیلیتو مرا واداشت نام آنها را روی برگهای خشک بنویسم و پس از آنکه نفس کشیدن در هر چیزی که درباره آنها مرور کرده بودم، تمام شد آن را با کبریتی آتش بزنم. او به من وسیله مخصوصی داد تا برگها را بسوزانم. این وسیله یک مکعب ۱۸ سانتیمتری فلزی با سوراخهای کوچک گرد تروتمیزی در تمام وجوه بود. نیمی از یک وجه مثل دریچه‌های کوچک از شیشه بود. سوزن تیزی هم در مرکز سوی زیرین درپوش بود. در آن سویی که دریچه بود، اهرمی بود که به داخل و خارج می‌رفت و به آن می‌توانستم کبریتی را متصل کنم و آن را از بیرون با صفحه زیری در داخل جعبه و بعد از آنکه درپوش بسته می‌شد، روشن کنم. امیلیتو توضیح داد:

— برای آنکه آتش سوزی راه نیندازی، باید برگ خشک را با سوزنی که به درپوش است سوراخ کنی، طوری که وقتی درپوش را می‌بندی، در وسط جعبه معلق بماند. آنکه داخل جعبه را از میان دریچه شیشه‌ای کوچک نگاه کن، از دسته استفاده کن و کبریت را آتش بزن و آن را زیر برگ جای بده و نگاه کن که می‌سوزد و خاکستری می‌شود.

وقتی شعله‌ای را که هر برگی داشت می‌دیدم، باید با چشمانم انرژی آتش را جذب می‌کردم و همواره محتاط می‌بودم که دود را تنفس نکنم. او به من توصیه کرد که خاکستر برگها را در خاکستر دانی فلزی بگذارم و کبریت‌های استفاده شده را در پاکتی قرار دهم. هر یک از چوب‌های کبریت معرف پوسته شخصی بود که نامش روی برگ خشکی نوشته شده بود و با آن کبریت خاص از بین می‌رفت. وقتی خاکستر دان پر می‌شد، باید آن را از بالای درخت خالی می‌کردم و می‌گذاشتم تا باد خاکسترها را در هر جهتی پراکنده سازد. همچنین به من یاد داده بود که توده چوب کبریت‌های سوخته شده را در پاکتی بگذارم و یا ریسمان دیگری پایین بفرستم و امیلیتو پاکت را با انبرک می‌گرفت و آن را در سبد مخصوصی می‌گذاشت که همواره برای این منظور از آن استفاده می‌کرد. او

محتاط بود که هرگز به کبریتها یا پاکت دست نزنند. فکر می‌کردم که او آنها را جایی در تپه‌ها دفن می‌کند و یا شاید در جوی آب می‌ریزد تا آب آنها را از بین ببرد. او به من یقین داد که از بین بردن این کبریتها عمل نهایی در روند قطع پیوندها با دنیا است.

بعد از آنکه حدود سه ماه هر بعد از ظهر مرور دوباره را انجام دادم، امیلیتو عمداً برنامه‌کاری مرا تغییر داد. روزی صبح در حالی که غذایی را که برایم آماده کرده بود، بالا می‌فرستاد، گفت:
— از خوردن خوراک کسل آورت خسته شده‌ام.

بیش از حد خوشحال شدم، نه فقط برای اینکه وقت بیشتری داشتم تا در خانه درختی به سر برم، بلکه چون واقعاً دوست داشتم غذایی را بخورم که شخص دیگری پخته است.

نخستین باری که از دست پخت امیلیتو خوردم، مطلقاً مطمئن شدم که کلارا هرگز غذایی را که برایم می‌کشید، خودش نپخته بود. آشپز واقعی همواره امیلیتو بود. او غذاها را با طعم خاصی درست می‌کرد که همواره آنچه را او پخته بود، خوشمزه می‌کرد.

امیلیتو هر روز صبح در حدود ساعت هفت در پای درخت می‌ایستاد و آماده بود تا غذایی را که در سبیدی گذاشته بود، بالا بفرستد. بعد از آنکه صبحانه را در خانه درختی می‌خوردم، معمولاً به مرور دوباره‌ام می‌پرداختم که بعد از آنکه خود را از وحشت پوشیده داشتن چیزی نامطبیع خلاص کرده بودم، حالا بیش از هر وقت دیگری همچون ماجرای مهیج آزمون و پیدایشی بود. هر قدر بیشتر گذشته‌ام را تنفس می‌کردم، حس می‌کردم سبکتر و آزادترم.

وقتی از پیوندهای کهن گذشته گسستم، شروع به شکل دادن پیوندهای جدیدی کردم. در این موقع پیوندهای جدید من با انسان بی‌همتایی بود که مرا راهنمایی می‌کرد، هر چند جلدی و قاطع بود تا مرا مطمئن کند که باید سرم به کار

خودم باشد، در اصل همچون پر سبک بود. نخست حیرت زده بودم که هر دو نفر آنها؛ یعنی او و کلارا مدعی بودند که من مثل آنها هستم، اما با آزمونی عمیقتر باید موافقت می‌کردم که همچون کلارا سنگین و همچون امیلیتو، اگر دیوانه نبودم، دمدمی بودم.

وقتی که به غرابت آنها عادت کردم، دیدم هیچ تفاوتی بین امیلیتو و کلارا یا نوال و یا حتی مانفرد نیست. احساساتم برای آنها چنان زیاد شد که رفته رفته به امیلیتو علاقه پیدا کردم و خیلی طبیعی روزی با خوشحالی او را امیلیتو نامیدم. نخستین باری که یکدیگر را ملاقات کرده بودیم، سرایدار به من گفته بود که نامش امیلیتوست یعنی مخفف نام اسپانیایی برای امیلیو (Emilio). به نظرم مضحک می‌رسید که مرد بزرگی را «امیلیوی کوچک» بنامم، پس با بی‌میلی این کار را می‌کردم، ولی وقتی که او را بهتر شناختم، نمی‌توانستم قبول کنم که او را به نام دیگری صدا بزنم.

هر وقت که درباره آن چهار نفر فکر می‌کردم، در ذهنم یکی می‌شدند، ولی هرگز نمی‌توانستم آنها را با نلیدا یکی کنم. او برایم چیز خاصی بود. او را همواره جدا از همه و برتر از هر کس دیگری می‌دانستم، هر چند فقط او را یکبار در دنیای واقعی دیده بودم، حس می‌کردم روزی که چشمانم را به او دوختم، پیوندی که همواره بین ما بود، رسمیت یافت. فقط یک مواجهه در آگاهی دنیای روزمره کافی بود تا این پیوند را ماندگار و جاودانی سازد، مهم هم نبود که چقدر گذرا بوده است.

روزی بعد از آنکه در آشپزخانه غذا خوردیم، امیلیتو بسته‌ای به من داد. وقتی که آن را در دست گرفتم، دانستم که از نلیداست. سعی کردم آدرسی در آن بیابم، ولی چیزی نیافتم. به بسته نقاشی، کارتونی از زنی چسبیده شده بود که لبهایش را آماده بوسیدن کرده بود. درون آن به خط نلیدا نوشته شده بود «درخت را ببوس» من بسته را پاره کردم و در آن کفشهای نرم چرمی که تا قوزک پا

می‌رسید یافتیم که در جلو بند می‌خورد و پاشنه‌ها لایه‌ای لاستیکی داشت. آنها را بالا گرفتم تا امیلیتو هم ببیند. نمی‌توانستم بفهمم به چه دردی می‌خورند. امیلیتو در حالی که سر را طوری تکان می‌داد که آنها را باز شناخته است، گفت:

— اینها کفشهای بالا رفتن از درخت است. تولید می‌دانست که تو با وجود ترس از افتادن به درختها علاقه داری. از لاستیک ساخته شده و بنابراین به پوست درخت صدمه نمی‌زنی.

به نظر می‌رسید رسیدن نشانه‌ای است برای امیلیتو تا به من آموزشهای مفصلی در مورد بالا رفتن از درخت بدهد. تا حالا از آن ساز و برگ استفاده کرده بودم تا از درخت بالا بروم و گاهی اوقات در آن چرتم می‌برد یا طوری می‌خوابیدم که گویی در تنویی محکم بسته شده‌ام، اما در حقیقت، بجز تا یک شاخه خیلی پایین که از آن آویزان شده بودم، در حالی که پاهایم به دیگری تکیه داشت، هرگز از درخت بالا نرفته بودم. او خیلی جلدی گفت:

— حالا وقتش است ببینم که تو از چه ساخته شده‌ای. وظیفه جدید تو مشکل نیست، ولی اگر به آن توجه کامل نکنی می‌تواند مهلک باشد. باید از تمام انرژی جدید ذخیره شده‌ات استفاده کنی تا آنچه را به تو نشان می‌دهم، بیاموزی.

او به من گفت که در جلو خانه و در آنجا که گروه درختان بلند رویده‌اند، منتظرش بمانم. امیلیتو دقایقی بعد در حالی که جعبه دراز و صافی را حمل می‌کرد به دیدنم آمد. جعبه را باز کرد و چند کمر بند ایمنی و ریسمانهای نرم و دراز کوه پیمایی را بیرون آورد. کمر بندی به کمرم بست و کمر بند دراز دیگری را به وسیله قلابهای ایمنی به آن متصل کرد که هنگام بالا رفتن از کوه استفاده می‌کنند. کمر بند مشابهی نیز به خودش بست و به من نشان داد که چگونه توسط کمر بند دراز تو که به دور تنه درخت قلاب می‌کنم و از آن به عنوان حایلی برای حرکت در طول تنه درخت استفاده می‌کنم، بالا روم. او با حرکات دقیق و چابک

بالا رفت؛ در طول راه ریسمانها را روی شاخه‌ها حلقه می‌کرد تا وضعیتهش را ایمن سازد. دست آخر دسته‌ای ریسمان داشت که به کمک آنها می‌توانست بی‌خطر، دور درخت، از سویی به سوی دیگر رود. سپس به همان چابکی که بالا رفته بود، پایین آمد و به من گفت:

— مطمئن باش که تمام ریسمانها و گره‌ها محکم و بی‌خطراند. نمی‌توانی در اینجا مرتکب اشتباه بزرگی شوی. اشتباهات کوچک را می‌شود تصحیح کرد، ولی اشتباهات بزرگ کشنده‌اند.

من واقعاً حیرت زده بودم، گفتم:

— خدای من، باید همان کاری را کنم که شما کردید؟

البته دیگر از بلندی نمی‌توسیدم، فقط حس می‌کردم که حوصله گره زدن این همه ریسمان و قلاب را در جای خودش ندارم. مدتی وقتم را گرفته بود تا به بالا و پایین رفتن از درخت با آن ساز و برگ عادت کرده بودم. امیلیتو سری تکان داد و با خوشحالی خندید و افزود:

— این مبارزه‌ای واقعی است، ولی وقتی که یکبار این کار را بکنی، مطمئن هستم که خواهی گفت ارزشش را داشت. منظورم را خواهی فهمید.

ریسمانی را به من داد و صبورانه نشانم داد که چگونه گره بزنم و آنها را باز کنم، چگونه از تکه‌های لوله لاستیکی با ریسمان بالا برنده استفاده کنم و آنها را بکشم، برای آنکه وقتی ریسمان را به دور شاخه حلقه می‌کنم تا خط ریسمانی جدیدی برای بالا رفتن ایجاد کنم، پوست درخت را زخمی نکنم. چگونه پاهایم را به کار گیرم که تعادلم حفظ شود و چگونه از خراب کردن لانه‌های پرندگان، هنگام بالا رفتن، اجتناب کنم.

سه ماه بعد را تحت نظارت دائمی او کار کردم و کارم نخست محدود به شاخه‌های پایین‌تر بود. وقتی دستهایم بقدر کافی پسته بست، به تسلطی مناسب بر ابزار دست یافتم، طوری که دیگر نیازی به پوشیدن دستکش نداشتم و بقدر

کافی در حرکاتمان توانایی مانور و تعادل را به دست آوردم، امیلیتو اجازه داد تا پا به شاخه‌های بالاتر بگذارم. با دقت بسیار همان مانورهایی را که روی شاخه‌های پایین‌تر آموخته بودم روی شاخه‌های بالاتر هم تمرین کردم و روزی، حتی بی آنکه برای این منظور تلاشی کنم، به نوک درختی رسیدم که از آن بالا می‌رفتم. امیلیتو در آن روز همان طور که به من گفته بود مهمترین هدیه خود را به من داد. سه بلوز و شلوار سبز (overall، اورال) مستترکننده سبزرنگ و کلاههای مناسب آنها بود که ظاهراً آنها را از مغازه‌های ارتشی در ایالات متحده خریده بود.

لباسهای مستترکننده در جنگل را می‌پوشیدم و در بیشه درختان بلند که در جلو عمارت قرار داشتند، می‌زیستم. فقط وقتی پایین می‌آمدم که به حمام بروم و گاهی نیز با امیلیتو غذا می‌خورم. از هر درختی که بقدر کافی بلند بود بالا رفتم. فقط چند درخت بود که از آنها بالا نرفتم: درختانی که خیلی کهنسال بودند و حضور مرا مزاحمتی می‌یافتند یا درختان خیلی جوانی که برای تحمل ریسمانها و حرکات من بقدر کافی نیرومند نبودند.

من درختان جوان و نیرومند را ترجیح می‌دادم، زیرا آنها مرا شاد و خوشبین می‌کردند. با این حال بعضی از درختان کهنسالتر نیز خواستی بودند، چون حرفهای زیادی برای گفتن داشتند، اما تنها درختی که امیلیتو اجازه داد شب را در آن به سر برم همانی بود که خانه درختی داشت، زیرا فقط همان درخت چراغ داشت. من روی تخت سکویی خود می‌خوابیدم یا در سازه برگ چرمی و یا حتی گاهی شاخه‌ای را انتخاب می‌کردم و خود را محکم به آن می‌بستم.

بعضی از شاخه‌های مطلوب من قطور و بدون غلنکی بودند. من روی آنها دراز می‌کشیدم و صورتم به طرف زمین بود. سرم را روی بالش کوچکی می‌گذاشتم که همواره با خودم داشتم. شاخه را با دستها و پاهایم بقل می‌کردم. تعادلی مخاطره‌آمیز، ولی هیجان‌آور را حفظ می‌کردم. البته همواره دقت می‌کردم که ریسمانی از یکسو به کمرم و از سوی دیگر به شاخه بالاتری محکم شده

باشد، فقط برای اینکه اگر در خواب تعادلم را از دست دادم، نیفتم.

احساسی را که در طی زمان نسبت به درختان پیدا کردم، به کلام در نمی آید. یقین داشتم که قادر بودم حالات آنها را جذب کنم. من آنها، بیشنهای آنها و آنچه را حس می کردند، بدانم می توانستم مستقیماً با درختی بر اثر احساسی گفتگو کنم که از درون جسمم می آمد. اغلب این گفتگو یا بیرون ریزی علاقه ناب شروع می شد و تقریباً بشدت همان احساسی بود که به مانفرد داشتم، علاقه ای که همواره به طرزی نامنتظره و اغواکننده از من بیرون می آمد. آنکاه می توانستم ریشه های درختان را احساس کنم که به زمین فرو می رفت. می دانستم چه موقعی به آب نیاز دارند و چه ریشه هایی به طرف منابع آبی زیرزمینی رشد می کنند. می توانستم بگویم در جستجوی نور بودن، آن را پیش بینی کردن، قصد آن را کردن چه نوع زندگی است یا گرما، سرما و نابودی توسط آذرخش و طوفانها را احساس کردن چگونه است. دانستم چگونه است وقتی هرگز قادر به ترک جای اختصاص داده شده، نیست. آموختم ساکت بودن، حس کردن با پوست، ریشه ها و نور گرفتن از میان برگها چگونه است. بی هیچ تردیدی دانستم که درختان درد را احساس می کنند و همچنین دانستم وقتی که ارتباط برقرار می شود، درختان علاقه خود را بیرون می ریزند.

وقتی روی تنه تنومندی می نشستم و پشتم را به تنه درختی تکیه می دادم، مرور دوباره ام حال و هوایی متفاوت به خود می گرفت و می توانستم لحظات ناچیز تجربیات زندگی را بدون هیچ ترسی از درگیری نامطبوع احساسی به یاد آورم. به اموری که زمانی عمیقاً برآیم شوک عاطفی بود، از ته قلب می خندیدم. دریافتم که نگرانیهایم دیگر قادر به تحریک دلسوزی به حال خودم نیست. همه چیز را از چشم انداز دیگری دیدم و نه از چشم انداز آدم شهرنشینی که همواره بودم؛ بلکه به عنوان کسی که آسوده خاطر و تنها مانده، ساکن درخت است، همانی که شده بودم.



شبی در حالی که حوراک خرگوشی را می‌خوردیم که من درست کرده بودم. امیلیتو با حرف زدن دوستانه با من مرا حیرت زده کرد. او من خواست که بعد از شام نشسته بمانم، زیرا باید حرفی را به من بزند. این کار چنان غیرعادی بود که هیجان زده شدم و حدس‌هایی زدم. تنها موجوداتی که ماهها با آنها صحبت کرده بودم، درختان و پرندگان بودند. خودم را برای چیزی عظیم آماده کردم. او شروع کرد: - حالا بیش از شش ماه است که ساکن درخت هستی. وقتش رسیده است معلوم شود که در آن بالا چه کرده‌ای. بیا به خانه برویم. باید چیزی را به تو نشان دهم. به یاد آوردم که می‌خواست چیزی را در اتاقش به من نشان دهد و من حاضر نشده بودم بروم، پرسیدم:

- امیلیتو چه چیزی را می‌خواهی به من نشان دهی؟

نام امیلیتو کاملاً مناسب وی بود. او مثل مانفرد برایم عزیزترین موجود شده بود. یکی از پیششهای ممتازی که به آن دست یافته بودم، ضمن اینکه در آن شاخه‌های بلند درخت به سر می‌بردم، این بود که امیلیتو موجود بشری نیست. اینکه آیا او زمانی بشر بوده است و مرور دوباره تمام آن را پاک کرده بود، امری بود که فقط می‌توانستم حدس بزنم. بشر نبودن وی مانعی بود که کسی نمی‌توانست به سادگی به او روی آورد و با او مبادله ذهنی کند. هیچ آدم عادی هرگز نمی‌توانست وارد آن چیزی شود که امیلیتو فکر می‌کرد، حس می‌کرد و یا مشاهده می‌کرد، ولی اگر او می‌خواست می‌توانست به سوی هر یک از افراد بشر آید و با ما در حالات ذهنی سهیم شود. غیر بشری بودن وی چیزی بود که از اولین باری که با وی در آشپزخانه مواجه شدم، حس کرده بودم. حالا قادر بودم با او احساس راحتی کنم و گرچه هنوز توسط آن مانع جدا بودم، اما می‌توانستم از دستاورد او شکفت زده شوم.

چون او پاسخ نداد که می‌خواهد چه چیزی را نشانم دهد، دوباره پرسیدم.

امیلیتو گفت:

— آنچه باید به تو نشان دهم، بینهایت مهم است، ولی اینکه چگونه آن را ببینی، به تو بستگی دارد. بستگی به این دارد که آیا سکوت و تعادل درختان را کسب کرده‌ای یا نکرده‌ای.

شتابان از حیاط تاریک به خانه رفتیم. دنبال او از میان راهرو تا در اتاق رفتیم. وقتی دیدم که او لحظه‌ای طولانی در آنجا ایستاد و طوری نفسهای عمیق کشید که گویی خود را برای آنچه پیش می‌آید، آماده می‌کند، عصبی شدم. آنکاه در حالی که بملایمت آستین پیراهن مرا می‌کشید، گفت:

— خیلی خوب، بیا داخل شویم. به تو هشدار می‌دهم که به هیچ چیزی در اتاق زل نزنی. به هر چه دلت می‌خواهد نگاه کن، ولی به چیزها بملایمت نگاه اجمالی بینداز و فقط از نگاههای سریع استفاده کن.

در را باز کرد و ما وارد اتاق عجیب و غریب او شدیم. زندگی کردن در درختان موجب شده بود نخستین باری را که وارد آن اتاق شده بودم، کاملاً فراموش کنم؛ یعنی همان روزی که کلارا و نلیدا رفته بودند. حالا دویساره این اشیای عجیب که اتاق را پر کرده بود، مایهٔ تعجبم شده بود.

نخستین چیزی که دیدم چهار چراغ روی زمین بود که هر یک در وسط هر دیوار قرار داشت. حتی نتوانستم بفهمم چه نوع لامپهایی بودند. اتاق و هر چه را در آن بود با نور کهربایی گرم و ترس‌آوری روشن کرده بود. من آنقدر با وسایل الکترونیکی آشنایی داشتم که بدانم نور هیچ لامپ استاندارد، حتی اگر از پشت حباب دیده شود، بافتی چنین غیرعادی درست نمی‌کند، نمی‌تواند چنین نوری بدهد.

حسن کردم که امپلیتر بازویم را گرفت تا از روی نرده‌ای بگذرم که یک پا بلندی داشت و ناحیهٔ چهارگوش کوچکی را در گوشهٔ جنوب غربی اتاق مجزا می‌کرد. وقتی که به قسمت مجزا شده پا گذاشتیم او با نیشخندی گفت:

— به غار من خوش آمدی.

در آن چهارگوشه میز بلندی بود که نیمی از آن را پرده‌ای سیاه پوشانده بود و ردیفی از چهار صندلی کاملاً عجیب و غریب قرار داشت هر یک تکیه‌گاه بیضی‌شکل بلندی داشت که دور بدن انحنا می‌یافت و به جای پایه‌ها یک پایه بظاهر مدور داشت. هر چهار صندلی روبه دیوار بود. سرایدار در حالی که کمکم می‌کرد تا روی یکی از آنها بنشینم به پادم آورد و گفت:

— زل نزن.

متوجه شدم که از نوعی ماده پلاستیکی ساخته شده‌اند. نشیمنگاه مدور راحت بود، هر چند که نمی‌توانستم بگویم چگونه. به سفتی چوب بود، ولی حالتی فتری داشت که وقتی روی نشیمن آن به طرف بالا و پایین حرکت می‌کردم؛ همچنین وقتی به طرفین حرکت می‌کردم نیز می‌گشت. پشتی بیضی که به نظر می‌رسید دور پشت پیچیده شده نیز راحت، ولی همانقدر سفت بود. تمام صندلیها با رنگ آبی تیره براق و تنک شده بود.

سرایدار در کنارم روی صندلی نشست. او صندلیش را گرداند تا به طرف مرکز اتاق قرار گرفت و با صدای ساختگی غیرعادی به من گفت که آن را بگردانم. وقتی این کار را کردم، حس کردم که از نفس افتاده‌ام. اتاقی که لحظه‌ای قبل وارد آن شده بودم ناپدید شده بود. در عوض به فضای پهناور صافی می‌نگریستم که تابشی هلو رنگ آن را روشن کرده بود. اکنون اتاق به فضای بظاهر بینهایت وسیعی، درست در جلو چشمانم، مبدل شده بود. افق به نظرم همچون شبق سیاه بود. دوباره به نفس نفس افتادم، زیرا در ته شکمم احساس تهیگی می‌کردم. حس می‌کردم کف زمین زیر پاهایم به طرف بیرون حرکت می‌کند و من به میان فضا کشیده می‌شوم. دیگر صندلی گردان را زیر خودم حس نمی‌کردم، هر چند هنوز روی آن نشسته بودم. صدای امپلیتور را شنیدم که گفت:

— بیا دوباره به عقب بگردیم.

ولی من قدرت نداشتم تا صندلی را بگردانم. بایستی او این کار را برایم

کرده باشد، زیرا ناگهان دیدم که دوباره به گوشه اتاق می‌نکرم. سرایدار در حالی که لبخند می‌زد، پرسید:

— شگفت‌انگیز است، این‌طور نیست؟

قادر نبودم حتی یک کلمه بر زبان آورم یا پرسشهایی را بپرسم که می‌دانستم پاسخی ندارند. امیلیتو بعد از یکی دو دقیقه دوباره صندلیم را گرداند تا به من منظره دیگری از بیکرانی را نشان دهد. من عظمت آن فضا را چنان وحشتناک یافتم که چشمانم را بستم. حس کردم که او دوباره صندلی را گرداند. بعد گفت:

— حالا از روی صندلی بلند شو.

بن‌اراده اطاعت کردم و در حالی که بی‌اختیار می‌لرزیدم، ایستادم و کوشیدم تا دوباره صدایم را باز یابم. او بدنم را گرداند تا دوباره رو به اتاق قرار گرفتم. غرق در ترس با کله‌شقی یا عاقلانه از اینکه چشمانم را باز کنم، پرهیز کردم. سرایدار با بند انگشتش به سرم زد که باعث شد چشمانم باز شود. خوشبختانه اتاق فضای بی‌پایان تاریک نبود، بلکه همان‌طور بود که وارد آن شده بودم. با وجود هشدار وی که فقط زیر چشمی نگاهی اندازم. به هر یک از آن اشیای تشخیص‌ناپذیر خیره شدم. پرسیدم:

— خواهش می‌کنم امیلیتو به من بگو اینها چیست؟

— من فقط یک سرایدارم. تمام اینها تحت حفاظت من است.

دستش را روی اتاق گرداند و ادامه داد:

— اما لعنت بر من اگر بدانم که چیست. در حقیقت هیچیک از ما نمی‌دانند که اینها چیست. ما آن را با خانه از معلممان، ناوال حولیان، به ارث بردیم و او آن را از معلمش، ناوال الیاس، به ارث برد که خودش هم به ارث برده بود.

— به نظر مثل نوعی اتاق پشت صحنه می‌رسد، اما این توهم است، این‌طور

نیست امیلیتو؟

— این ساحری است. حالا می‌توانی آن را درک کنی، زیرا بقدر کافی انرژی را رها کرده‌ای تا ادراکت را وسعت بخشی. هر کسی می‌تواند آن را ببیند، به شرطی که بقدر کافی انرژی ذخیره کرده باشد، ولی متأسفانه بیشتر انرژی ما درگیر نکرانیهای بیهوده است. مرور دوباره کلید است. او این انرژی به دام افتاده شده را رها می‌کند و والا (voilà، خوب، این است). بیکرانگی را درست در برابر چشمانت می‌بینی.

وقتی که امیلیتو گفت «والا» خندیدم، زیرا خیلی عجیب و غیرمنتظره بود. خنده قدری از تیش مرا تسکین داد و تنها چیزی که توانستم بگویم، این بود:

— ولی امیلیتو همه اینها واقعی است یا رؤیا می‌بینم؟

— رؤیا می‌بینی، ولی همه اینها واقعی است. چنان واقعی که می‌تواند با مثلاًشی کردنِ ما، ما را بکشد.

برای آنچه می‌دیدم شرحی منطقی نداشتم، بنابراین راهی نبود که بتوانم ادراکم را باور کنم یا در آن تودید و رزم. مخمصه‌ام بر طرف نشدنی و توهم نیز چنین بود. سرایدار نزدیکتر آمد و نجواکنان گفت:

— ساحری چیزی بیش از آن است که مردم برهنه و گریه‌های سیاه نصف شب در گورستان برقصند و مردم دیگر را افسون کنند. ساحری سرد، مجرد، غیرشخصی است. به همین علت است که ما عمل درک و مشاهده آن را گذر ساحران یا پرواز تجریدی می‌نامیم. برای مقاومت در برابر هولناکی آن باید نیرومند و مصمم باشیم. این برای افراد جبون یا ضعیف نیست. این حرفی است که ناوال حولیان می‌گفت:

علاقه‌ام چنان شدید بود که وادارم کرد با تمرکزی بی‌همتا به هر یک از کلماتی که امیلیتو می‌گفت، گوش فرا دهم. در تمام مدت چشمانم به اشیایی که در اتاق بود، متمرکز شده بود، نتیجه گرفتم که هیچیک از آنها واقعی نیست، ولی چون ظاهراً آنها را می‌دیدم از خود نیز پرسیدم که آیا من هم واقعی نیستم یا

اینکه آنها را اختراع کرده‌اند. این طور نبود که نشود آنها را وصف کرد، آنها به سادگی برای ذهن من شناختنی نبودند. امیلیتو گفت:

– حالا خودت را برای پرواز ساحران آماده کن. برای زندگی عزیزت مرا محکم بگیر. کمربندم را بگیر، اگر باید این کار را کنی و یا از پشتم بالا برو تا قلمدوشت کنم، ولی هر چه می‌کنی آن را ول نکن

قبل از آنکه بتوانم از او بپرسم چه قصدی دارد، او مرا از دور صدلی رد کرد و واداشت رو به دیوار بنشینم. سپس صدلی را نود درجه طوری گرداند که یکبار دیگر به وسط اتاق، به آن فضای بیکران هولناک می‌نگریستم. او با نگاه داشتن کمرم محکم کرد تا برخیزم و چند قدم در بیکرانگی بروم.

دیدم امکان ندارد که قدم بزنم. به نظر می‌رسید پاهایم یک تن وزن دارند. حس کردم سرایدار مرا هل داد و بلند کرد. ناگهان نیرویی عظیم مرا مکید و من دیگر راه نمی‌رفتم، بلکه در فضا سر می‌خوردم. سرایدار در کنارم می‌لغزید. هشدار او را به یاد آوردم و کمربندش را درست سر موقع گرفتم، زیرا درست همان موقع موج دیگری از انرژی سرهمم را افزون کرد. فریاد زدم مرا متوقف کند. او بسرعت مرا روی پشتش کشید و من برای جان عزیزم او را محکم گرفتم. چشمانم را به هم فشردم، ولی تفاوتی نکرد، با چشمان باز یا بسته همان پهناوری را در مقابلم می‌دیدم. ما در چیزی اوج می‌گرفتیم که هوا نبود؛ روی زمین هم بود. بزرگترین ترسم این بود که فوران آبی و عظیم انرژی موجب شود که از پشت سرایدار رها شوم و بیفتم. با تمام قدرت کوشیدم تا به آن آویزان بمانم و چنگ و تمرکز را حفظ کنم.

همه چیز همان طور که ناگهانی شروع شده بود، ناگهانی تمام شد. مرا جریان دیگری از انرژی تکان داد و خود را خیس عرق یافتم که کنار صدلی آبی ایستاده‌ام. بدنم به طور کنترل ناپذیری می‌لرزید. نفس نفس زنان تنفس می‌کردم. موهایم نمدار و آشفته روی صورتم ریخته بود. سرایدار مرا سرجا نشانده و

گرداند تا رویه دیوار قرار گرفتم. با خشونت هشدار داد:

— حق نداری تا وقتی روی این صندلی نشسته‌ای شلواریت را زرد کنی.

این مورد را پشت سر گذاشته بودم. نهی از هر چیزی، از جمله ترس بودم. در حالی که در آن فضای بیکران اوج می‌گرفتم، همه چیز از من بیرون رفته بود. امیلیتو در حالی که سر تکان می‌داد، گفت:

— تو می‌توانی اکنون آن چیزی را ببینی که من می‌بینم، ولی در دنیای جدیدی که درک می‌کنی هنوز کنترل نداری. این کنترل با عمری انضباط و قدرت شدید به دست خواهد آمد.

— هرگز قادر نیستم این را برای خودم توضیح دهم.

با گفتن این حرف گشتم تا وسط اتاق را ببینم و نگاهی به بیکرانگی صورتی رنگ اندازم. حالا اشیایی را که در اتاق می‌دیدم کوچک بودند. مثل تکه‌های شطرنج بر تخته شطرنج به نظر می‌رسیدند. باید به دلخواه آنها را برمی‌گزیدم و به آنها می‌نگریستم. از سوی دیگر سردی و ترسناکی آن فضا روح مرا با وحشتی کامل پر کرده بود. آنچه را کلارا دربارهٔ بینندگانی گفته بود که آن را جستجو می‌کردند به یاد آوردم؛ اینکه چگونه آنها به آن عظمت خیره شده و چگونه آن نیز با بی‌تفاوتی سرد و نرمش‌ناپذیری به آنان زل زده بود. کلارا هرگز به من نکرشته بود که خودش به آن خیره شده بود، کاری که حالا می‌دانستم کرده است، ولی به چه علتی باید به من می‌گفت؟ من فقط می‌خندیدم و او را خیالاتی می‌یافتم. حالا نوبت من بود که به آن خیره شوم، بی‌آنکه امیدي در فهمیدن این امر داشته باشم که به چه چیزی می‌نگرم. حق با امیلیتو بود. عمری انضباط و اقتدار ذخیره شده لازم داشت تا بفهمم که به بی‌حد و موزی زل می‌زنم. امیلیتو گفت:

— حال بگذار به دیگر سوی بیکرانگی نگاهی بیندازیم.

و بملایمت صندلیم را گرداند تا رویه دیوار قرار گرفتم با تشریفات پرده

سیاه را بالا زد، در حالی که با نگاهی تهی خیره شده بودم و می‌کوشیدم تا دندانهای لرزانم را کنترل کنم.

میز دراز و باریک آبی رنگی پشت پرده بود. پایه نداشت و به نظر می‌رسید به دیوار چسبیده است، هر چند ندیدم که هیچ لولایی یا بستنی آن را نگاه داشته باشد. امیلیتو دستور داد.

— ساعدهایت را روی میز بگذار و چانه‌ات را روی مچهایت که روی هم قرار داده‌ای، همان طور که کلارا به تو نشان داد. از پایین به چانه‌ات فشار بیاور. سرت را آرام نگاهدار و عصبی نشو. چیزی که الان به آن نیاز داریم آرامش است.

کاری را که گفته بود، کردم. پنجره کوچکی در دیوار سیاه گشوده شد که حدود نه سانت با بینی من فاصله داشت. سرایدار طرف راستم نشسته بود. ظاهراً به پنجره کوچک دیگری می‌تکریست. گفت:

— از میان آن نگاه کن. چه می‌بینی؟

خانه را می‌دیدم. در جلو را دیدم و اتاق ناهارخوری را در سمت چپ خانه که نگاه مختصری به آن انداخته بودم. در هنگامی که برای نخستین بار با امیلیتو از جلو آن گذشته و از ورودی اصلی استفاده کرده بودم. اتاق روشن و پر از آدم بود. آنها می‌خندیدند و به اسپانیایی حرف می‌زدند. بعضی از آنها از میز کناری که انواع غذاهای لذیذ به طرز زیبایی در سینی‌های نقره قرار داشت. غذا برمی‌داشتند. ناوال و بعد کلارا را دیدم. او سرحال و شاد بود. گیتار می‌نواخت و با زن دیگری که براحتی می‌توانست خواهرش باشد آوازی دو نقره را می‌خواند. او به بزرگی کلارا، ولی تیره پوست بود. چشمان سبز آتشین کلارا را هم نداشت. چشمان او هم آتشین، ولی تیره و شرارت‌بار بود. سپس دیدم که نلیدا بتنهایی با آهنگ زیبای مسخرکننده‌ای می‌رقصید. او به طریقی متفاوت از آئی بود که به خاطر می‌آوردم، هر چند نمی‌توانستم تشخیص دهم که تفاوت در چیست.

مدتی آنها را تکریستم. طوری افسون شده بودم که گویی مرده و به بهشت

رفته‌ام. صحنه چنان الثیری، چنان شاد و چنان دور از نکراتیهای روزمره بود که ناگهان با دیدن نلیدای دومی که از دری جانبی وارد اتاق شد، تکانی خوردم و از آن لذت به در آمدم. به چشمان خود اطمینان نداشتم. دو تا بودند! سه سوی سرایدار برگشتم و با پرسشی خاموش او روپارو شدم. او گفت:

— آئی که می‌رقصد فلورینداست. او و نلیدا کاملاً شبیه‌اند. جز اینکه نلیدا اندکی ملایم‌تر به نظر می‌رسد.

به من خیره شد و چشمکی زد و ادامه داد:

— ولی بیش از حد بیرحم است.

مردمی را شمردم که در اتاق بودند. بجز-ناوال چهارده نفر بودند. نه زن و چهار مرد. دو نلیدا، کلارا و خواهر تیره پوستش و پنج زن دیگر که نمی‌شناختم. یقیناً آنها پیر بودند، ولی مثل کلارا، نلیدا، ناول و امیلیتو سن آنها مشخص نبود. دو زن دیگر فقط چند سال بزرگتر از من بودند شاید در اواسط بیست سالگی بودند.

چهار مرد پیر بودند و همچون ناول ترسناک به نظر می‌رسیدند، ولی یکی از آنها جوان بود. پوستی تیره داشت. کوتاه قد بود و به نظر خیلی قوی می‌رسید. موهایش سیاه و تابدار بود. وقتی صحبت می‌کرد به طرزی زنده سر و دست را تکان می‌داد و چهره‌اش پر انرژی و پر حال بود. چیزی در او بود که موجب می‌شد او را از دیگران متمایز کند. قلبم جهشی کرد و فوراً حس کردم که مجذوب او شده‌ام. سرایدار گفت:

— آن یکی ناول جدید است.

وقتی به درون اتاق نگرستیم، او توضیح داد که هر ناولی ساحری خویش را آکنده از طبع و تجربه خاص خود می‌کند. ناول جان مایکل آبلار سرخپوستی یاکی است و وضع غم‌انگیز یاکی‌ها را به عنوان نشانه و یوه تمام اعمالش به گروه خویش آورده است. او گفت که ساحری آنان خلق و خوی مسحور آن

سرخپوستان را جذب کرده و تمام آنها، به اضافه خودم، به دلیل قانون موظف هستیم تا خودمان را با یاکي‌ها در پستی‌ها و بلندی‌ها خود دهیم. سپس در گوشم گفت:

— این چشم انداز برای تو حاکم خواهد بود تا ناوال جدید کار را به عهده بگیرد. آنگاه تو باید خود را در خلق و خو و تجربه او غرق کنی. این قانون است. تو باید به دانشکده بروی. او غرق در جستجوهای آکادمیکی است.

به نجوا گفتم:

— چه وقتی چنین اتفاقی می‌افتد؟

بملايمت پاسخ داد:

— وقتی که تمام اعضای گروهم با هم در اتاق پشت ما با بیکرانگی مواجه شوند و اجازه دهند که ما را محو کنند.

بمرور ابری از خستگی و نومیدی مرا در خود گرفت. سعی در فهمیدن امور توضیح‌ناپذیر زیاده از حد بزرگ بود. او در گوشم گفت:

— این اتاق که من سرایدارش هستم، قصد انباشته شده و بُرد خلق و خوی تمام ناوال‌هایی است که قبل از جان مایکل آبلار بوده‌اند. هیچ راهی در دنیا نیست که بتوانم توضیح دهم این اتاق چیست. این اتاق برای من درک‌ناپذیر است، همان‌طور که برای تو هم هست.

چشمانم را از اتاق ناهارخوری با تمام مردم شادمان آن برگرفتم و به امیلیتو نگریستم. می‌خواستم بگویم، زیرا سرانجام دریافتم که امیلیتو هم پنهانی مانفرد است، موجودی با نیروی آگاهی توضیح‌ناپذیر و با این حال تنهایی‌ای را به دوش می‌کشد که آگاهی با خود می‌آورد، ولی آرزویم برای گریستن فقط لحظه‌ای بود، زیرا متوجه شدم که آندوه چنان احساسی مبنایی است که به جای آن می‌توانم ترس را احساس کنم. امیلیتو توجه مرا به اتاق ناهارخوری جلب کرد و گفت:

— ناوال جدید از تو مراقبت خواهد کرد. او معلم نهایی توست، همانی که تو را به آزادی رهنمون می‌شود. او نامهای زیادی دارد، هر یک برای جنبه‌های مختلف ساحری است که او به آنها مشغول است. نام او برای ساحری بیکراتیکی دیلاس گرا^۱ (Dilas Grau) است. روزی با او و دیگران ملاقات خواهی کرد. روزی که با نلیدا در راهرو چپ بودی، نتوانستی این کار را بکنی، حالا هم در اینجا و با من نمی‌توانی این کار را بکنی، ولی بزودی از اتاق می‌گذری. آنها منتظر تو هستند.

دلتنکی بی‌نامی مرا در خود گرفت. دلم می‌خواست از میان سوراخی که می‌دیدم به درون اتاق بلغزم و با آنها باشم. در آنجا حرارت و محبت بود و آنها منتظر من بودند.

تهران، مهرماه ۷۸
مهران کندری

۱. همان کارلوس کاستاندا است.

چرخ زمان

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

۲۸۰ صفحه / رقی



چرخ زمان

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

این کتاب مجموعه‌ای نقل قول است که از هشت کتاب نخست وی گرد آمده است. کاستاندا در آثار خویش دربارهٔ سیزده سال تعلیم و تربیت خود به عنوان نوآی شمن تحت نظر دون خوان مانوس سخن گفته است. دون خوان که مایل بود آیین خویش را ساحری بنامد، کاستاندا را به دنیای شمنان مکزیکی کهن رهنمون شد که مؤسسان مکتب او

بودند. دون خوان مدعی بود که بر دنیای شمنان سیستم شناختی دیگری حاکم است که متفاوت از دنیای روزمره ما است. کاستاندا معتقد است آنچه در ترتیب نقل قولها نشان داده شده، چرخ زمان است. زمان برای شمنان ترتیب بسیار واضح انرژی بوده، طوری که می‌شد آن را لمس کرد و حرکت داد.

حرکات جادویی

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

۳۰۴ صفحه / رقی



حرکات جادویی

کارلوس کاستاندا

برگردان: مهران کندری

کاستاندا در این اثر شرح می‌دهد که چگونه با سی سال انضباط شدید، سرانجام توانست به صحت آنچه دون خوان گفته بود دست یابد، به این امر که انسانها مخلوقات جادویی، موجوداتی ناشناخته و در سفر تکاملی آگاهی‌اند. حرکات جادویی حرکاتی است که شمنان دوران باستان در حالات گونه‌گون ابرآگاهی به آن دست یافته و از تأثیر

تمرین آن حرکات بر رئوس اعمال و آداب این آیین همچون دیدن، فصد، مرور دوباره، رؤیادیدن، سکوت درونی، پیوندگاه، گفتگوی درونی و غیره شگفت‌زده شده‌اند.

رؤیای ساحره

فلوریندا دانر

برگردان: مهران کندری

۲۸۸ صفحه | رفعی

فلوریندا دانر از پدر و مادری آلمانی در ونزوئلا دیده به جهان گشود. او در ایالات متحده به تحصیل پزشکی پرداخت و پس از پایان تحصیلات مردم‌شناسی به ونزوئلا بازگشت تا پایان نامه‌ای دربارهٔ شمن - درمانگران و اهمیت آنان در جامعهٔ امروز بنگارد. بر اثر تصادفی عجیب با پیرزن دانا و خردمند سرخپوستی آشنا شد که او را به شاگردی



پذیرفت. این زن درمانگر - جادوگر نیروهای نهانی وی را بیدار کرد و جشماش را بر آنچه ما اغلب شانس و تصادف می‌نامیم، گشود و سرانجام او را به ژرفای اسرارآمیز معرفت خویش راهبر شد.

کتاب تبتی مردگان

(از کتابهای مقدس تبتیان)

برگردان و تعلیقات: مهران کندری

۲۵۶ صفحه | رفعی

هر چند این کتاب به ظاهر برای مردگان نوشته شده است، اما در واقع از حیات صحبت می‌کند. بودا هرگز دربارهٔ آنچه بعد از مرگ روی می‌دهد، سخنی نگفته است، زیرا چنین پرسشهایی برای جستجوی واقعیت سودی دربر ندارد اما آموزهٔ تاسخ، شش‌گونه هستی و مرحلهٔ میابین بارودو در میان آنها اشاره‌ای بسیار به همین زندگی دارد. اغلب تأکید



شده است که هدف خواندن بارودو - توذل برای شخص مرده به این منظور است که به یادش آورند در خلای زندگی چه کرده است. کتاب تبتی مردگان به ما نشان می‌دهد که چگونه زندگی کنیم.